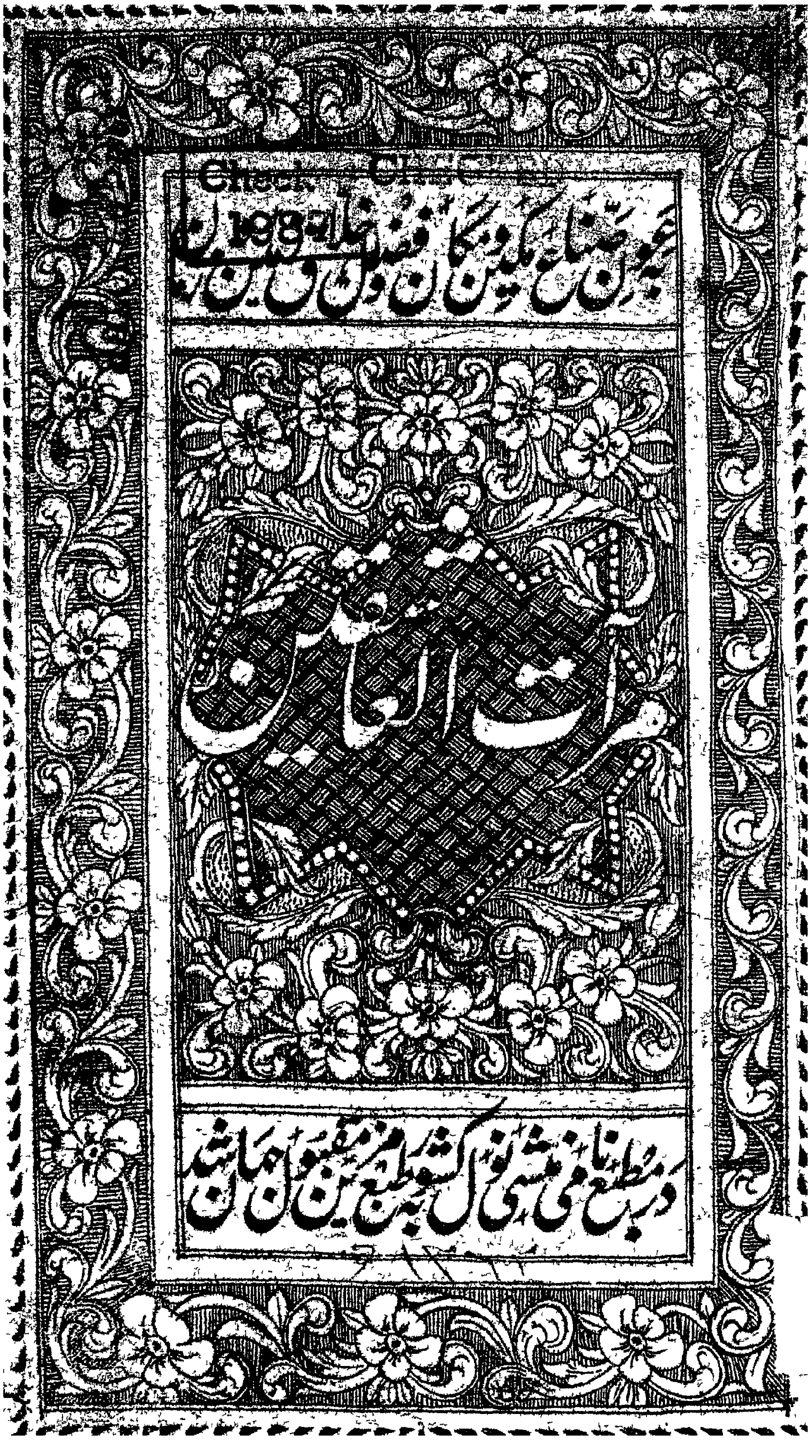
[illegible]

مرآت العاشقین

در مطبع نامی منشی نولکشور [illegible] شد


مرآت العاشقین

بسم الله الرحمن الرحيم

قصيدة في حمد الباري عزّ اسمه

الحمد لمن قدّر خيرًا وخبالا — والشكر لمن صوّر حسنًا وجمالا

فردٌ صمدٌ عن صفة الخلق بريٌّ — ربٌّ أزليٌّ خلق الخلق كمالا

ذو المجد وبالجود وبالجاه تجالا — ما مال عن العدل ولا زال ملالا

ذو القوة ذو الفضل وذو الطول مليك — بما دار حر الارض جنوبًا وشمالا

لا شبه ولا مثل ولا كفو لمولى — لا ولد ولا والد لا عمّ وخالا

لا ضدّ ولا ندّ ولا حدّ لربي — الآن كما كان ولم يلق زوالا

لا مثل لمن صوّر مثلًا ونذيرا — من قال سوى ذاك فقد قال محالا

لا قبل ولا بعد ولا وقت زمانا — لا مانع لا حاجة لله تعالى

ارسلت الينا نبيًّا عربيًّا — للخلق هداةً وللشرك ازالا

يا ربّ أنلنا وأنلهم برضائي — ما دام سقيمًا وبها حلّ حلالا

إيّاك طلبنا ولنعماك سألنا

تالله وبالله لمن خاب سوالا

بسم الله الرحمن الرحيم

قصيدة في نعت نبي الكريم صلى الله عليه وسلم

وُلِدَ الحَبِيبُ وَخَدُّهُ مُتَوَرِّدُ ــ وَالنُّورُ مِنْ وَجَنَاتِهِ يَتَوَقَّدُ

وُلِدَ الَّذِي لَوْلَاهُ مَا ذُكِرَ النِّضَا ــ كَلَّا وَلَوْ كَانَ المُحَصِّبُ يُقْصَدُ

جِبْرِيلُ نَادَى فِي مَنَصَّةِ حُسْنِهِ ــ هٰذَا مَلِيحُ الكَوْنِ هٰذَا اَحْمَدُ

هٰذَا الجَمِيلُ الوَجْهِ هٰذَا المُرْتَضٰى ــ هٰذَا كَرِيمُ النَّعْتِ هٰذَا الاَوْحَدُ

هٰذَا الَّذِي خُلِعَتْ عَلَيْهِ مَلَابِسٌ ــ وَنَفَائِسٌ فَطِيرَةٌ لَا يُوجَدُ

هٰذَا الَّذِي جَاءَتْ اِلَيْهِ دَوْحَةٌ ــ وَالنَّصْبُ حَقًّا قَالَ اَنْتَ مُحَمَّدُ

هٰذَا الَّذِي جَاءَ البَعِيرُ مُسَلِّمًا ــ وَالظَّبْيُ جَاءَ لِنَحْوِهِ يَتَشَهَّدُ

هٰذَا اِمَامُ المُرْسَلِينَ حَقِيقَةً ــ لَا شَكَّ فِي هٰذَا الحَدِيثِ مُوَحِّدُ

هٰذَا الَّذِي نَبَعَ الزُّلَالُ بِكَفِّهِ ــ وَالجِذْعُ جَاءَ لِاَجْلِهِ يَتَرَدَّدُ

كَمْ بَاتَ فِي اَوْلَادِ اٰدَمَ مِثْلُهُ ــ فِيمَنْ مَضٰى هٰذَا الحَدِيثُ مُسْنَدُ

قَالَتْ مَلٰئِكَةُ السَّمَاءِ بِاَسْرِهَا ــ وُلِدَ الحَبِيبُ وَمِثْلُهُ لَا اَبٌ لَهُ

رب یسر و تمم بالخیر

نورس بستان کلام قدیم | بسم الله الرحمن الرحیم

حمد خدای تعالی عز اسمه و جل ذکره

خداوندا کریما پادشاها	همه شاهان عالم را پناها
بحمد الله همه حمدت بگویم	بصد زاری ترا خوانم الها
شده وصف جلالت قل هو الله	به پیش والضحی یس و طه
الم نشرح دگر انا فتحنا	بخوانم روز و شب اندر دعاها
پریشانی توی استغفر الله	پشیمانی چگویم ماجراها
ز نادانی ندانستم همه عمر	به نادانی سببی کردم خطاها
تو سلطانی ترا بس گشت حجت	تو سلطانی ترا گویم ثناها

مسلم مر ترا شد پادشاهی
گدا را کی شود چندین عطاها

غزل

محمد که آمد سراجا منیرا | بمومن و کافر بشیرا نذیرا

ازو مومنان را دهد درجات | خداوند جنت و ملکا کبیرا

تبهکار او کافران را رساند | خداوند دوزخ وساءت مصیرا

محمد بر احوال امت نموده | خدایش ببینه سمیعا بصیرا

محمد که داده خدایش بزرگی | نموده بهیبت بشیرا ظهیرا

محمد محمد بگو ای برادر | که ذکرش خدا کرده ذکرا کثیرا

کرامات احمد نبی کس نداند | ولو کان بعض لبعض ظهیرا

هر آنکس که بر مصطفی نقض ورزد | فیدعو ثبورا و یصلی سعیرا

ز فضل نبی امت او ببیند | لیس ازهرگ شمسا ولا زمهریرا

محمد زبان شفاعت کشاید | چو مرسل نماید بآنگ نفیرا

غزل خواجه حافظ علیه الرحمة

الا یا ایها الساقی ادر کاسا وناولها | که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافهٔ کاخر صبا زان طره بکشاید | ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید | که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم | جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

شب تاریک بیم موج گرداب چنین هایل | کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر | نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ | متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

غزل رافت علیه الرحمة

کان عرفان جان احسان درج صفا | تخت رفعت بخت دولت مهر برج اجتبا

شاہ عالم ماہ اعظم نور انوار قدم
سر الٰہی ابر اسخی شفیع جمیع انبیا

بدر ایمان صدر احسان صاحب فضل و کرم
روح رحمت روح راحت نوح ملک ابتدا

آیہ حق فیض مطلق پیشوائی انس و جان
خلق پرور خلق گستر شافع روز جزا

شاہ اسری ماہ اقصی آفتاب چرخ قرب
عیش منزل عیش حاصل محفل آرای دنا

نور رحمان سور یزدان راحت فرح جہان
شان شوکت آن رفعت منبع جود و عطا

شمس رافت مہر رحمت نیر برج شرف
نجم عرفان رجم شیطان دافع شرک و بلا

غزل سلیم

ششدرم در حال خود حیران منم یا مصطفٰے
بہر خود ہم آل خود فریاد رس یا مصطفٰے

از بہر صدق صادقی و از بہر عدل عادلے
ہو نہ بہر ذی النورین خود از سوی حیدر مرتضٰے

ہم بہر پیر پیرمن کان پیر پیران جہان ست
جملہ روشن مقتدی و ہست از تو مقتدے

آوردہ ام پشت شفیع نام بزرگان از یقین
از نام شان اسہل لنا اشفع لنا یا مصطفٰے

آمد سلیم بر در رت دریوزہ خواہان چون گدا
یعطی لنا من وصلک اے مالک ملک ہدا

غزل جامی علیہ الرحمۃ

یا مین خوشا سنگدلا لالہ عذارا
خوش کن بنگاہی دل غمدیدۂ مارا

این قالب فرسودہ کم از کوی تو دور است
انقلب علی بابک لیلا و نہارا

آزردہ مبادا کہ شود این تن نازک
از بہر خدا چست مکن بند قبارا

من چون گذرم از سر کوی تو کہ آنجا
یارای گذشتن نبود باد صبارا

خوش آنکہ زمی ست سوی من بخرامے
پنہان ز تو من بوسہ زنم آن کف پارا

گر ہست چو مجمر نفسم گرم عجب نیست
عن حبک قد او قد نے قلبے نارا

جامی مگذر جز ہوس بزم تو لیکن
در حضرت سلطان کہ دہد بار گدارا

غزل نظامی علیہ الرحمۃ

شدم برصورتی عاشق که بر وی کند غوغا — چه صورت صورت دلبر چه دلبر دلبر زیبا

اگر رویش نمی بینم دو چشم چشمهٔ گردد — چه چشمه چشمهٔ لولو چه لولو لولوی لالا

اگر در باغ بخرامد دهد غلغل بر انگیزد — چه غلغل غلغل بلبل چه بلبل بلبل شیدا

خیالی را که میدارم غمم را همدمی باشد — چه همدم همدم محرم چه محرم محرم دلها

نگارمن بصد خوبی دو زلفش نکهتی دارد — چه نکهت نکهت عنبر چه عنبر عنبر سارا

مرا از بهر جامی نی نظامی شربتی باید — چه شربت شربت قابل چه قابل قابل جانا

غزل سعدی علیه الرحمة

تا جدا گشتهٔ ز ما صنما — بکت العین سفی هواک دما

آن مکن کز غم تو گشته شوم — لیس بی القلب ینفع الله ما

گر تو لیلی بحسن در عربی — انا مجنون سفی الهوا عجما

اجل گر نیست تو باشد — قد رضینا بما جری القلما

انچه کردی بما ز نیک و زبد — خالق الخلق بیننا حکما

خوش گفتی تو این غزل سعدی — بارک الله ایها العلما

غزل حافظ علیه الرحمة

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را — دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

ده روز مهر گردون افسانه الیست افسون — نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرط برخیز — باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل — هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت — روزی تفقدی کن درویش بینوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است — با دوستان تلطف با دشمنان مدارا

درکوی نیکنامی ما را گذر ندادند — گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

آن یار

آئینه سکندر جام جم است بنگر — تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد — دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

گر مطرب حریفان این پارسی بخوانند — در رقص و حالت آرد پیران پارسا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند — اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی — کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند — ساقی بده بشارت پیران پارسا را

حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود — ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

غزل مولانا جامی رح

بشوقها یا رقیب فیها جمال سلمی — که سیر سازد [illegible] نوید مقدم نسیما

ز وادی غم منم فتاده زمام فکرت بدست داده — نه بخت یاری نه عقل رهبر نه تو نه دل شکیبا

[illegible] قبله جان [illegible] نجد نا الیک نسجد — حریم کوی تو کعبه دل و ان سعینا الیک نسعی

گه بسم ربنا جانی چه بود حالت جدایی — مرضت شوقا و مت هجرا فکیف اشکو الیک شکوا

[illegible] صفت کی [illegible] باهم ارباب شوق لیکن — ز بی زبانی زخم نهانی چنانکه دانی شد آشکارا

[illegible] کلیمه جامی [illegible] بدون ندیده زانچه — بکنج غم رفته رفته مخزون بکوی محنت گزیده ما را

غزل صائب

اگر نه مد بسم الله تاج فرق عنوانها — نگشتی تا قیامت نو خط شیرازه دیوانها

سر شوریده آورده‌ام ز وادی مجنون — تهی سازند از سنگ ملامت جیب دامانها

بفکر نیستی هرگز نمی افتند مغروران — اگرچه صورت مقراض لا دارد گریبانها

نمیدانی ز استغنا بزیر پا سر سینه — که آخر میشود خار سر دیوار مژگانها

نگه دار نخوت را تازه رو دار در لب خشکم — که جز من میسازد در سفال خشک ریحانها

حیات جاودان خواهی بصحرای قناعت رو — که دارد نان زهر موری در آن وادی سلیمانها

چنان از فکر صائب تنگ گشته است در عالم — که مرغان این سخن دارند باهم در گلستانها

جنونی کو که از قید خرد بیرون کشم پا را — کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را

به بزم می پرستان محتسب خوش عزتی دارد — که چون آید بمجلس شیشه خالی میکند جا را

اگر شهرت طلب داری اسیر دام عزلت شو — که در پرواز دارد گوشه گیری نام عنقا را

شکست از بهر رو دیواری با دماغ گردون — برنگ چهرهٔ ما ریخت رنگ خانهٔ ما را

[illegible] سرکشی [illegible] زاهد — که می ریزند مستان بی محابا خون مینا را

بدار [illegible] تا شد [illegible] — رسائی نیست در پرواز مرغ رشته بر پا را

غنی روز سیاه پیر کنعان را تماشا کن — که روشن کرد نور دیدهٔ اش چشم زلیخا را

غزل امید

نصیحت به نسازد دور دلم [illegible] — نباشد در شکست شیشه دستی مومیائی را

[illegible] نشاندی همچو گل ما را درین گلشن — شمار خویش کردی تا چو شبنم بیوفائی را

حیات خویش را چون شمع صرف دیگران کردم — کسی چون من ندارد یاد رسم آشنائی را

[illegible] چهره [illegible] — [illegible] نمیداند طریق آشنائی را

امید از دست مردم چارهٔ دل بر نمی آید — زمرهم بر نمی سازد کسی داغ جدائی را

غزل قدسی

برای سوختن یک شعله کافی نیست داغم را — صد آتش خانه باید تا کند روشن چراغم را

بیم سرگشتهٔ شوق چراغ آرزوی گل — چرا از بلبل و پروانه میجوئی سراغم را

ز چشم چند جوشد خون دل چون باده ساغر — بر غم دیدهٔ پر خون بیا پر کن ایاغم را

پریشان شد دماغم ای نسیم صبحدم برخیز — ز بوی سنبل زلفش معطر کن دماغم را

دلم را طاقت هجر [illegible] غم کی بود قدسی — فراق صحبت پروانه میسوزد چراغم را

غزل اشرف

برمی فروزان دگر در بزم جانان شمع را — آتش حسرت مزن در رشتهٔ جان شمع را

چون نسیمی آید از کویش دل از جا می‌رود | یاد می‌سازد بلی خاطر پریشان شمع را
داغ دل را وصل او بیت مرهم کافور نیست | به شود در صبحدم زخم نمایان شمع را
عشق او در سینهٔ پرشور میگیرد قرار | در نمک باشد مکان قوت چراغان شمع را
نالهٔ دل میفزاید گریه کردن بیشتر | آری اشرف آب می‌آرد بافغان شمع را

غزل حافظ

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را | بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت | کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را
فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب | چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
بوصف ناتمام ما جمال یار مستغنی است | بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم | که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را
حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو | که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست‌تر دارند | جوانان سعادتمند پند پیر دانا را
بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی | جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را
غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ | که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

غزل

بی حجابانه درآ از در کاشانهٔ ما | که کسی نیست بجز درد تو در خانهٔ ما
فتنه انگیز مشو کاکل مشکین مگشای | تاب زنجیر ندارد دل دیوانهٔ ما
مهربانی ز خیال [illegible] آموزند | که بیاید ز در گوشهٔ ویرانهٔ ما
آنکه اندر [illegible] باشد [illegible] | جان ما سوخت ز بیرحمی جانانهٔ ما
گر بیاید به سر تربت ویرانهٔ من | بیند از خون جگر پر شده پیمانهٔ ما

غزل حافظ

لطف باشد گر نمائی با گدا ہاروت را ۔۔۔ تا بکام دل ببیند دیدهٔ ماروت را

ہمچو ہاروتیم دائم در بلای عشق تو ۔۔۔ کاشکی ہرگز ندیدی دیدهٔ ماروت را

کی شدی ہاروت در چاه زنخدانت اسیر ۔۔۔ تا نگفتی شمهٔ از حسن او ماروت را

بوی گل برخاست گوئی در چمن ہاروت بود ۔۔۔ بلبلان ... گویا دیدهٔ ماروت را

بیکشم جور و جفا ہیت ... ہجران ای صنم ۔۔۔ روی ... ببیند حافظا ماروت را

ردیف ب

غزل جامی علیه الرحمه

روحی فداک ای ... لطیف لقب ۔۔۔ آشوب ترک شور عجم ... عرب

کس ... در جہان که ... عجب نماند ۔۔۔ ای ... ترزهی عجب

ہرکس نیافت جرعهٔ از جام وصل تو ۔۔۔ زین بزم گاه تشنه بگریخت و خشک لب

... تو شب است ... آفتاب حسن ۔۔۔ واللیل والضحی ست ... روز و شب

کامی ز لب ببخش که عشاق خسته را ۔۔۔ صد خار خار ... زان طلب

رفتن بسر طریق ادب نیست در رہت ۔۔۔ ما عاشقیم و مست ... ز ما ادب

دل باد منزل غم و سر خاک مقدست ۔۔۔ کین موجب شرف بود آن مایهٔ طرب

مطلوب جامی از طلبم گفته که چیست ۔۔۔ مطلوب او ہمین که دہد جان درین طلب

غزل حافظ

تعالی الله چه دولت دارم امشب ۔۔۔ که آمد ناگہان دلدارم امشب

چو دیدم روی خوبش سجده کردم ۔۔۔ بحمدالله نکو کردارم امشب

نہال عیش از وصلش برآورد ۔۔۔ ز بخت خویشتن برخوردارم امشب

بران عزمم اگر خود می برد سر ۔۔۔ که سرپوش از نہفتم بردارم امشب

کشند نقش انا الحق بر زمین خون ۔۔۔ چو منصور ار ... بر دارم امشب

برات لیلة القدر ... بدستم ۔۔۔ رسید از ... امشب

تو صاحب نعمتی من مستحقم ‌ زکوة حسن ده حق دارم امشب
بترسم که حافظ محو گردد ‌ ازین شورے که در سر دارم امشب

غزل هلالی

سر نمی تابم ز شمشیر حبیب ‌ هر چه آید بر سر من یا نصیب
اینکه گوئی چون بود حال تو چیست ‌ من غریبم حال ما باشد غریب
تا رقیبی هست ما را نیست قدر ‌ نیستم پیش تو مقدار رقیب
زار مینالد هلالی بی رخت ‌ همچنان کز فرقت گل عندلیب

غزل علی حزین

عاشق مهجور وصل دلستان بیند بخواب ‌ دیدهٔ [illegible] گنج شایگان بیند بخواب
بعد از نیم چشم آن سرو روان بیند بخواب ‌ دیدهٔ عاشق مگر بخت جوان بیند بخواب
[illegible] کجا و طرهٔ نازک نهالان از کجا ‌ مرغ بی بال و پر من آشیان بیند بخواب
دوست بیدار در دیده بریزم خاک اشک ‌ گر جبینم سجدهٔ آن آستان بیند بخواب
[illegible] حقیقت نقش حال زندگیست ‌ هر چه کس بیند به بیداری همان بیند بخواب
[illegible] سر گران بر خیز از خاک لحد ‌ گر شبی زاهد خرابات [illegible] مغان بیند بخواب
[illegible] از کف رفته را دیگر کجا یابی حزین ‌ در خزان بلبل بهار بوستان بیند بخواب

غزل [illegible]

هر رگ گل رشته باشد برای عندلیب ‌ دام رنگینیست [illegible] از برای عندلیب
هست بر شاخ گل عشرت سرای عندلیب ‌ [illegible] باغ جای عندلیب
تا وزید از گلشن رعنا بادی در چمن ‌ هست هر گل آتشی در زیر پای عندلیب
نو عروسان چمن مشتاق دیدار تو اند ‌ هست در گلزار رویت گل بجای عندلیب
هیچ [illegible] نیست صانع در زمین پاکی عشق ‌ خنده‌های گل همی باشد [illegible] عندلیب

[illegible]

پرده بر ساقی پیاله گاه راس و گاه چپ / از شراب دیر ساله گاه راس و گاه چپ

چند ناصح میکند از باده اما چه سود / میکند ساقی حواله گاه راس و گاه چپ

پیشش او گر لاف خوبی گل زند باد افگند / از خجالت این رساله گاه راس و گاه چپ

پاکبازان راست چپ استاده اندر عشق تو / رونمائی همچو لاله گاه راس و گاه چپ

پیه تو حسن تو مارا مزرع امید بهشت / لیک حیرت همچو ژاله گاه راس و گاه چپ

پیر و برنا بر مه روی تو عاشق شد جهان / صف زده گردید چه [illegible] گاه راس و گاه چپ

پا به ساقی تا بکی محمود را می چون دهد / ساقی مشکین کلاله گاه راس و گاه چپ

غزل صاحب

درون گنبد گردون فتنه بار مخسپ / بزیر سایهٔ گل موسم بهار مخسپ

صفای چهره بشبنم گل سحرخیز است / زبیکد گر بکشا چشم انتظار مخسپ

ز چشم دام بذوق شکار خوابی نیست / اگر تو یافتهٔ لذت شکار مخسپ

باین امید که سر رشته بدست فتد / شو و چو سوزن اگر میکنی هزار مخسپ

ز حرف تلخ دریغا زمان خویش نگر / بخوابگاه لحد ور دهان [illegible] مخسپ

جواب این غزل مولویست ای صاحب / ز عمر یکشبه کم گیر و زنده دار مخسپ

غزل بهلول

الف اندر غم عشق تو قد لام شده است / ب بیرو تو که روز غم رفته است شام شده است

ت ترا دیدم و از هر دو جهان بگذشتم / ث ثناخوان تو گر خاص و گر عام شده است

ج در جمله جهان کرده جمال تو ظهور / ج جنبش جمله جهان از تو انعام شده است

ح بحال من دل سوخته انداز نظر / خ خیال بوصالت طمع خام شده است

دال در دل بیست دلم را که دوا یست نبود / ذال ذوق ذقنت لذت هر کام شده است

ر ربود است دل و صبر و قرار و هوشم / ز بزلف تو دلم بسته اندام شده است

س سعادت بود آندم که بهم پاسے تو سر
ش شرابم ز غم ساسے انجام شده است

ص صبرم بہ ہی تا بنمت صبر کنم
ض ضائع نکنی چون کرمت عام شده است

ط طلبگار وصال تو دل من ہمہ وقت
ظ ظہور تو بہر ذرہ اعلام شده است

ع عقل دو جہان در صفت حیران است
غ غمخواری وا ز غم دلم ابرام شده است

ف فراق است که جز وصل تو درمانش نیست
ق قبلہ تو رخ کعبۂ اسلام شده است

ک کفر است ہمہ قہر جلالیت از وست
ل لبیک ابد جانب اسلام شده است

م ملک ہمہ عالم ز ملک تا ملکوت
ن پیش انسان مکمل ہمہ یک گام شده است

ن نہایت نبود حسن جہانگیر ترا
ماہ و خورشید ز حسن تو برین بام شده است

و وہ ہیل کنان خلق جہان در عرصات
ہ ہمہ ہیبت و حیران که چہ الہام شده است

لام الف دار بہ بہلول بہ بحید است عشق
ی یکی بین و یکی دان چو الف لام شده است

غزل شمس الدین

دلم گر بادۂ جبار شد مست
تنم از صحبت دلدار شد مست

نه من تنها درین میخانه مستم
ازین می ہمچو من بسیار شد مست

بمیخانه گذر کردم چو دیدم
خطیب و قاضی و خمار شد مست

ازین می جرعۂ پاکان چشیدند
جنید و شبلی و عطار شد مست

تو با حسن و جمال خویش مستے
علی با تیغ ذوالفقار شد مست

گلستان ارم را سیر کردم
چو دیدم سر بسر گلزار شد مست

ازین مے جرعۂ دادند به منصور
انا الحق مے رود بر دار شد مست

بروح پاک شمس الدین تبریز
که ملا بر سر بازار شد مست

غزل جامی رح

باز هوای چشمم آرزوست — جلوهٔ سرو و سمنم آرزوست

نکهت گل را چکنم ای نسیم — بوی از آن پیرهنم آرزوست

از دُرِ دندان تو ای نازنین — همچو عقیق یمنم آرزوست

گر همه هندم دل و جانم بسوخت — جنت کابل وطنم آرزوست

شیشه بر دست شب ماهتاب — در بغلم گل بدنم آرزوست

توبه ز می کردم و آمد بهار — ساقیا توبه شکنم آرزوست

باز نگر جای ازان لب سخن — کین سخن زان دهنم آرزوست

غزل خاقانی

رخ تو رونق قمر بشکست — لب تو قیمت شکر بشکست

من ز اول شکسته پا بودم — عشقت آمد مرا بسر بشکست

ترک چشمت مرا به نیزه بزد — نوک آن نیزه در جگر بشکست

بر در دل رسید و حلقه بزد — پاسبان خفته بود در بشکست

غزلی این نوشت خاقانی — قلم اینجا رسید و سر بشکست

غزل سعدی علیه الرحمة

ای که میگوئی بخوبان آشنائی مشکل است — آشنائی میتوان کردن جدائی مشکل است

ولہ

پیش بیدردان گریبان پاره کردن مشکل است — دل که شد بیچاره او را چاره کردن مشکل است

زندگانی در جهان بی یار کردن مشکل است — راز دل با هر کسی اظهار کردن مشکل است

دل که رنجد از کسی خورسند کردن مشکل است — شیشهٔ بشکسته را پیوند کردن مشکل است

سعدیا سهل است با هر کس گرفتن دوستی — لیک چون پیوند کردی باز گشتن مشکل است

کافر عشقم مسلمانی مرا در کار نیست — هر رگ من تار گشته حاجت زنار نیست

از سر بالین من برخیز ای نادان طبیب — درد مند عشق را دارو بجز دیدار نیست

مست و باشن ایها که فردا بر سر بانه از عشق | وعده قتل است گرچه وعده دیدار نیست

ما غریبان را تماشای چمن درکار نیست | داغهای سینهٔ ما کمتر از گلزار نیست
ناخدای کشتی ما گر نباشد گو مباش | ما خدا داریم ما را ناخدا درکار نیست
خلق میگوید که خسرو بت پرستی میکند | آری آری میکنم با خلق و عالم کار نیست

غزل سعدی رح

خوش بود [illegible] صوفیان [illegible] صحبت خمار مست | عاشقان با صدق مانده و عهد دیدار مست
مست [illegible] مست [illegible] بانگ راز خود | پیر مست و میر مست و شیخ در اسرار مست
[illegible] مست [illegible] در میان میکده | صحن مست و خلق مست و جملگی بازار مست
[illegible] باغ دیدم مست بود و بلبل [illegible] | زاغ مست و باغ مست و غنچه و گلزار مست
بادشاه [illegible] مست و ما غریبان جا مست | خوبرویان ناز مست و طره طرار مست
یار [illegible] آمد خون لبهای چکید | زلف مست و خال مست و عاشقان دیدار مست
ساقیا تا کی نمانده شراب عشق فضل | سال مست و ماه مست و روز و شب هموار مست

غزل نعمت خان عالی

آن سیه فا که آمد یکدم نشست و رفت | پرسید دل کجاست بگفتم شکست و رفت
[illegible] چشم او [illegible] کرد رو بغیر | گویا غزال بود که فی الحال جست و رفت
[illegible] نیستی است | نقش وجود خویش برین آب بست و رفت
[illegible] بی ثبات | مانند ماهی ایست که آمد بدست و رفت
[illegible] ام | یعنی که محتسب خم مے را شکست و رفت
[illegible] یاد [illegible] در دلم [illegible] | از خاطرم خیال که چون برق جست و رفت
[illegible] زنجیر زندگی | حالی خوش آن کسیکه ازین قید جست و رفت

غزل وا[illegible]

دوست را گر دل ز تنگی خوست ما دانیم و دوست | در بر بیگانه شیشه نازک خوست ما دانیم و دوست

نیست ناصح عاشقان را از جفای دوست باک | الله الله این چه گفت و گوست ما دانیم و دوست

خون ما را گر به تیغ ناز ریزد هر نفس | اختیار ما بدست اوست ما دانیم و دوست

منصب ما عاشقان نبود بجز پروانگی | شمع سان گر دوست آتش روست ما دانیم و دوست

زاهدان واله اگر عشاق را گویند بد | زه چه غم از گفتهٔ بدگوست ما دانیم و دوست

غزل بیدل

باز سرگرمی نظاره بسامان شده است | شعلهٔ آتش دیدار گل افشان شده است

زین چراغی که طرب جوشی انجم دارد | آفتاب دگر از آب نمایان شده است

صلح کل نذر حریفان که درین عشرت گاه | آتش و آب بهم دست و گریبان شده است

آب را این کیفیت رعنایی نیست | مگر از پرتو فیض قدم جان شده است

بیدل آن شعله که در بزم چراغان گرم است | یک حقیقت بهزار آئینه تابان شده است

غزل حافظ

ساقیا آمدن عید مبارک بادت | وان مواعید که کردی نرود از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق | برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدر آی | که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت | بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

شادی مجلسیان در قدم مقدم تست | جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

چشم بد دور کزین تفرقه خوش باز آورد | طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت کشتی نوح | ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

غزل حافظ

درد ما را نیست درمان الغیاث | بجر ما را نیست پایان الغیاث

ردیف ثاء

زین دو دل بردند قصد جان کنند | الغیاث از جور خوبان الغیاث
در بهای بوسهٔ جانی طلب | میکنند این دلستانان الغیاث
داد مسکینان بده ای روز وصل | از شب یلدای هجران الغیاث
خون ما خوردند این کافر دلان | ای مسلمانان چه درمان الغیاث
هر زمانم درد دیگر میرسد | زین حریفان بر دل و جان الغیاث
همچو حافظ روز و شب بی خویشتن | گفته ام سوزان و گریان الغیاث

غزل محمود

ثابت نشد بوعدهٔ خود یار الغیاث | زین گشت رنج جانی دلم زار الغیاث
نورست و شیر جان من از محنت فراق | با شیر و گاو در شده پیکار الغیاث
ثالث میان ما و تو پیدا شده رقیب | این از کجا رسید دگر بار الغیاث
ثمن می ستانه ز بیم نقد جان اگر | مردم بدور چشم تو بیمار الغیاث
ثالث پیاله ساقی اگر بخشدم تمام | گردم ز بار درد سبکسار الغیاث
ثوب اثین ایاز چو بگرفت کام دل | محمود شد بغصه گرفتار الغیاث

حافظ

ردیف جیم

شد ز فرق همه دلبران ستانی تاج | چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج
دو چشم مست تو برهم زده خطا و ختن | بچین زلف تو ماچین هند داده خراج
بیاض روی تو روشن چو عارض خورشید | سواد زلف تو تاریک تر ز ظلمت داج
لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست | قد تو سرو میان تو موی گردن عاج
ازین مرض به حقیقت کجا شفا یابم | که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج
دهان تنگ تو داده بآب خضر لبت | لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج
چرا همی شکنی جان من ز سنگ دلی | دل ضعیف که آید بنازکی چو زجاج

فتاده در سر حافظ هوای چو تو شهی ‏ کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

غزل محمود

جمالت را هزاران صاحب تاج ‏ بیک دیدن بجان هستند محتاج

چنان هجر تو ما را ساخت عاجز ‏ که درماند بچنگ باز دراج

چو جا بر بام وصلت یافت عاشق ‏ شد او را گوئیا بر چرخ معراج

جهان شد تیره بر من چون نهفتی ‏ ز من آن ساعد صافی تر از عاج

جگر خون کرد زلفت مشک چین را ‏ گرفت از قند مصری شکرت باج

جدا از آفتاب عارض تو ‏ سیه شد روز بر من چون شب داج

جمال خود ایاز از وی نهان داشت ‏ بماهی بیند ش محمود ای کاج

ایضاً

ردیف جیم محمد

چو می بینم ترا ای مه دهان هیچ ‏ ز وصفت می نیارم بر زبان هیچ

چه گویم وصف آن موی میان را ‏ که عقل آگه نگشته زان میان هیچ

چرا یا رب ندارد مهربانی ‏ بعاشق آن مه نا مهربان هیچ

چگونه گل بود چون روی آن ماه ‏ که نبود گل چو او در بوستان هیچ

چنان مائل شدم بر حسن جانان ‏ که جز ذکرش ندارم بر زبان هیچ

چه دانستی از آن دلبر تو چندان ‏ نشان شوخی دیگر از آن هیچ

چمن گل گل شده محمود اما ‏ دلم نشگفت بی روئش از آن هیچ

غزل صفی

بگذر آن غیر می و میکده در خاطر هیچ ‏ سالها منظر و جا ساخته در خاطر هیچ

آنکه مهمان می مست شدی همچو شراب ‏ خاطری می طلبی نیست مرا خاطر هیچ

گفتگوی در میخانه بسی هست و لی ‏ مصلحتهاست درین باب بکس ظاهر هیچ

پیش من از همه حسن تو سخن جام به است — شکر به داخته باشد سخن ساحر اهیچ

میخور امروز بفردا غم فردا بگذار — غم فردای قیامت نخورد کافر هیچ

غزل نظیری

ای کعبه که گرد در نشیند بصفا هیچ — جاییکه عطای تو بود کفر خطا هیچ

با حد تو علت نه ربا قصر بهانه — آنرا که مراد تو بلا خواست دعا هیچ

کونین چه کار آیدم ار با تو نباشم — بی دولت وصل تو نعیم دو سرا هیچ

کم حوصلگی از طرف ماست وگرنه — از بحر تو علت نشود کم لبعطا هیچ

از تبت کاین زمزمه با طبع نظیریست — بانگی که نباشد نکند کوه صدا هیچ

ردیف ح

غزل حافظ

اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح — صلاح ما همه آنست کان ترا ست صلاح

سواد زلف تو تفسیر جاعل الظلمات — بیاض روی تو تبیان فالق الاصباح

ز دیده ام شده صد چشمه و کنار روان — که خود شناکند در میان آن ملاح

لب چو آب حیات تو هست قوت روح — وجود خاکی ما را از وست قوت و راح

ز چنگ زلف کمند ت کسی نیافت خلاص — نه از کمانچهٔ ابرو و تیر غمزه نجاح

بیا که خون دل خویشتن بحل کردم — اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح

نداد لعل لبش بوسه بصد تلبیس — نیافت کام دل من ازو بصد الحاح

صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو واعظ — ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح

پیاله چیست که با یاد تو کشیم مدام — و نحن نشرب شهر باکذلک الاقداح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد — مدام تا که بود گردش مسا و صباح

غزل محمود

حرام باد بجز یار گلعذار قدح — فدای بادهٔ لعلش کنم هزار قدح

حبیب من چو شود ساقی و قدح گیرد روان بچرخ در آید هزار بار قدح

حسود را حسد خون دل بجوش آید چو پر ز باده بدستم دهد نگار قدح

حلال نیست می لعل بی لب ساقی بود حرام چو نوشند خوشگوار قدح

حکایت از خم و جام گذشته دارد یاد میان خلق ازان دارد اعتبار قدح

حریف باده کشانست آنکه از ره شوق بنقد جان بستاند ز دست یار قدح

حدیث توبه و تقوی مپرس از محمود دهد ایازه چو او را دم دو چار قدح

غزل حافظ

دل من در هوای بوی فرخ شده آشفته همچو روی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچ کس نیست که بر خوردار شد از موی فرخ

همانا نیکبخت است آنکه دائم بود همراز و هم زانوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو آزاد اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی بیاد نرگس جادوی فرخ

دو تا شد قامتم همچو کمانی ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد شمیم زلف عنبر بوی فرخ

اگر میل دل هر کس بجائیست بود میل دل من سوی فرخ

غلام خاطر آنم که باشد چو حافظ چاکر هندوی فرخ

غزل محمود

خبر از حال ما نگرفت آن شوخ چو او دیگر ندیدم دلستان شوخ

نخورد می از دست او دارند پیران کسی کم دید مثل آن جوان شوخ

خرابی کرد در هر گوشه چشمش نباشد کس سیه دل تر ازان شوخ

خدا پاینده دارد خوبی او اگر چه نیست چون او در جهان شوخ

خدارا چند خواهی کرد شوخی — نباید بود زینهار چندان شوخ

خرد حیران کان شوخ ست کامد — بعاشق آشکارا و نهان شوخ

خراب عشق او محمود شد زانکه — اباز او ست بس نامهربان شوخ

غزل ولی

سر سلسلهٔ اهل جنون موی محمد — محراب عبادت خم ابروی محمد

خورشید سپهر احدی روی محمد — سر چشمهٔ صفای صمدی روی محمد

خورشید بزیر زمین از شرم رود غرق — چون جلوه دهد روشنی روی محمد

هرگز نه هراسیم ز خورشید قیامت — چون سایه داریم ز گیسوی محمد

والشمس کنایه بود از روی محمد — واللیل اشارت کند از موی محمد

بر باد دهد خرمن صد طبلهٔ عنبر — یک نفحه رسد گر ز دو گیسوی محمد

تا گل بچکید از عرق روی محمد — شد بلبل جان شیفتهٔ روی محمد

صد شوکت جمشید سلیمانی و داود — آنکس که بجان گشته سگ کوی محمد

در عالم لاهوت تماشای جمالش — در کشور ناسوت هیاهوی محمد

بیچاره ولی کیست که مدح تو بگوید — چون هست خدا مدح و ثناگوی محمد

غزل حسن

ای طالب فردوس برو سوی محمد — چون خلد برین آمده در کوی محمد

ای کعبهٔ مطلب چند کنی قطع بیابان — چون کعبهٔ عشاق بود روی محمد

والشمس چه باشد صفت وجه شریفش — واللیل چه باشد صفت موی محمد

طرز صفتش آمده از حضرت باری — لیلی بجز انگشت که سوی محمد

نون والقلم از فضل خداوند تعالی — معلوم نمود بهمه خوی محمد

طس و حم مماسے قرآنے — رمزیست عیان بردل حق جوی محمد

ای کعبهٔ عشاق خداوند تعالے — می باش بهرحال ثناگوی محمد

پند حسن اینست اگر گوش بداری — ای طالب فردوس برو سوی محمد

غزل حافظ

غلام نرگس مست تو تاجدارانند — خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز — وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر — که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین — که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

رقیب درگذر و بیش ازین مکن نخوت — که ساکنان در دوست خاکسارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو — که مستحق کرامت گنهکارانند

نه من بران گل عارض غزل سرایم و بس — که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من — پیاده میروم و همرهان سوارانند

برو بمیکده و چهره ارغوانے کن — مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

خلاص حافظ ازان زلف تابدار مباد — که بستگان کمند تو رستگارانند

غزل عشرتی

از پنجهٔ من چاک گریبان گله دارد — وز گریهٔ من گوشهٔ دامان گله دارد

گه بت شکنم گاه بمسجد زنم آتش — از مذهب من گبر و مسلمان گله دارد

از بسکه بزندان غمت دیر بماندم — زنجیر بتنگ آمد و زندان گله دارد

دامان نگه تنگ گل حسن تو بسیار — گلچین بهار تو ز دامان گله دارد

در بزم وصال تو بهنگام تماشا — نظاره ز جنبیدن مژگان گله دارد

گه گریه و گه خنده و گه آه جگرسوز — ای عشرتی از وضع تو جانان گله دارد

غزل حافظ

حسب حالی نه نوشتی شده ایامی چند ‌ ‌ محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید ‌ ‌ هان مگر لطف شما پیش نهد گامی چند
چون می از خم بسبو رفت و گل افگند نقاب ‌ ‌ فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست ‌ ‌ بوسهٔ چند برآمیز بدشنامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست ‌ ‌ چشم انعام مدارید ز انعامی چند
زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر ‌ ‌ تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو ‌ ‌ نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش ‌ ‌ که مگو حال دل سوخته با خامی چند
حافظ از تاب رخ مهر فروغ تو بسوخت ‌ ‌ کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

غزل محمود

امروز دیگرم بفراق تو شام شد ‌ ‌ در آرزوی وصل تو عمرم تمام شد
آمد نماز شام و نیامد نگار من ‌ ‌ ای دیده پاس دار که خوابم حرام شد
بستم بسی خیال که بینم جمال دوست ‌ ‌ آنهم نشد میسر و سودای خام شد
خال تو دانه دانه و زلفت تو دام هم ‌ ‌ مرغی که دانه دید گرفتار دام شد
محمود غزنوی که هزاران غلام داشت ‌ ‌ عشقش چنان گرفت غلامان غلام شد

غزل حافظ

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند ‌ ‌ گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت ‌ ‌ با من راه نشین بادهٔ مستانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد ‌ ‌ حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه ‌ ‌ چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید	قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند
قصهٔ عشق دل گوشه‌نشینان خون کرد	همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند
ما بدان خرمن پندار ز ره چون نرویم	چون ره آدم پندار بیک دانه زدند
آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع	کاتش آنست که در خرمن پروانه زدند
کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب	تا سر زلف سخن را بقلم شانه زدند

غزل مغربی

ز دریا موج گوناگون برآمد	ز بی‌چونی برنگ چون برآمد
چو نیل از بهر قوم آب گردید	برای دیگران چون خون برآمد
چو این دریای بیچون موج زن شد	حباب آسمان بیرون برآید
گهی در کسوت لیلی فرو شد	گهی از صورت مجنون برآمد
چو باز آمد ز خلوتگاه بیرون	همان نقش درون بیرون برآمد
ازین دریای بی امواج هر دم	هزاران گوهر مکنون برآید
اگر انسان نگردد آشکارا	کلام کنت کنزاً چون برآمد
چو شعری مغربی در بر لباسی	بغایت دلبر موزون برآمد

غزل حافظ

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند	آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند
دردم نهفته به ز طبیبان مدعی	باشد که از خزانهٔ غیبم دوا کنند
معشوق چون نقاب ز رخ برنمیکشد	هر کس حکایتی بتصور چرا کنند
چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست	آن به که کار خود بعنایت رها کنند
حالی درون پرده بسی نکته میرود	تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند
پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان	خیر نهان زبهر رضای خدا کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق — اهل نظر معامله با آشنا کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار — صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم — ترسم برادران غیورش قبا کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب — بهتر ز طاعتی که بروی ریا کنند

بگذر بکوی میکده تا زمرهٔ حضور — اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمی شود — شاهان کم التفات بحال گدا کنند

غزل عرفی

در چمن حور وشان انجمنی ساخته اند — چشم بد دور بهشتی چمنی ساخته اند

نه نشیند دل این طایفه در قصر بهشت — که بهر کوی دل ما وطنی ساخته اند

تیر آن غمزه حلال است و لیکن جمعی را — که وی جامه و از جان بدنی ساخته اند

لذتی شعر تو عرفی بهمه عالم رفت — که ترا بلبل شیرین دهنی ساخته اند

غزل قاسم

این همه از عکس روی یار آن گلنار شد — بوستان شد باغ شد فردوس شد گلزار شد

آن خط مشکین که آمد بر رخ آن آفتاب — فتنهٔ آشوب دل شد مکر شد عیار شد

تار زلف عنبرینش بهر صید جان و دل — طوق شد زنجیر شد هم حلقه شد زنار شد

هر کسی با درد و لعل نمکین شیرین او — بی خبر شد پر شر شد مست شد سرشار شد

شاد شو قاسم که آن کافر صنم همدم تو — آشنا شد دوست شد محبوب شد دلدار شد

غزل ناصر علی

شمع رخسار تو تا روشن درین کاشانه بود — چشم ما پروانه و مژگان پر پروانه بود

امتیاز شهر و صحرا داشت از فیض جنون — ورنه مجنون را خرابیهای دل ویرانه بود

جوهر نظاره یک پیمانهٔ می یافتم — دیدهٔ جوهر شناس ما همین پیمانه بود

جمن بسپہ نظیر

از نصیحتهاے ناصح بے خبر افتادہ ام — این حدیث سبے اثر در گوش ما افسانہ بود

از سخن هرگز نست علےو ربلح کس نہ گر بحتم — اختیار ما بدست همت مردانہ بود

غزل سخا

در شب هجر تو شرمندۂ احسانم کرد — دیدہ از بس گہر اشک بدامانم کرد

شمۂ از گل روے تو به بلبل گفتم — آن تنک حوصلہ رسواے گلستانم کرد

سرگذشت از شب هجران تو گفتم با شمع — آنقدر سوخت کہ از گفتہ پشیمانم کرد

زاهد او بود سخا حاصل سرمایۂ عمر — شانہ آخر ز کفم برد و پریشانم کرد

غزل مرداں

مسند شوکت شاهانہ مبارک باشد — شادی جشن در نخانہ مبارک باشد

گل گلزار زری پوش طرب ساز همین — میسر آئید کہ جانانہ مبارک باشد

شیشۂ هندی چو خوش آویز گل ار شیر — خوشنما همچو پریخانہ مبارک باشد

پاندان چو گهرہ و ارگجہ و عطر گلاب — رونق بزم امیرانہ مبارک باشد

غزل طرفہ و تازہ بتلاش آورده — طلب همت مردانہ مبارک باشد

غزل حافظ

بنویس دلا بیار کاغذ — بفرست بآن نگار کاغذ

اے باد صبا ببر بآن شوخ — از عاشق دلفگار کاغذ

هرگز نہ نویسد او جوابم — بنویسم اگر هزار کاغذ

تا نامۂ تو نقش شد براو ماند — بر صفحۂ روزگار کاغذ

بنویس ز روے مہربانے — بر حافظ دلفگار کاغذ

غزل

حسن تو دارد از حیا تو ینہ — عشق ما بهم پیوسته با تو ینہ

آفت وحسن وعشق چون ہوس است — هر دو را باید از حیا تعویذ

دم عیسے بمن نمود مگر — زلف آموخت بر صبا تعویذ

خاکساری پناه ما شده است — داده عشقت بباد پا تعویذ

بهر دل به ز داغ چیزی نیست — مکن از جان خود جدا تعویذ

خیر خواہے فسون یار بلاست — این بود این زهر بلا تعویذ

یا دعا یا رکن تصدق را — تا شود چهره با قضا تعویذ

بهتر از راستی پناہے نیست — این بود این بود حدا تعویذ

غزل عطائی

ردیف ر[illegible]

بتاب زلف آن خورشید رخسار — گرفتارم گرفتارم گرفتار

چو مجنون در طریق عشق لیلی — خبردارم خبردارم خبردار

زلیخا وار بہر عشق یوسف — خریدارم خریدارم خریدار

بتش گوئے کہ با ما در تبسم — پرستارم پرستارم پرستار

مگوییم از کویت نگردید — وفادارم وفادارم وفادار

ز دست دوست چون چشم عطائی — گہربارم گہربارم گہربار

غزل امیر خسرو

نگارا مرا ده بوقت سحر — شرابی که باشم ازان بیخبر

تو خوش خفته بودی من کرده ام — دعاهای شبها بوقت سحر

ترا میکنم ہم زنت را کنم — چنان خدمت مادران را پدر

مرا داده دیگران را بده — کلاه و قبا و کمربند زر

میان دوران تو خواہم نہاد — یکے اسپ تازی دگر زین زر

چنان میزنم تا بحلقت رسد — عدوے ترا تیر اندر جگر

چراغ زمانے تو از بندگان | چنین شاعرے خسروے راز در

غزل مسعود

دل خون نشدی چشم تو خنجر نشدی گر | ره گم نشدی زلف تو ابتر نشدی گر

پرکار قضا دائره بر سر نکشیدی | خط بر رخ خط از مشک تر نشدی گر

هندوی بچه ملک خراسان نگرفتی | یاری ده وی غمزه کافر نشدی گر

در جنت فردوس کسے پا ننهادی | کان چاه زنخدان تو کوثر نشدی گر

مسعود یک از باده چنان مست نگشتی | کان جام و لاو نیز تو ساغر نشدی گر

غزل

ای برادر جهد کن تا تو نباشے بے نماز | روز و شب پرهیز کن از صحبت آن بی نماز

بی نمازان بت پرستان هر دو را دوزخ برند | در شریعت واجب آید کشتن آن بے نماز

زن مخواه از بی نمازان نیز ویرا زن مده | تا نگردی دوزخی از شومت آن بے نماز

می شود لعنت شب و روزانه خدا و از رسول | هم ملایک هم زمین هم آسمان بر بے نماز

بی نمازی خفته باشد تو مرو پرسش مکن | گر بمیرد بے نمازی تو مکن بر او نماز

غزل حافظ

روز عیش و طرب عید و صیام است امروز | کام دل حاصل و ایام بکام است امروز

ای عروس فلکی رخ منما از مشرق | که مرا دیدن آن ماه تمام است امروز

محتسب بیهده گو پند مده رندان را | کان که با شاهدی او نیست کدام است امروز

شیخ و واعظ که مرا منع ز نفش کردند | دیدمش باز که چون مرغ بدام است امروز

گر بگویند خلائق که کنون حافظ را | چشم بر روی نگار و لب جام است امروز

غزل نجات

خط شب رنگ بر رویش ندمیدست هنوز | دام نظاره ز سنبل نکشیدست هنوز

شنیده است از وی نی ز جلال خطابیز	بانگ اسلام بگوش نفس ز سید است هنوز
نام خضرش بشنده گوش ز دانجیات	شکرش قصه طوطی بشنیده است هنوز
بروی وی بستی ز خط سبز نخورده است شیر	بس ست ز ندامت نگزیده است هنوز
نشنیده است نواخانی بلبل ز نجات	ناچو گلکر نکت ز ریوش نه پریده است هنوز

غزل امیر خسرو رح

جان ز تن بردی و در جانی هنوز	دردها دادی و درمانی هنوز
آشکارا سینه ما بشگافتی	همچنان در سینه پنهانی هنوز
ملک دل کردی خراب از تیغ ناز	کاندرین ویرانه سلطانی هنوز
ما ز گریه چون نمک بگداختیم	تو بخنده شکر افشانی هنوز
جور کردی سالها بر کافران	بهر رحمت با مسلمانی هنوز
هر دو عالم قیمت خود گفته	نرخ بالا کن که ارزانی هنوز
پیروی شاه پرستی هم خوش است	خسروا تا کی پریشانی هنوز

غزل سعید

نفس نفس مکن ای بوالهوس هوس هوس	مرو چو مرغ اسیر از قفس قفس قفس
بغیر یاد خدا هر نفس که می گذرد	نه راحت است در آن یک نفس نفس نفس
گذشت قیس حزین و هنوز می گوید	حدیث او ز زبان جرس جرس بجرس
رموز بزم نشینان برش نگو واند	کند سخن بزبان مگس مگس به مگس
بهم سنج سعیدا سخن که می نازند	بآزمودن گام فرس فرس به فرس

غزل ناصر علی

تا کجا زخمی که با من آه حسرت ماند و بس	هر نگه گر دیده هر آئینه چشم در نفس
حسرتم باقیست از شوق گرفتاری بس	آنقدر بر خویش بالیدم که خالی شد قفس
ره بپای رهنمای رفتن محال آمد محال	فیض دیده ند گمراهان ز فریاد جرس

اندیشی بجوابم آن ماه پرنیان پوشش — چون صبح پیرهن چاک چون شمع طره بر دوش
از تاب باده چون گل شبنم فشان ز رخسار — وز لعل باده چون مل سیلاب طاقت هوش
از تیر غمزهٔ او بسمل جگر چه آزاد — وز باده جلوهٔ او بلبل چمن فراموش
گیسوی مشک فامش پیوند جسم نازک — شمشاد خوش خرامش با شور حشر هم دوش
طغرای خط سبزش کان مصحفی است ناطق — پیدا چو عکس طوطی ز آئینه بناگوش
از تاب جعد پرچین دام بت برهمن — خون وفا بگردن زنار زلف بر دوش
پروای دل نداری خون شد ز بیقراری — دستی نگار داری بر شیشهای می نوش
گفتند حزین ندانی آئین جان فشانی — در کوی بی نشانی بنشین و هرزه مخروش

غزل

ای دل مسکین ز محنت چو شدی ایمن مباش — در پی دنیا مرو طالب چندان مباش
راه سلامت برو کوی ملامت مرو — گبر مرو و مکن محرم رندان مباش
گرچه گنه کردهٔ بهر خدا توبه کن — با گنهی مکن دشمن ایمان مباش
انچه بود رزق تو بیش نیابی بکم — خاطر خود جمع دار هیچ پریشان مباش

غزل ناصر علی

خوشا رندی جدا گردید از خود بند ناموسش — دو عالم گر شود برهم نجنبد بیت افسوسش
عرق شد پرتو حسنش تجلی التماس حسن است این — بهر محفل که باشد خوشهٔ تاک است فانوسش
بدرد آمد دل از بیدردی این خلوت آرایان — من آن دیری که خون شد از لب بانگ ناقوسش
بپرس از خوبی رعنا گلستانی که میدانم — خط سبز است بر رخسار خوبان پای طاوسش
نفس شد زر دفا کردم غبار کوی او رفتم — علی قالب تهی کردم ز بس گردم زمین بوسش

از رقیب دلم نه یافت خلاص — مثل القاص لا یحب القاص
محتسب خم شکست و بنده سرش — سن بالسن و الجروح قصاص

همچو عیسی ست جام می که مدام — مرده را زنده می کند به خواص

مطرب و ماه بزم گر چرخ — مشتری همچو زهره شد رقاص

مطلب از عشق جوی نه از عقل — تا که خالص شوی چو زر خلاص

گوهر از بحر کی برون آرد — ترک سر تا نمیکند غواص

حافظا دل ز مصحف رخ دوست — خواند الحمد سورهٔ اخلاص

غزل حزین

هجران رسید کی برد از روزگار فیض — نشاخ بریده را نبود از بهار فیض

مستان اگر برند ز ابر بهار فیض — ما میبریم از قطرهٔ اشکبار فیض

بی زخم ناوکی چه کشی صید عشق را — دل میبرد ز غمزهٔ عاشق شکار فیض

می پرورد نگاه تو هر ذره را چو مهر — عامست دور چشم تو در روزگار فیض

ورزم به تیره بختی خود عشق در نهان — تا برده ام ز ساقی مشکین عذار فیض

اقلیم بیخودی همه فصلست خوش بهار — دیوانه می برد ز خزان و بهار فیض

بنود حزین ز بر رو نه صبح چشم ما — ایجاد میکند دل شب زنده دار فیض

غزل واله

هیچ دانی چه ازین جلوه گری بود غرض — خود نمائی به لباس بشری بود غرض

از خرام قد و رفتار بلا انگیزش — رشک سرو چمن و کبک دری بود غرض

ارچه میکرد چنین تیغ ستم را عریان — گر نه ابروی ترا فتنه گری بود غرض

رفته ام تا ز درت در بدرم پندارے — رفتن از کوی تو ام در بدری بود غرض

ذره آمده واله چو نظر بهر سو کرد — که ز آوردن ما جلوه گری بود غرض

غزل حزین

ای تاب سنبلت زده بر مشک تاب خط — حسنت کشیده بر ورق آفتاب خط

چشم آن عذار ساده بنیارت ز چشم دید　　شاید بر آورد گل رویش حباب خط

سحر و سیم زر دیر تو بسیار دور بود　　جاسے که شد ز لعل لبت کامیاب خط

رهرست موی را رسد از شعله پیچ و تاب　　زان رو نمیشود نخورد و پیچ و تاب خط

شب پرده پوش شمع کجا میشود حزین　　آن حسن شوخ را فکند در نقاب خط

غزل حافظ

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ　　که کرد جمله نکوئی بجاے ما حافظ

بیا که نوبت صلحست و دوستی و وفا　　که نیست با تو مرا جنگ و ماجرا حافظ

اگرچه خون رلت خورد لعل من لبتان　　بجان و دل ز لبم بوسه خون بها حافظ

چه ذوق یافت دل من که گفته از لطف　　مراست تحفه جان بخش و دلربا حافظ

تو از کجا و امید وصال تو بکجا　　بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ

بزلف و قد بتان دل مبند دیگر باز　　اگر بجستی ازان بند و آن بلا حافظ

بیا بخوان غزل خوب تازه شیرین　　که شعر تست فرح بخش و غمزدا حافظ

غزل حزین

رخ برفروختی ز دی آتش بجان شمع　　گل کرده در حضور تو سوز نهان شمع

یک التفات گرم نمودی و سوختیم　　پروانه بیش ازین نبود میهمان شمع

عاشق ز بیم قتل هراسان نمیشود　　هرگز کسے نکرده بتیغ امتحان شمع

تا صبح مجلس از من و پروانه گرم بود　　میسوخت از حکایت هجران زبان شمع

کے روشناس مجلس رندان شود　　تا چشم تیره را نه گداز د ز جان شمع

غزل حافظ

سحر به بوی گلستان دمی شدم در باغ　　که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بچهره گل سوری نگاه میکردم　　که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ

گشاده نرگس رعنا بحسرت آب ز چشم	نهاده لاله حمرا بجان و دل صد داغ
زبان کشیده به تیغ چو سرزنش سوسن	دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ
یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست	یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ
چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور	که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان	که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

غزل حزین

زندگی در جمع سامان رفت حیف	صبح در خواب پریشان رفت حیف
دانهٔ اشکی نیفشاندیم ما	عمر چون سیل بهاران رفت حیف
نور جان در ظلمت آباد بدن	چون چراغ زیر دامان رفت حیف
از بیابان رفت تا مجنون ما	شوخی از چشم غزالان رفت حیف
دل بامید درین وحشت سرا	از پی آهونگاهان رفت حیف
بوی عشق از جیب مجنون برنخواست	این سفال کهنه ریحان رفت حیف
شیشها شد از می روشن تهی	نور چشم می پرستان رفت حیف
نالهٔ عاشق نمی آید بگوش	از چمن مرغ خوش الحان رفت حیف
ای دل شب دل گداز دل حزین	شمع بزم ما بپایان رفت حیف

غزل حافظ

مباد کس چو من خسته مبتلای فراق	که عمر ما همه بگذشت در بلای فراق
غریب و عاشق و مسکین فقیر و سرگردان	کشیده محنت اندوه دردهای فراق
کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم	که داد من بستاند دهد سزای فراق
اگر بچنگ من افتد فراق را بکشم	ز آب دیده دهم باز خون بهای فراق
فراق را بفراق تو مبتلا سازم	چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق

من از کجا و فراق از کجا و غمزه کجا	چو بلبل سحری می‌نزنم نوای فراق
مرا بکشت فراق وصال او حافظ	شکسته باد به سنگ فراق پای فراق

غزل حزین

ای نمک حسن تو شور نمکدان عشق	زلف خم اندر خمت سلسله جنبان عشق
تار ز گیسو فکند پرده اسرار را	میچکد از دامنت خون شهیدان عشق
شورش محشر رسید از دل دیوانه‌ام	صبح قیامت بود چاک گریبان عشق
در دل تفتیده ام آئینه باشد خیال	گرم تر از اخگر است ریگ بیابان عشق
رنگ پر افشان من هدهد شهر سباست	آه فلک سیر من تخت سلیمان عشق
هر نفس از گلبنی ست شور صفیر طلب	نغمه پریشان زند مرغ گلستان عشق
بلبل طبع مرا بیهده گویا مکن	این من و دستان من کیست زباندان عشق
شکر چه گویم حزین دولت دیدار را	دیده گهر سنج حسن لب شکر افشان عشق

غزل طالب

کرشمه نازک و لب نازک و سخن نازک	ز فرق تا بقدم همچو طبع من نازک
کسی که دید بنا گوش او شبی در خواب	نیامدش به نظر برگ یاسمن نازک
بعهد نازکی لاله زار عارض او	گمان مبر که گلی روید از چمن نازک
هزار سوزن اشکم فرو به مژگان	کسیکه بر تن او دوخت پیرهن نازک
نکرد غمزه شیرین به تیشه داد الماس	که لوح فتنه تراشیده کوهکن نازک
چنان گداخته جوشش جمال طالب را	که مو بمو شده چون طبع خویشتن نازک

غزل قوجی

صحن چمن پست ز بوی گل صد برگ	نرگس قدحی خورده به بوی گل صد برگ
داغ جگرم تازه ز جام می مزد است	این لاله خورد آب ز جوی گل صد برگ

ناگاه نیا شد زشکست قدح من   بر رنگ تحور هست سبوی گل صد برگ
رنگ از رخ خورشید پدیدست بمانا   پنهان نظری کرده بسوی گل صد برگ
قوچی دم صبح است تماشای چمن کن   بکشا چو قدح دیده بروی گل صد برگ

غزل قدسی

ردیف ل

دارم ولی اما چه دل صد گونه حرمان در بغل   چشمی و خون در آستین اشکی و طوفان در بغل
یارب مرا ثابت قدم از کوی قاتل بگذران   من سر بجیب انداخته او تیغ عریان در بغل
گو قاصدی از کوی تو بهر نثار مقدمش   صد طفل اشک از دیده ام آمد برون جان در بغل
بوی ترا یک صبحدم گر باد آرد در چمن   گل غنچه گردد تا کند بوی تو پنهان در بغل
نازم خدنگ غمزه را کز لذت دیدار او   هر دم زراحتهای دل از دیده پیکان در بغل
روز قیامت هر کسی در دست گیرد نامه را   من نیز حاضر میشوم تصویر جانان در بغل
برقع ز عارض بر فکن یک صبحدم تا از صبا   گردد فراموش از صبح خورشید تابان در بغل
قدسی ندانم چون شود سودای بازار جزا   او نقد آمرزش بکف من جنس عصیان در بغل

غزل ناصر علی

از حیرت جمال تو ای آرزوی گل   هر شبنمی است چشم پر آبی بروی گل
چون کاروان ناله بلبل روان شود   شبنم فغان کند چو جرس بر گلوی گل
بلبل چو بهار کند ترک آشیان   آتش فروز خانه خرابیست خوی گل
از رشته سرشک دل چاک دوختیم   کردم تتار پنبه شبنم رفوی گل
از تاب آفتاب عارضش در چمن علی   هر شبنمی است چشم پر آبی بروی گل

غزل اسیر

تن سر لبت پیمانه دل   نگاه گرمت آتش خانه دل
بیا دنبسه روم صبحی بگلزار   که بلبل اکنم پروانه دل

شب از سودای زلفت میگریزم ... جنون درسفالهٔ مستانهٔ دل

اگر بر دیدهٔ الفت نشیند ... نگردد آشنا بیگانهٔ دل

ز زخمم وداغ اسیر بزم حیرت ... کشد تصویرها در خانهٔ دل

غزل قدسی

ردیف میم

من لذت درد تو بدرمان نفروشم ... کفر سر زلف تو با یمان نفروشم

در دل نه خیال گل روی تو خلیده ... خاری که بصد گلشن رضوان نفروشم

صد جان بستانم که دهد دامنت از دست ... دشوار بدست آمده آسان نفروشم

صد خار خلد در جگر و لب نگشایم ... در باغ چو بلبل گل افغان نفروشم

کام دو جهان در عوض غم نستانم ... این جنس گرامی بکس ارزان نفروشم

قدسی من و تر دامنی عشق چو زاهد ... هرگز بکسی پاکی دامان نفروشم

غزل کلیم

آتش دیگ هوس از دل سوزان گیرم ... آب لب تشنگی از آهن و پیکان گیرم

خواهم انیست که از دیدنت از هوش روم ... خوردنم اینکه سر انگشت بدندان گیرم

عرق خجلت من سیل وجودم گیرد ... فقر را گر دهد و ملک سلیمان گیرم

روشن سوختن از داغ ز دام آموزم ... دل بجای دهم و زلف پریشان گیرم

دادهٔ خویش ز ایام چه سے گیر دباز ... حیف باشد که بجز پند ز دوران گیرم

نتوان بود کلیم این همه در بند لباس ... بهر اطفال سرشکی که بدامان گیرم

غزل مخلص

ما چون قلم سخن بزبان دگر کنیم ... چون کار ما بحرف رسد گریه سر کنیم

این خواری که بر سر کو تو می کشیم ... هرگز نشد که نقل بجای دگر کنیم

از خاکیان بغیر سرافگندگی خطاست ... باید بپاس خویش چو نرگس نظر کنیم

بپیشش کسی بخاک نریزیم آبرو … مانان خشک خویش بدین آب تر کنیم

ویدیم بس خلاف توقع ز دوستان … از صندل ار سخن گذرد درد سر کنیم

مخلص بیار عیب بیداد مشکل است … گر در دید دعا نبود ترک سر کنیم

غزل شفائی

امشب که در حضور تو مردانه سوختیم … صد داغ رشک بر دل پروانه سوختیم

از بادهٔ نگار تو بیرون ز بزم وصل … رفتیم سر خوش و در میخانه سوختیم

آن لب گذشت در سر مستی بخاطرم … آهی زدیم ساغر و پیمانه سوختیم

غمهای او که بر در دل حلقه میزند … اکنون کجا روند که ما خانه سوختیم

در عاشقی چون شفائی زیاده شد … چندانکه داغ بر سر دیوانه سوختیم

غزل حافظ رح

این چه شوریست که در دور قمر می بینم … همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم

هیچ شفقت نه برادر به برادر دارد … هیچ مهری نه پدر را بپسر می بینم

مردمان روزی میطلبند از ایام … مشکل اینست که هر روز بتر می بینم

دختران را همه جنگست و جدل با مادر … پسران را همه بدخواه پدر می بینم

ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است … قوت دانا همه از خون جگر می بینم

اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان … طوق زرین همه در گردن خر می بینم

پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن … که من این پند به از گنج گهر می بینم

غزل شمس الدین تبریزی رح

چه تدبیر ای مسلمانان که من خود را نمیدانم … نه ترسا و یهودیم نه گبرم نه مسلمانم

نه شرقیم نه غربیم نه بحریم نه بریم … نه از ملک عراقیم نه از خاک خراسانم

نه از خاکم نه از آبم نه از بادم نه از آتش … نه از آدم نه از حوا نه از فردوس رضوانم

مکانم لامکان باشد نشانم بی نشان باشد — نه تن باشد نه جان باشد بباشد عشق جانانم
هو الاول هو الآخر هو الظاهر هو الباطن — بجز یا هو و یا من هو دگر چیزی نمیدانم
دوئی را چون بدر کردم یکی دیدم دو عالم را — یکی بینم یکی جویم یکی خوانم یکی دانم
الا یا شمس تبریزی چرا مستی درین عالم — بجز مستی و مدهوشی دگر چیزی نمیدانم

غزل فخری

گفت جانان سوی ما بگذر بسر گفتم بچشم — گفت ترک جان کن و در ما نگر گفتم بچشم
گفت بنما چیست چشمت گفت ابر نوبهار — گفت آبی زن بخاکم ره گذر گفتم بچشم
گفت بر میدارم از رخ پرده گفتم لطف تست — گفت چشم خویش را گو این خبر گفتم بچشم
گفت جای من کجا لائق بود گفتم بدل — گفت خواهم غیر ازین جای دگر گفتم بچشم

غزل شمس الدین تبریز

ما در دو جهان غیر خدا یار نداریم — جز یاد خدا هیچ دگر کار نداریم
درویش و فقیریم درین گوشهٔ دنیا — با نیک و بد خلق جهان کار نداریم
ما مست صبوحیم ز میخانهٔ توحید — حاجت بمی و بادهٔ خمار نداریم
با جامهٔ صد پاره و با خرقه پشمین — بر خاک نشینیم و ازین عار نداریم
گر یار وفادار نداریم عجب نیست — ما یار بجز حضرت جبار نداریم
ما شاخ درختیم پر از میوهٔ توحید — هر رهگذر سنگ زند عار نداریم
ما تم زدگانیم درین گوشهٔ دنیا — چون زاغ گذر بر سر مردار نداریم
بنگر تو دل خستهٔ شمس الحق تبریز — با جز هوس دیدهٔ دیدار نداریم

غزل شرف بوعلی قلندر

غیرت از چشمم برم روی تو دیدن ندهم — گوش را نیز حدیث تو شنیدن ندهم
هر سر زلف تو گر ملک دو عالم دهند — یعلم الله که سر موی تو دیدن ندهم

جمن بے نظیر

گرہمی دست دہد وصل توازجانب شوق — تا قیامت نشود صبح دمیدن ندہم
شرف گر باد وزد بوی ز زلفش ببرد — باد را نیز درین دیر وزیدن ندہم

غزل مولانا روم علیه الرحمة

ردیف نون

بسم الله ابتدای کلام من الیقین — رحمن والرحیم تر حسم مخاطبین
الحمد مستلا لہ باو جہک الکریم — لله لیس غیرک یارب العالمین
دارند ہر کسے بتو چشم ترحمے — رحمن والرحیم ببخش خطا ببین
ایاک نعبد از سر صدق و صفا بخوان — فی اللیل والنہار وایاک نستعین
در دار ملک حسن توئی مالک الرقاب — در معرض خطاب توئی شاه یوم دین
داریم رو بخاک درت اہدنا الصراط — المستقیم من ہو یہدی الی الیقین
راه که رہروان طریق تو رفتہ اند — مارا دران صراط بده راه الذین
انعمت منک مالک فضل علیہمون — غیر غضب که ہست زمغضوب دل حزین
آه از عتاب گر تو نباشے شفیع ما — ما جملہ گشت در صدد سالک ضالین
یارب بحق احمد اولاد پاک او — یارب بحق حیدر کرار تابعین
گر حاضران دریغ ندارند لطف خویش — یاران مستمع ہمه گویند امین
مولانا روم گفت ز مدح کلام حق — شعری که شد ز جملهٔ اشعار ہا گزین

غزل خسرو

توئی در ملک جان خسرو چه خسرو خسرو خوبان — بود نخل قدت فتنه چه فتنه فتنهٔ دوران
جمالت مجمع باشد چه مجمع مجمع خوبے — چه خوبی خوبی یوسف چه یوسف یوسف کنعان
دہانت غنچه باشد چه غنچه غنچهٔ دلکش — چه دلکش دلکش خرم چه خرم خرم خندان
بسر زلفت بگی ہندو چه ہندو ہندوی کافر — چه کافر کافر رہزن چه رہزن رہزن ایمان
چه خسرو بنده باشد چه بنده بندهٔ عاشق — چه عاشق عاشق بیدل چه بیدل بیدل حیران

غزل جامی علیه الرحمة

عارض ست این یا قمر یا لاله حمراست این
یا شعاع شمس یا آئینهٔ دلهاست این

قامت ست این یا الف یا سرو یا نخل مراد
یا مگر گلدستهٔ باغ جنان آراست این

چشم تو جادو ست یا آهو ست یا صیاد خلق
یا دو بادام سیه یا نرگس شهلاست این

زلف تو زنجیر یا قلاب یا مشکِ ختن
سنبل تر یا سمن یا عنبر ساراست این

یارب این طاق ست یا محراب یا قوس قزح
یا هلال عید یا ابروی یار ماست این

یارب این خورشید تابان ست یا ماه تمام
یا فرشته یا پری یا شوخ بی‌پرواست این

حقهٔ لعل ست یا سرچشمهٔ آبِ حیات
یا دهن یا میم یا طوطی شکرخاست این

کوی تو کعبه ست یا خلد برین یا بوستان
یا گلستان ارم یا جنت الماواست این

قمری باغ جنان یا بلبل بی‌خانمان
طوطی شکرزبان یا جاهی شیداست این

غزل مسیح

طاق محراب دعا یا خود خم ابروست این
قبلهٔ حاجات عالم یا رخ نیکوست این

یا قیامت یا بلا یا فتنهٔ آشوبِ شهر
یا نهال باغ جان یا قامت دلجوست این

پرتو نور تجلی یا شعاع اقدس ست
خندهٔ صبح قیامت یا فروغ روست این

کافر و مومن گداز و ظالم و مظلوم کش
ساحر سحرآفرین یا نرگس جادوست این

حلقهٔ فتراک چشمش دام چین دلفریب
یا کمند عنبرین یا چشم جادوست این

نسخهٔ خواب پریشان رشتهٔ گوهر [illegible]
چتر یا طول امل یا کاکل خوشبوست این

غزل حزین

کوتاه ماند دست تمنا در آستین
داریم گریه [illegible]

تا صبح حشر پرده‌نشین ست پنهان
از شرم ساعد [illegible]

روشن چراغ مسجد و میخانه از من ست
در دست [illegible]

دارند عالمی چو حزین نیاز من
در راه [illegible] آستین

غزل برہمن

بهار آمد نظر بر سبزه و گل مے توان کردن — بگلشن آشیان مانند بلبل مے توان کردن
دو روزی داد عیش و کامرانی میتوان دادن — ز فکر دوربین روزی تغافل میتوان کردن
ہمین حسن عمل زاد طریق سالکان باشد — فراغت با اسباب توکل مے توان کردن
نظر بر اصل ہر چیزے بباید مرد عارف را — ز ہر جزوی نظر بر رشتهٔ کل میتوان کردن
ز ناہمواری دنیا گذر کردن بود دامے — برہمن ہر چہ پیش آید تحمل مے توان کردن

غزل کلیم

ہر دم مشو سوار بقصد شکار من — آتش فزن بخانه ازین شہسوار من
کوتاه گشته از ہمه جا رشتهٔ امید — از بسکه روزگار گره زد بکار من
شد سینه چاک سوزن مژگان تو مجے — چون رشتهٔ سرشک نیاید بکار من
زنگار گیر آئینه گرد رجل نہم — از بس مقدرست دل پر غبار من
گریست بسکه بر تنم از سوز دل کلیم — شمع از دو سوگداخته بر مزار من

غزل شمس الدین تبریز رح

مالک الملک لاشریک له — وحده لا اله الا ہو
عاشقان جان و دل نثار کنند — بر در لا اله الا ہو
مصطفی یافت در شب معراج — خلعت لا اله الا ہو
صوفیان گر بهشت میطلبند — ذکر شان لا اله الا ہو
باغبان قدیم لم یزلے — صنعتش لا اله الا ہو
طوق لعنت فگند بر ابلیس — غیرتش لا اله الا ہو
مومنان را نیم شب روزے — برکتش لا اله الا ہو
بیخش در حقیقت و منبان جنت — میوه اش لا اله الا ہو

ولیف

شمس تبریز گر حق طلبی — نوش بخوان لا اله الا هو

غزل جامی علیه الرحمة

ای دل من صید دام زلف تو — دام دلها گشت دام زلف تو
زلف تو بالای سر دارد مقام — بس بلند آمد مقام زلف تو
بند شد در زلف تو دلها تمام — دام بند آمد تمام زلف تو
داد تشریف غلامی بنده را — زلف تو ای من غلام زلف تو
لائق رخسار گلرنگ تو نیست — جز نقاب مشک فام زلف تو
رم کنند از دام مرغان وین عجب — جانب آرام رام زلف تو
صبح اقبال است طالع هر نفس — بنده جامی راز شام زلف تو

غزل حافظ رح

مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو — باده دلکشا بجو تازه بتازه نو بنو
با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی — بوسه ستان بکام از و تازه بتازه نو بنو
بر حیات کی خوری ار نه مدام می خوری — باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو
ساقی سیم ساق من مست منم بیار پیش — زود که پر کنم سبو تازه بتازه نو بنو
شاهد دلربای من میکند از برای من — نقش و نگار رنگ و بو تازه بتازه نو بنو
باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری — قصه حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

غزل حافظ رح

این نه ابروست نوشته ست خدا بسم الله — که سر نامه نویسد همه جا بسم الله
بس بلا کست دلم بجز تجلی رخت — یکدم از بهر خدا روی نما بسم الله
هر که دیدست رخت راچه ملائک چه بشر — همه خوانند بروی تو دعا بسم الله

هر که بی عشق بمیرد به یقین مردارست — نیست بر مرده دل مرد ...

1845 -Mirathul Ashakhain [622]

گشته مسدود به پیری همه ابواب نشاط — شد قیامت به در توبه بیا بسم الله
چند از چشم کنی با من دلخسته ستیز — که چو ابرو سر صلحست بیا بسم الله
صحبت یار با اغیار چو دیدم خواندم — لفظ لاحول با اغیار برو ا بسم الله
عاقبت هست محمد چو شفیعم یارب — حافظم باز بدنیا همه جا بسم الله

غزل پیر انصار تبریز

ای ز درد دوست بیدلان بابوی درمان آمده — یا تو مر عاشقان را مونس جان آمده
صد هزاران همچو موسی هست در هر گوشهٔ — رب ارنی گوشده دیدار جویان آمده
سینها بینیم ز سوز هجر تو بریان شده — دیده ها بینیم ز درد عشق گریان آمده
عاشقانت نعرهٔ الفقر فخری میزنند — بر سر کوی ملامت پای کوبان آمده
صد هزاران عاشق سرگشته بینیم ناامید — در بیابان غمت الله گویان آمده
پیر انصار از شراب شوق خورده جرعهٔ — همچو مجنون گرد عالم مست و حیران آمده

غزل سعدی رح

ای ماه عالم سوز من از من چرا رنجیدهٔ — وی شمع شب افروز من از من چرا رنجیدهٔ
یک شب ترا مهمان کنم تا جان و دل قربان کنم — جای تو در چشمان کنم از من چرا رنجیدهٔ
ای جان من جانان من بر من نگر سلطان من — یکشب بیا مهمان من از من چرا رنجیدهٔ
من عاشق زار توام از جان وفادار توام — تا زنده ام یار توام از من چرا رنجیدهٔ
من عاشق دیوانه ام اندر جهان افسانه ام — [illegible] پروانه ام از من چرا رنجیدهٔ
رنجیدهٔ رنجیدهٔ از من گنه چه دیدهٔ — دانم گنه بخشیدهٔ از من چرا رنجیدهٔ
گر در پی تو چون شدم سرگشته مجنون شدم — چون لاله دل پر خون شدم از من چرا رنجیدهٔ
گر من بمیرم در غمت خونم فتد در گردنت — فردا بگیرم دامنت از من چرا رنجیدهٔ
ای سرو خوش بالای من [illegible] دلبر رعنای من — لعل لبت حلوای من از من چرا رنجیدهٔ

من سعدی دلخواه تو ابروی تو چون ماه نو — من یار نیکو خواه تو از من چرا رنجیده‌ای

غزل حزین

صبوحی از چمن مستانه پیراهن قبا کرده — چو بوی گل گذشتی تکیه بر باد صبا کرده
بمغز نوبهار از عطر گیسو عطر افگنده — دماغ غنچه را از بوی سنبل مشک سا کرده
غزالان حرم را سر بصحرا داده از وحشت — نگاه سرمه سا را آهوی دشت خطا کرده
زهی موج تبسم در لبت رنگ شفق گشته — صبوحی زن برنگ صبح پیراهن قبا کرده
ز خط عنبرین خورشید را در مشک تر بسته — ز زلف پرشکن صد عقده در کار صبا کرده
گریبان چاک و سرخوش همچو نرگس جام می بر کف — چو گل بر پیرهن بند قبای ناز وا کرده
کباب آن شور گفتگویت در نمک خفته — تبسم را چو موج نکهت می نشئه زا کرده
بکف تیغ تغافل طرفه دست و پرسیان بسته — ز خون بیگناهان کوی خود را کربلا کرده
دهن را در لطافت موج گرداب بقا گفته — نگه معنی به باریکی دیوان ادا کرده
ز ابرو زخمها بر تارک تیغ قدر رانده — بمژگان رخنها در سینهٔ تیر قضا کرده
کمند ناز در گردن ز کاکل مست رعنایی — بتقریب نگه چشم سیه را نکته زا کرده
حرامم باد بی لعل تو ذوق میگساریها — بجای باده خون در ساغرم ساقی بجا کرده
حزین از غم بهر سر موی روان دارد شط خونی — نمیدانی که مژگان تو با جانش چها کرده

غزل شهرت

خدایا دیده‌ام را آبروی ابر نیسان ده — سرشکم را گهر کن گریه‌ام را موج عمان ده
گهربار از چشم ابر نیسان آبرو دادی — باطفال سرشکم طالع اشک یتیمان ده
سواد دیده را آئینهٔ گیتی نما کردی — سویدای دلم را روشنی از نور عرفان ده
مرا گر بیوجودی یکجهان گم گشتگی دارم — اگر خواهی که پیدا ای دهی از لطف پنهان ده
چو شهرت کی دماغ سایهٔ بال هما دارم — سر شوریده‌ام از هوای خویش سامان ده

غزل حافظ علیه الرحمة

ز خون دل نوشتم نزدیک یار نامه	انی رایت دهراً من هجرک القیامه
هر چند کازمودم از وی نبود سودم	من جرب المجرب حلت به الندامه
دارم من الفراقت در دیده صد علامت	لیس الدموع عینی هذا انا العلامه
پرسیدم از طبیبی احوال عشق گفتا	فی قربها عذابا من بعدها سلامه
گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم	والله ما رأینا حبا بلا ملامه
باد صبا نیامد ناگه نقاب برداشت	کالشمس فی الضحی اطلع من الغمامه

حافظ چو طالب آمد جامی بجای شیرین
حتی یذوق منه کاساً من الکرامه

غزل عرفی رح

کردم ز شراب ناب توبه	وز کردهٔ ناصواب توبه
سے ساختمش بباده ممزوج	بے خستگی از گلاب توبه
در لفظ شراب چون بود آب	با تشنه لبے ز آب توبه
در نفس باده چون شریک است	صد بار ز شهد ناب توبه
مستانه اگر رود سمندم	پایم کند از رکاب توبه
گر عرض کنم زمان مستی	از تشنه کند شراب توبه
گر داوند استم بسنجند	ز آسیب کند عذاب توبه
سیدیدم و پیچ و تاب خوردم	از خوردن پیچ و تاب توبه
تا باده بخواب هم نبینم	شاید که کند ز خواب توبه
هر دم ز نشاط گشتا هم	صد بره کند کباب توبه
صد فوج گسسته کشد به یکدم	چون تیغ کشد قراب توبه

غزل الحمدلله … بحال … پیدا کرده … عاشقان را … پیدا کرده [illegible]

[illegible]

از توبه تا صواب توبه	در توبه شکستن و بعضی گوید
این توبهٔ شباب توبه	در عهد شباب توبه کردم
کے دیده کسے بخواب توبه	در کشور هست عشرت انگیز
تا هنگ سنے رباب توبه	بیلم بفغان و شیون اول است
از ریزش این لعاب توبه	لب بهر ترانه چند ریزد
از دیدن آفتاب توبه	حسن تنک پستان چو بینم
تا گفت عنان بتاب توبه	از ورگه مرگ باز گشتم
بیدار شود ز خواب توبه	در حالت بیم موت کا ندم
وان ز انکشم حساب توبه	ز اندیشهٔ مرگ توبه کردم
گر صحبت شب بے صواب توبه	چون صحت یافتم ز تشویش
بے شبهه کند خراب توبه	تو توبه شدم که خانهٔ فسق
وز صحبت شیخ و شاب توبه	زین پس من و عزلت عبادت
وز هر چه نه در کتاب توبه	از هر که نه اهل شهر پرهیز
با هر که کند خطاب توبه	گر دوست همه گوش و لب ببندد
من کرده ام از جواب توبه	گر حور و ملک سوال سے کن
هشدار که شد خراب توبه	عرفی چه کنی بتوبه نازش
تا گر شود و شراب توبه	مخروش که تائب از شدایم
بے مغز تر از حباب توبه	از توبه سنال تا نگردد
ز آب و دهن گلاب توبه	منت به کسے سنہے کہ کرد
اکنون دهدش ثواب توبه	سی سال نه نقش معصیت زا
تا گسلد از طناب توبه	برگیر مد و زکینه اجر

این بسکه بانشین رحمت * رانند زرحمت باب توبه *

ما توبه بهر دو دست کردیم ‌ ‌ از ما کنند اجتناب توبه

این بسکه وبال باشد گردد ‌ ‌ در کشش بکشش حساب توبه

غزل حافظ رح

احد اسامع المناجاتے ‌ ‌ صمد الکافی المهماتے

زیر و بالا نمے توانم گفت ‌ ‌ خالق الارض والسمواتے

حاجت خویش از تو مے خواہم ‌ ‌ زانکه قاضی جمله حاجاتے

هیچ پوشیده از تو پنهان نیست ‌ ‌ عالم السر والخفیاتے

شکر فضل تو کے توانم گفت ‌ ‌ حافظا فی جمیع حالاتے

غزل شمس تبریز رح

یا رسول الله حبیب خالق یکتا توئے ‌ ‌ برگزیده ذوالجلال پاک بی همتا توئے

نازنین حضرت حق صدر بدر کائنات ‌ ‌ نور چشم انبیا چشم چراغ ما توئے

در شب معراج بودی جبرئیل اندر رکاب ‌ ‌ پا نهاده بر سر یر گنبد خضرا توئے

یا رسول الله تو دانی امتانت عاجزاند ‌ ‌ ما جزان را رهنمائی جمله عاصیان توئے

شمس تبریزی چه داند نعت پیغمبر زبیر ‌ ‌ مصطفی و مجتبی و سید اعلا توئے

غزل مولوی جامی رح

یا رسول عربی شاه سوار مدنے ‌ ‌ بلبل مکه و بطحا و سهیل یمنے

در حریم حرم خاص تو جبریل مدام ‌ ‌ کمترین بندهٔ درگاه اویس قرنے

تو که در باغ رسالت چه قدرت سرو بلند شتا ‌ ‌ سرو باغ ملکوتے و گل یاسمنے

رح بران روضه کن و خاک درش شو جامی ‌ ‌ زانکه تو بلبل آن باغ و فدائے چمنے

غزل قدسی

مرحبا سید مکی مدنی العربی   دل و جان باد فدایت که عجب خوش لقبی
من بیدل بجمال تو عجب حیرانم   الله الله چه جمالست بدین بوالعجبی
نسبتی نیست بذات تو بنی آدم را   بهتر از عالم و آدم تو چه عالی نسبی
نسبتی خود بسگت کردم و بس منفعلم   زانکه نسبت بسگ کوی تو شد بی ادبی
ذات پاک تو درین ملک عرب کرد ظهور   زان سبب آمده قرآن بزبان عربی
چشم رحمت بگشا سوی من انداز نظر   ای قریشی لقبی هاشمی و مطلبی
نخل بستان مدینه ز تو سرسبز مدام   زان شده شهرهٔ آفاق بشیرین رطبی
ما همه تشنه لبانیم تو سوی آب حیات   لطف فرما که ز حد میگذرد تشنه لبی
شب معراج عروج تو ز افلاک گذشت   بمقامی که رسیدی نرسد هیچ نبی
سیدی انت حبیبی و طبیب قلبی   آمده سوی تو قدسی پی درمان طلبی

غزل خاقانی

لاله رخا سمن برا سرو روان کیستی   سنگدلا ستمگرا آفت جان کیستی
هر چنین که رستهٔ نرگس مسته بستهٔ   قند ریز شکستهٔ غنچه دهان کیستی
دام نهاده میروی مست زباده میروی   شست کشاده میروی سخت کمان کیستی
ابروی تو چو ماه نو برده ز ماه نو گرو   آفت جان من شده فتنهٔ جان کیستی
خاقانی غلام تو مست شده ز جام تو   جام می بده باو روح روان کیستی

غزل حضرت امیر خسرو رح

ای چهره زیبای تو رشک بتان آذری   هر چند وصفت میکنم لیکن از آن بالاتری
آفاق را گردیده ام مهر بتان ورزیده ام   بسیار خوبان دیده ام اما تو چیزی دیگری
تا نقش می بندد فلک کس را نداده این نمک   حوری ندانم یا ملک فرزند آدم یا پری
هرگز نیاید در نظر صورت ز رویت خوبتر   شمسی ندانم یا قمر یا زهره یا مشتری

من تو شدم تو من شدی من تن شدم تو جان شدی … تا کس نگوید بعد ازین من دیگرم تو دیگرے
تو از پری چابکتری وز برگ گل نازکتری … وز هر چه گویم بهتری حقا عجایب دلبرے
عزم تماشا کرده آهنگ صحرا کرده … این جان و دل تو برده نیست رسم دلبرے
عالم همه یغمای تو خلق جهان شیدای تو … آن نرگس شهلای تو آورده رسم کافرے
خسرو غریب ست و گدا افتاده در شهر شما … باشد که از بهر خدا سوے غریبان بنگرے

غزل

شاه یکی سپاه یکی یار یکی سخن یکے … مهر یکی و ماه یکی یار یکے سخن یکے
دلبر جاودان یکی جلوه گر زمان یکے … مخفی و هم عیان یکی یار یکی سخن یکے
قائلی جمله تن یکی حاصل مرد و زن یکے … انیهمه پیش من یکی یار یکے سخن یکے
منعم بینوا یکے پادشه و گدا یکے … بیدل و دلربا یکے یار یکی سخن یکے
ملت و مذهبم یکے با همه مشربم یکے … ناله زارهم یکے یار یکے سخن یکے
سر همه اولیا یکی خاتم انبیا یکے … در همه جا خدا یکے یار یکے سخن یکے
نغمه و ساز ما یکی با همه راز ما یکے … راز یکے نیاز یکے یار یکے سخن یکے
مخزن همه جهان یکی روز و شب مکان یکے … جام و دو جهان یکی یار یکی سخن یکے
خواجه دو سرا یکے مقصد اصفیا یکے … حضرت مصطفے یکے یار یکے سخن یکے
صدر شریعتم یکے قطب طریقتم یکے … سر حقیقتم یکے یار یکے سخن یکے

غزل از تحریری

نو بهار ست جنون چاک گریبان مدد ے … آتش انداو بجان جنبش دامان مدد ے
گرمی عشق بتے در جگر آتش افروخت … تشنگی سوخت مرا ای لب جانان مدد ے
راه گم گشته بپا آبله و منـــزل دور … خار صحرا مدد ے خضر بیابان مدد ے
جام مے ناب بدست تو تغافل تا چند … گشت مخمور سرے ساقی [illegible] مدد ے

هر نفس رنج دل و ضعف جگر سے تا بلد	پستہ لب مددے سیب زنخدان مددے
مطرب بے ساختہ بیدار تر از نجوا ربے	فخر دین فخر جہان درشہ پاکان مددے

مستزاد رومے

هر لحظه بشکل آن بت عیار برآمد دل برد و نهان شد	هر دم بلباس دگران یار برآمد گه پیر و جوان شد
آن یار همون بود که میکرد شبانی اندر ید بیضا	در چوب شده بر صفت مار برآمد زان فخر کنان شد
گه نوح شده کرد جهان را بدعا غرق خود رفت بکشتی	گه گشت خلیل و ز در نار برآمد آتش گل از آن شد
یوسف شده از مصر فرستاد قمیصے آن جلوه گر عالم	در دیده یعقوب چو انوار برآمد با دیده عیان شد
یونس شده در بطن سمک رفت بدریا از بهر طهارت	موسی شده جوینده انوار برآمد بر طور روان شد
خود کوزه و خود کوزه گر و خود گل کوزه خود رند سبوکش	خود بر سر آن کوزه خریدار برآمد بشکست و روان شد
خود گشت صراحی و بساغر و ساقی خود بزم نشین شد	خود آن می سرمست ببازار برآمد شور دل جهان شد
نی نی که همین بود که میگفت انا الحق در صورت الهی	منصور نبود آنکه بران دار برآمد نادان بگمان شد
این جمله همین بود که می آمد و میرفت هر قرن که دیدی	تا عاقبت آن شکل عرب وار برآمد دارای جهان شد
رومی سخن کفر نگفته است نه گوید منکر مشویدش	منکر شده آنکس که بانکار برآمد مردود جهان شد

مستزاد

خود نقد شده از مخزن اسرار برآمد خود گنج عیان شد	خود بود که خود بر سر بازار برآمد بر خود نگران شد
در کسوت ابریشم و پشم آمد و پنبه تا خلق بپوشید	خود بر صفت جبه و دستار برآمد لابس نگار شد
در عین تماشا خود گشت که خود را بپرستند خود را بپرستید	خود گشت و بت و گاه پرستار برآمد خود عین عیان شد
در موسم نیسان خود ابر شد و سوی دریا در هیئت قطره	از بحر بشکل در شهوار برآمد در گوش شهان شد
خود دیر و حرم شد و میخور و خود ساغر و ساقی خود پیر خرابات	خود می شده خود از خم خمار برآمد خود کوزه کشان شد
خود بر تن خود تیغ جفا از سر قهر خود مرهم او گشت	خود بر صفت مردم بیمار برآمد خود نوحه خوان شد

مستزاد قسم

چون خسرو جهان علوی بازار بر آمد انوار رو دکان شد
بانازه و نزاکت بجهان کرد نگاهی از دیدهٔ جادو
خود خواست که هر بلغ پر از شور نماید از بهر تماشا
خود کرد بنا سجده از بهر عبادت خود گشت مؤذن
از بهر نفع خواست سفر کردن دریا کشتی خطب ساخت
خود بود که می آمد بصورت بهر باب در پرده مخفی
خود خواست که از داروی شفا خلق بیاید خود گشت طبیبی
خود روح شد و جان بتن خاک نموده خود قابض آن گشت
گه بود خود از رشت در غم یوسف کنعان محبوب عالم
خود می شد و خود ساغر و خود قاضی و مفتی خود پیر خرابات
و الله بسخن گفتن قاسم نه مجاز است از دیدهٔ جان بین

بر بهر سر صراف حشر بیدار بر آمد نقد نگران شد
تسخیر جهان کرد بانکار بر آمد با ناز روان شد
خود گل شد و بلبل شد و گلزار بر آمد خود باد خزان شد
خود صورت میخانه و خمار بر آمد خود جام کشان شد
خود در لب کشتی شد و نجار بر آمد خود باد و طوفان شد
گاهی بجهان محرم اسرار بر آمد بنگر که عیان شد
خود گشت سقیم و تن بیمار بر آمد خود لابه کنان شد
خود داد رو و خبر شده دل آزار بر آمد خود گورکنان شد
خود گشت زلیخا و طلبگار بر آمد خود طعنه زنان شد
خود مست شد از ساغر سرشار بر آمد خود ورد زبان شد
منصور جهان بر سر آن دار بر آمد سالار جهان شد

مستزاد حسام

آن کیست که تقریر کند حال گدا را در حضرت شاهی
هر چند نیم لایق درگاه سلاطین نومید نیم نیز
بر خرمن گل مار سیه خفته که هست یعنی که دو زلفش
تا چاه زنخدان تو شد مسکن دلها ای یوسف ثانی
اندام تو در بند قبا شرط نباشد الا که بود زند
شیر صنعت حسن تو که سینه نخوانند الا بن حسام است

کو غلغل بلبل چه خبر باد صبا را جز ناله و آهی
شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را گاهی بنگاهی
چینیست که آهو پا بود ترک خطا را هندوی سیاهی
صد یوسف گم گشته فزونست شما را در هر بن چاهی
از لالهٔ سیراب بقد تو قبا را در غنچه کلاهی
بر معجز عیسی بنود دست قضا را حاجت بگواهی

بحر طویل

دوش رفتم سوی بازار بتی دیدم و خوش ... زده گیسو چو سیه مار زده حلقه بر خسار حبش
چون رخ مهتاب بدن صاف چو سیماب دو ابروی چو محراب پریروی عطر بوی کمر

موی نکو گوی دلم برد بجادوی من بسیر و با پایا کهان سوی من آن دیده بخشند یدد درخشید مرا
گفت کجائی چرائی تو جگر ریش نکو دار دل خویش نهم مرهم بر ریش کنم چاره شما را گفتم ای دلبر
جانی بجدا حیان جهانی تا ابد باد جوانی سرخوش باش زمانی گویمت راز نهانی که کنی گوش ز سر تا بسر
مکن نیم چو فردوس مرا گیر در آغوش شوم از بیخودی بیهوش شود عقل شما را آن پریچهره بصد مهر
مرا برد بخانه بزم آراست شهانه همه چنگ و چغانه شیشه را روی کشاده من دل شده داده بدست
بر دست نهاده چو آن شده چاک و ماغم ز میان رفت بجانم از دو پا همه کشیدم بسر گنج رسیدم
قفل واشد بکلیدم تا رگ یافته جانم بیش ازین قصه چه خوانم لذت یار وفا را

مخمس خواجه حافظ علیه الرحمة

در عشق توای صنم چنانم | کز هستی خویش در گمانم
هرچند که زار و ناتوانم | گر دست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم

معروض کنم نهفته رازی | بیبات که چو تو شاهبازی
تشریف دهید در آشیانم

ای ابته گر ز دور و نزدیک | بر خون تمام ترک و تاجیک
در مسکن اخلاص الیک | گر خانه محقر است و تاریک
در دیدهٔ روشنت نشانم

هرچند ستمگری ترا خوست | کم کن تو جفا که این شکوست
گیرم که دلت نه این درست | آخر بسرم گذر کن ای دوست
انکار که خاک آستانم

گفتی که چو کشتیم بزاری | زین بیش مرحمت بیاری
بر دل رقم وفا نگاری | تو خود سر وصل ماندار ی
من عاقبت بخت خویش دانم

من از تو بجز وفا نجویم | بیرون ز گل وفا نبویم
الا بندگی نه بینم | اسرار تو پیش کس نگویم
اوصاف تو پیش کس نخوانم

گر غمزهٔ تو زند به تیرم | گر ترک فلک کند اسیرم
یکدم نبود ز تو گزیرم | من ترک وصال تو نگیرم
الا بفراق جسم و جانم

گیرم زره وفا کشودم | تا مهر بمهر یک فزودم
نبود همه ایچه سه نمودم | آخر نه من تو دوست بودم
عهد تو شکست من همانم

گو بخت که از سر نیازی | در حضرت چو تو دلنوازی

گر سر ببری به تیغ تیزم | از کوی وفات بر نخیزم
در زانکه کنی تو ریز ریزم | من مهرهٔ مهر تو نه ریزم

الا که بدیده تشنوا نحم

گر بگذرد م بہشتی یا شیلہ
تاریک لیعنفا بد ان بیپلے
جز تو نکنم نغیر سیلے
مجنون نیم از برای لیلے
ملک عرب و عجم ستانم

می وصل تو وصل شادمانے
دایم بمراد دل بیابانے
با خاطر خود بگو عیانے
دائم بمراد دل جهانے
سهل است ز خویشتن مرانم

آنانکه نشان عمر جویند
جز راه مزار من نپویند
خاک من مزار چون ببویند
گر نام تو بر سرم بگویند
فریاد برآید از روانم

گشتم صنما در آرزو یت
آشفته و تیره دل چو مویت
هر چند نمی رسم بکویت
شب نیست که از فراق رویت
زاری بفلک نمی رسانم

سید ول سرلب

قطعات

قطعات

یا رب زمزم دکو ز سعید نوشان کرد
کلیم بخت کسی راکه یافت پیاده
از فتنهٔ طارم زبرجد
میگفت سحر گمان که یارب
در دولت حشمت مخلد
بر مسند خسروی ابد باد
منصور مظفر و محمد

ای کریمی که از خزانهٔ غیب
دوستان را کجا کنی محروم

مجاری قلمش را چو پیش لب بردم
لبی برو نهادم ز غایت تعظیم

چشم عبرت برگشاده حال شاهانرا نگو
پرده داری میکند بر طاق کسری عنکبوت

ای که از روزگار می طلبی
حکم مال و منال و حشمت و جاه

سال و فال و مال و حال و اصل و نسل و تخت و بخت
سال خرم فال نیکو مال افزون حال خوش

گر گوش هوش منهی ندا در داد او
که الحمد بر کسی راکه خالیست نصیب

گر بود ترسا وظیفه خورداری
تو که با دشمنان نظر داری

برای بوسه ز تبرک ادیب پرسیدم
برابرش بنهادم زمین ببوسیدم

تا چسان از گردش گردون گریزد خزانه
چند نوبت میزند بر گنبد افراسیاب

فرح و عیش و خورمی و طرب
همه بگذار و ساغری بطلب

یارب اندر سپهر گیتی برقرار و بر دوام
اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

ز حضرت احدی لا اله الا الله
یقین بدانکه نیابد برون ز منصب و جاه

بلبل اندر نالہ و گل خندہ خوش میزند — چون بسوزد دل کہ دلبر در دو آتش میزند

با خوشیها دیدہ ام زان نو ابد شمینہ پوش — من غلام سطرہم کا بر شیم خوش میزند

شاہدا از تیر مژگانش حذر کردن چہ سود — زخم پنہان چون برابر و کمانش میزند

ای باد صبا اگر توانے — از روئے وفا و مہربانے

از من خبرے بہ بر بہ یار رم — کو سوخت تو در نہانے

سے مردو ز اشتیاق بگفت — ای بے تو حرام زندگانے

رباعیات

ای آنکہ بملک خویش پایندہ توئی — و ز روا من شب صبح نمایندہ توئی

کار من بیچارہ قوی بستہ شدہ است — بکشای خدایا کہ کشایندہ توئی

یارب برسالت رسول الثقلین — یارب بغزا کنندہ بدر و حنین

عصیان مرا دو حصہ کن در عرصات — نیمی بحسن بہ بخش و نیمی بحسین

گل گفت کہ من غم ہسبے نبی دارم — با روح رسول ہمنشینے دارم

رنگم ز محمدیست بویم ز علے — خاق حسن و خوی حسینے دارم

یارب بکمالات شہ جیلانے — کاندر کرم و فضل ندارد ثانے

کن باطن ما پاک بصد جلوہ او — آلودہ مکن بلعب [illegible]

یارب تو چنان کن کہ پریشان نشوم — محتاج برادران و خویشان نشوم

بے منت مخلوق مرا روزے دہ — تا از در تو بر در ایشان نشوم

ای خالق ہر بلند و پستے — شش چیز عطا بکن ز ہستے

ایمان و امان و تندرستے — علم و عمل و فراخ دستے

شاہا ز کرم بر من درویش نگر — بر حال من خستہ و دلریش نگر

ہر چند نیم لائق بخشایش تو — بر من منگر بر کرم خویش نگر

کلیم کی گئی باتفاق اصحاب

دروہم گلی ترک کم بادہ ناب

[illegible]

تا بحکم قضاے آسمانی باشد — کاری تو همیشه شادمانی باشد
گر جام می از دست تو نوش کنم — سرمایهٔ عمر جاودانی باشد
در مسلخ عشق جز نکو را نکشند — لاغر صفتان زشت خو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز — مردار بود هر آنکه او را نکشند
زان نامهٔ نازنین بسی دلشادم — گر محنت روزگار گرد آزادم
از هر نقطی جلوهٔ دیگر دیدم — وز هر حرفی بوسهٔ دیگر دادم
لاله را گفت که این رنگ چرا بر سبت — گفت با آل نبی بودم خونی کفن است
گفت این خال عجب بر جگرت می بینم — گفت این خال بدان داغ حسین حسن است
مستم ز غم عشق تو مستم مستم — دل در طلب وصل تو بستم بستم
گویند مرا عاشق بدنام توئی — منکر نتوان بود که هستم هستم
لبشان بسرود دلبر ولی با ناز قهقهه — لبش قهقهه خنیش مه قدش چون سرو لکه
خرامان امی ارکب کنب زدی نیم شب شب — دو دیدم طلب لب شکر لب گفت ده ده ده

سوال شاهجهان بچهار وزیران خود که زاغ از دهان پرید هر چهار وزیر جواب دادند

نیلوفری بدوش دهن گرد آورید — زنبور مست بود که آمد در آن خلید
چون آفتاب دید دهن خنده بر کشاد — در عین خنده بود که زاغ از دهن پرید
گربه گرسنه بود بصحرا همی دوید — زاغی نشسته بر بنگه بغیر ندید
چون زاغ را گرفت نظر موشکی فتاد — خواهد که موش گیر و زاغ از دهن پرید
خالیکه بود بر لب آن شهید میچکید — هنگام بوسه دادن آن خال را گزید
صورت چو دید آئینه آن خال را ندید — حیرت چنان بماند که زاغ از دهن پرید
شاهین گرفت زاغ به چنگال می پرید — بحری چو دید صید بدنبال آن دوید
تا که رسید باز قضای خدا مگر — این هر سه در تحیر زاغ از دهن پرید

شاهجهان آمد بموم تر و هر چهار بیگمات جواب دادند او را

تو بادشاه جهانی جهان دست مده
اگر حیات نباشد جهان چه کار آید
شاها دو رخ بده و دلارام باده
از دوست یک اشاره و از ما بسر دویدن
ای باد صبا این همه آورده تست
یا در کسی رسد که در سوی دارد
بر رسولان بلاغ باشد و بس
چه خوش بود که بر آید بیک کرشمه دو کار
راستی موجب رضای خداست
شنیده کی بود مانند دیده

ابیات مفردات

بسم الله الرحمن الرحیم
زینت قران مجید اسم عظیم
برگ درختان سبز در نظر هوشیار
قسیم جسیم نسیم و سیم
عاشق شده ام بروی زیبای محمد
شدند از سر من خاک کف پای محمد
اندر دو جهان قبلهٔ ما کوی محمد
ما را نبود کعبه بجز کوی محمد
هر کس بار بندی خیال محمد است

که بادشاه جهان را جهان بکار آید
جهان و حیات همه بی وفاست
پیل و پیاده پیش کن ای کشت مات
اگر ساقی تو باشی میتوان خورد
برات عاشقان بر شاخ آهو
بود هم پیشه با هم پیشه دشمن
تصنیف را مصنف نیکو کند بیان
چه نسبت خاک را با عالم پاک
رموز عاشقان عاشق بداند
عاقلان در پی نقطه نشوند
بسم الله الرحمن الرحیم
اعظم اسم است علیم و حکیم
بسم الله الرحمن الرحیم
هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
مه شق القمر گشت ز ایمای محمد
سودا زده ام در غم سودای محمد
بگزیده ام از کون و مکان کوی محمد
محراب دل و جان خم ابروی محمد
باغ بهشت وصف جمال محمد است
مقصود ما محمد و آل محمد است

جهان خوش است و لیکن حیات می باید
فنا را طلب کن که آخر فناست

مصرع جهان ضرب المثل

آنقدح بشکست و آن ساقی نماند
بر سر فرزند آدم هر چه آید بگذرد
یا در کشان هر که در افتاد ور افتاد
جواب جاهلان باشد خموشی
ذوق چمن ز خاطر بلبل نمی رود
روز بر کاله و ناله بر گردون

تمت بالخیر

هست صلای سر خوان کریم
بسم الله الرحمن الرحیم
هست کلید در گنج حکیم
شمع مطالع سبب کریم
خورشید خجل گشت ز سیمای محمد
از روز ازل شد چو سودای محمد
مجنون جهان گشته ام از بوی محمد
ما را نبود قبله بجز روی محمد
ختم رسل صفات کمال محمد است
در سر ما همیشه خیال محمد است

امید از خدای وصال محمد است
علی امام من است و منم غلام علی
قبله دین من روی کعبه ایمان من روی
ز آب چشم من گل شد براه عشق منزلها
تا ز دل بیرون کنم غیر خیال یار را
ای پری از رخ مشکین طره طرار را
اینچنین آشفته و درهم نبودی کارها
کوه گناه گرچه بود صد راه ما
از میان خانه زین بر سر آرد آفتاب
در صحن باغ اینهمه سرسبز است از گل
صراحی می ناب و سفینه غزل است
غرض ز عشق تو ام چاشنی غم است
نیست ما تمکده گر همه باغ ارم است

چراغ مسجد و محراب و منبر
هزار جان گرامی فدای نام علی
شب غم آمد الساقی ادرکاساً وناولها
ندانم تا چه گلها بشگفد آخر ازین گلها
وا دیدیم بیت تو عنان دل و جان را
تا بکی بر رخ مصحف حسن زنار را
ای باد پریشان مکن آن حلقه زنار را
کاهیست پیش لطف تو کوه گناه ما
آن یکی درویش دیگر پادشاه کشور است
آتش فتاده در چمن از آه بلبل است
دریا دلیم دیده ما معدن گهر است
ور نه زیر فلک اسباب تنعم چه کم است
کذب و ریا و غیبت و مال یتیم و وقف

ابوبکر و عمر عثمان و حیدر
غوث الاعظم من بی سر و سامان مدد
بنور باده روشن کن چراغ خانه دلها
هر دم از ناخن خراشم سینه افگار را
ای ترک پری چهره نگهدار عنان را
گر گشاد کار ما بودی ز زلف یار ما
آشفته مکن حال من بی سر و پا را
ما هنگام جولان چون نهد پا در رکاب
وقت مردن هر دو را از لحد زیر سر است
درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است
گر دست ما تهی است و لیکن چشم ما پر است
بوستانی که در و بزم عشق کم است
این جمله شد حلال مگر می حرام شد

غزلها در صنائع عجیب و لطائف غریب

ز من بروند صبر و دل ای ... دلبر
چه رق ق رعنا چه شمع انور
دهان و چشم آن سرو غنچه و جادو
چه س مشکین چه ن ن عنبر
ترا مهر و مه انداز جان اجا کر و بنده
جز آسیب صد حیف ... بی مر
غزل سعدی علیه الرحمه

چه م م جانها چه د دست کر
بود چشم و دهان او نرگس و چشمه
چه رغ رخ گویا چه ج ج کافر
ز درد هجر او دارم حالت خاطر
چه پ ح و برین چه ب ب کمتر
ز حق لطفی همی خواهد ساقی بهاده
ای بیالا چون صنوبر و ز رخت چون ماه

دلم بردند جانم هم قامت عارض
چه ن ن شهلا چه ح ح کوثر
خط و خال نگارینش سنبل و نقطه
چه ح ح غمگین چه خ خ اختر
ز زلفانت شده پیدا آفت و فتنه
چه س س گلرخ چه باده باده احمر
زلف دارے ما چو عنبر لب چه شکر بر

آفتابی عاشقان با بتان دلبران
ورد مندم مستمندم تن گرفته تب
ال لب ل روب جنهاده باشد تا سحر
نقل خواهم از لبانت مجب س ه ه

غزل سعدی علیه الرحمة

ز زلف و خال و خطت گویم ای خوبان
بدو خال و خلت
فتاد در کویت
هم از تو می خواهند
بده تو سعدی را

قبله آشنا و گانی الصنم بار و رخ
ت و بپ آمد نگار من مراد و عشق تو
م وی در پیش باشد بسته باشد در
شاعران بسیار گفته شعرهای بی رنگ
یکی بنفشه دوم سنبل و سوم ریحان
۱ بنفشه ۲ سنبل و ۳ ریحان
۱ شکسته ۲ بسته ۳ حیران
۱ قباد ۲ قیصر و ۳ نعمان
۱ نواله ۲ ناله و ۳ افغان
بحق سید کونین جمله اصحابان

درمیان روی خ اندر کشیدی خ خط
خوار روی و در دم تو و از می میان لب
ای نگار اگر تو مارا یک شبی مهمان کنی
کس نگفته شعر همچون من ع ع و دو

مبالغه شاعر

جواب خواجه حافظ

اشعار متفرقات در صنائع و معمات و لطائف و چیستانها وغیره

خذ الیمین من میم و لا تنقط علی امر
از دو حرف سے علی عا سے جا
نام بت من زغایت لطف
جا تو این نیست بالا تر نشین
تشبیه شکل انقشی

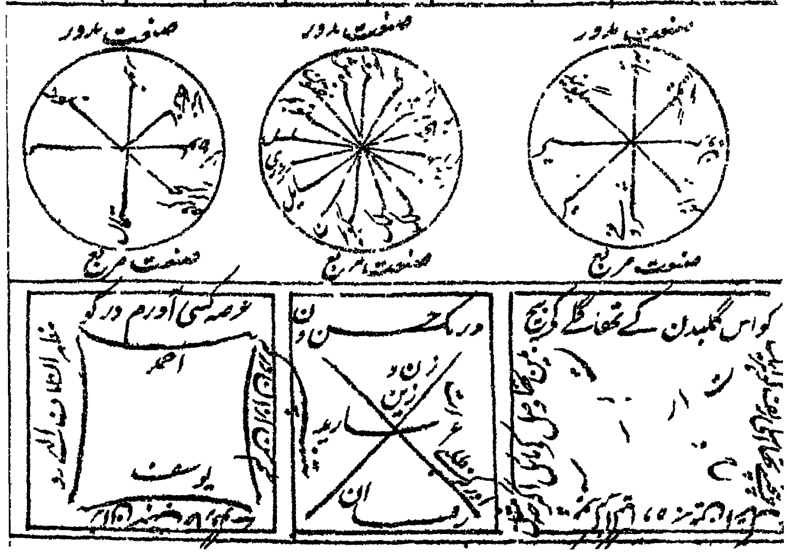
داریم آرام ز دل در دو روا
تا دشنه غمزه راند در دل
پر بردی چو او کم بود بسیار
محمد سرور و سردار عالم
در عدم گرد سرا سعد ها

تا در جهان یکی ز تمام کان بفخری
صنعت ببینه اگر دانے
آبیست میان گل چکیده
نام یارم سر حرف دان سر پنج
سہیلی خشم ببینی +
بیش شفقت نسبب جنت
ز خمش رخون نشاند درد ل
لا اله الا الله محمد الرسول الله
لا دوا دارد دلم درد الم
حاصل ار گردد وصال او مرا

از دو میم محمد عربی
نام قاسم بر آر خوش نگاه
ازمیان بہ خضرای سرو روان
هر یکی در حساب پنجه و پنج
داغ در دو سه آورد دل را
بتیطن بتقبض زیبب جنت
بدیده کعبه سیم بود بسیار
محمد احمد و محمود عالم
گر درم سور و سرور آرام هم
مشکل رقعه از امیر خسرو بود

سیدا سیدا ملکه ملکه محبوبان محبوبان رسید رسید بی بی حیران از عسرت عسرت بدل بدل شده شد
بینوسید بینوبینید و سخ سخ جامه گرانی رفتار رفتار الست الست ای حکیم مدرم مدرم مسکینم عجم عجم بخور دیگر
حامم ورد سبحه گر ترا گذار شد من سع سر راه تو سر نثار شده بت من و مبدم فریب بده
بلب من لب با ده بند مقلوب. شکر تبرازوی وزارت برکش شو مهره بلبل بلب بر مهوش

ندیدم	به ازتو	نگار	لطیف		به ازتو	نباشد	بعالم	ظریف
نگاری	بعالم	ندیدم	ظریف		لطیف	ظریف	حریف	شریف
ازفرقت	آن دلبر	سن ایم	بیارم		آن دلبر	گز عشقش	بیارم	بیم آرم
سن ایم	بیارم	بیمونس	بی یارم		بیدارم	بیارم	بی یارم	غمخوارم
تامم جوئی	معارف گذار	حق گذار	رافع العدم	۱۱۵۶	مجاهد طاهر	پسندیده نیجار	جم مقدار	
والاگهر	ممالک کبیر	اسکندر جاه	مجاهد انجام	۱۱۵۶	آزموده کار	سپه سالار	دارا وقار	۱۱۵۶
فیروزی مآل	عدل کثیر	مجید اعزاز	مؤید اسلام	۱۱۵۶	نامور الدهر	کامل الاخیار	والا اطوار	۱۱۵۶
کیوان احتشام ۱۱۵۶	همایون ایام ۱۱۵۶	سلیمان شکوه ۱۱۵۶	محمود الانام ۱۱۵۶	۱۱۵۶	۱۱۵۶	۱۱۵۶	۱۱۵۶	۱۱۵۶



چیستان

بی سر کلنگک دیدم نی جو خورد نه گندم — قلم
یاسمین نه گل یاسمن نه بود
رود تا آسمان در پیش دیده — نگاه
عجائب تر از این نه میان پشت و دم دارد
چه چیز است آنکه باشد گرد و غلطان — خربزه
زمرد کمتر بود آن مرد نادان
سرش ببرند پهلویش چاک کنند
میان هر دو شوهر خوش و غلطی — رضائی
آن چیست که مانند پری ناز کند — پتنگ
یک نگره دارد و دو صد خایه
چیست آن یک درخت شاخ چهار — چوسر
پخته را خام می کند هشیار
پنج سر دارد و چهارش جان
در میان هر یک ار خفته یار
نهنگی هست اندر قعر دریا — چراغ
ولیکن نخورد دریا سراسر
نه او را کس خرد نی کس فروشد — گل
و لیکن دیدم مجلس احباب
حوضی که در آن سوی نگنجی میان
اسپ شتر و فیل دگر آدمیان

آبی خورد نه دریا ففتش سه بر دم — چشم
بشگفد روز و شب شود غنچه
ولیکن هیچکس او را نه دیده — ترازو
تر دماغی خوش مذاق سبز پوشش — تربز
دو نام از زنده دارد لیک بیجان
آنچیست که از برگ نیایی دارد — بادنجان
من ندیدم هیچ این چه گناهی دارد
ولیکن هر دو شوهر زاده زنان
بی پر پرد بی دهن آواز کند — مشعل
صاحب من بگو چه چیز است آن — کسم
میوه بر شاخ سنگ برنگ بهار
چیست آن جانور صد انگشتان — چغازه(?)
این عجائب که دیده ام بجهان
قوت آن مار انزان گنبد بود
گرفته در دهان یک دانه گوهر
گلی دیدیم که او بیخار باشد
ولی بر تخته بازار باشد — پان
و در گرفتیم و در قفس کردیم
نوشند از آن آب همه جانوران — پستان
چیست آن بیضی که جانش نیست — ابر

چیست آن گل که در چمن نبود
تحابل این نصیب من نبود
یکی اسپی عجب دیدم که شش پا و دو دم دارد
هر که او را نشیند داد او نوشش
خر آن باشد که نیفتد نه فهمد
جامه سیه و سبز کلاهی دارد
عجب دیدم دو شوهر یک زنی
رها باشد به هر مذهب نکاحی
صوفی صوف پوش پرمایه
مادرش در شکم پسر برکان
گاه باشد که آن شود نجیب
پای ده دارد و هشت روان
چیست آن گنبد که دارد دو مینا
وقت خفتن در او اسپتار
عجب آنست که او را خود شکم نیست
نه از بوی نه از گلزار باشد
زاغ و قاز و تدرو طوطی را
گشت این چار مرغ یک سر جو
نه آن جانوران که بر هوای پرند
خنده میکند و بانش نیست

چون بجنے نظیر

گریه‌ها میکند ندارد چشم		سخنها میکند زبانش نیست		سیکے مرغ دیدم نه پا و نه پر
نه از شکم مادر نه پشت پدر	فکر	نه بر آسمان و نه زیر زمین		همیشه خورد گوشت آدمے
لگ لگ کہون تونا سے لگے	لب	اور بن سے کہے لگ جاے	نهرفی	ہاتھ پیر دس دس کو کاٹے
پیاسی ہو کر تجھ سے چلے		دیکھے تیری کن [illegible] اور [illegible] چلے	موز	سونتار جب ہاتھ [illegible]
بالا تھا تو سبکو بھایا	دیا	بڑا ہوا تو کام نہ آیا		مین کہدیا اس کا نانون
ار تھ کہو یا چھوڑو گا نون		چیست آن اژدها دو سوار		کز دو سوراخ سر بدر دارد
هر که بشنود این معما را	ازانچه	دانم از عاشقے خبر دارد	پان	جا کس کردند جنگ
رنگ آن پیرخان شود [illegible]		رنگش چو رنگ زعفران	[illegible]	بریان جو جان عاشقان
	یا دار دو پر ہسم [illegible]		جانان من گو چیست آن	

قطعه تاریخ از منشی اخی بلگرامی

احمد مختار چون ای دوستان	عازم عقبی شده دنیا گذاشت	گفت سال حلتش هاتف ز غیب
احمد پاک آه دنیا را گذاشت	شد عازم خلد چون بتصدیق	صدیق ازین جهان پر غم
گفتند جهانیان که گردید	صدیق جهان ز سوی عالم	بر زبانم گذشت تاریخش
جا بعدل رفت از عالم	کرد چون روح حضرت عثمان	عزم دار البقا ز دار فنا
هاتفم سال حلتش از غیب	گفت بی آب شد وجود حیا	رسانیدند چون روح علی را
ملایک از خلائق سوی خالق	رقم کردند سال انتقالش	ز فوتش بی سر و باشد خلائق
چون بحکم خدا امام حسن	زین سرای سپنج کرد سفر	سال فوتش بچشم تر گفتم
رحلتش کرد ملک را بی سر	بر سر حضرت امام حسین	چون روان گشت خنجر قاتل
گفت سال شهادتش هر یک	که شد از فوت او ملک بیدل	من چگویم کربلا را واقعات
آه بیرون آمده از اسم ذات	آنکه که بر سینا تیغ جفا کشیدند	روح الامین بگفتا قلب نبی بریدند
گفت تاریخ شاه سکینے	سر دین را بریده بے دینے	سال [illegible]

در جهان داد علم فقه بداد
امام فاضل و عالم محمد اورلیس
وفات یافت ز هجرت دویست و دو چهار
وفات مولانا جامی رح کاشف اسرار
ز خاصان لعلو ازان تاریخ خاص شد
وفات ٹیپو سلطان شمشیر گم شد
ز زخم اهل بدعت شد جگر شق
یکی ز اهل ارادت این گهر سفت
گذشت از دار دنیا مظهر کل
طبع من چون الم کشید کمال
هر گوشه بود در همه هندوستان علوم
تاریخ رحلتش بدر آور و مصحفی
چو کرد سال وفاتش ز دل طلب سنت
آن مخزن علم دین که نامش
شد عازم خلد روے اطهر
چو با شعر سن وفاتش
دریاے شریعت پیمبر
ازین دار الفنا تشریف فرما
ریاض شرع بے رونق شدی آه
روح قدس بعرش گفت آه
که نعیم وزارت بر او ختم بود

سال عمرش رسید تا هشتاد
که در فنون شریعت کسی نبود بیار
سنینش کامل و عاشق تو لد
وفات خواجه حافظ رح خاک مصلا
وفات خواجه بنده نواز مخدوم بزرگ
وفات فردوسی میوهٔ فردوس
محرم بود گز دار المشقت
که فائق سال تاریخش گوان گفت
از وفاتش دلم بسوخت چو شمع سوز
گفت تاریخ سوز سوخت دلم
تا که چو در نوشت بساط حیات را سودا
سودا کجا و آن سخن دلفریب او
که او بهار سخن بود حاسدان رو بلے
عبد اللطیفش بهفت کشور
شد ماتم چنان که گردید
پر سید کسے بدیدهٔ تر
فرد دریای علمیت ببین کوه
سوی دار الفنا گردید بر گاه
ٹیپو سلطان بملک برتر شد
نسل حیدر شهید اکبر شد
زمانیکه رفت از تنش جان پاک

در صد و پنجاه اش وفات قضا
ولادتش صد و پنجاه عمر پنجاه و چهار
وصالش دان و معشوق آلے
وفات امیر خسرو دهلوی طوطی شیرین مقال
وفات مخدوم صاحب جنة الفردوس
چو مرزا جان جانان مظهر حق
شهادت برد او را سوے جنت
باندک فکر گفتم بے تامل
الفتش بود چون باب و قلم
مرزا رفیع آنکه ز اشعار بلیغش
گردید مدفنش ز قضا خاک لکهنو
رفیع مرتبت ملک شاعری سودا
بگفت گوهر معنی یتیم شد هر سے
هر گاه که از تنش بناگاه
بر پا همه جا فغان محشر
گفتند که تهے شد زیک در
شه ملک شریعت بود والله
خرد گفتا که از سال وفاتش
حاضر مجلس پیمبر شد
سعادت خان ...ان والا گهر
مر انکه تاریخ او رو نمود

چمن بے نظیر

دل از یاس چون رفت برلب گذشت
افگنده بخلق آه و فریادی
چون بوقت کسوف ناصر جنگ
قرص خورشید پر سیاهی شد
شد بسیر چو باز فوت نواب وزیر
برالواحش انا فتحنا نوشت
چه محرابی مسجد خاص عام است
بخوانند با وضو بهر اشخاص فاتحه
شد فدا و مسجد الله اکبر جنگ
شد زمین عالی بدین گذشته بکائنات
فائق دوگانه کرد بمحراب ادا
بس انداله بهر حق پرستان
پے تاریخ آن بیت المقدس
که تاریخ بنامی اوست تاریخ
مسجد قبرستان بمبی رحمة الله

که گوئی سعادت ز رب گیتی ربود
یکبارگی شد نه بے سر و پا
از جهان سوی خلد راهی شد
تاریخ وفات آصف عالی شان
عیش و اکرام بخشش و امن و امان
کرد تعمیر سبط پیغمبر
فلک گفتا که این بیت الحرام است
زین مصرع عجائب تاریخ را بخوان
مسجد جامع بمبی جهاز آخر شد
تعمیر کرد برلب دریا چو در ظهور
تاریخ گفت خضر که قد قامت الصلوة
بنا این مسجد عالی نمودند
نشستم چون بمحرابی سفرنس
سرآبی درین تاریخ بنگر
بارک الله حوض به پاکیز زیبائی بنا

روزیکه وفات ناصر جنگ
فیاضی وضیر بردبارت ۱۲۴۹ ے
بر زبانم گذشت بے سازش
حشیم چو از خرد چنین کرد بیان
بنا کرد مسجد بجای کنشت
چاه زمزم ز چشمه کوثر
بر روح پاک میر نظام علی مدام
ست و جب بهشت با خلاص فاتحه
آن سعید زمانه که نام شریف او
گردون شکوه مسجد عالی بنجات
چو فسبع ز زندان زمین اعلی بدین خان
در رحمت بهر وی خود گشودند
شنیدم فائق از خورشید مریخ
بود جاوید فیض عام اکبر

تمت

بعون صانع بیچون و مکان فضل خلاق زمین و زمان

مطبع نامی منشی نولکشور میں طبع ہو کر مقبول جہان ہوا

ع

بسم اللہ الرحمن الرحیم

خازن گنجینۂ گنج عظیم

توحید باری تعالیٰ عز اسمہ

غزل خواجہ میر درد علیہ الرحمہ

مقدور ہمین کب ترے وصفون کے رقم کا
حقا کہ خداوند ہے تو لوح و قلم کا

اس مسند عزت پہ کہ تو جلوہ نما ہے
کیا تاب گذر ہووے تعقل کے قدم کا

بستے ہین ترے سایہ مین سب شیخ و برہمن
آباد ہے تجھ سے ہی تو گھر دیر و حرم کا

ہے خوف اگر جی مین تو ہے تیرے غضب سے
ہر دل مین بھروسا ہے تو ہی تیرے کرم کا

مانند حباب آنکھ تو اے درد کھلی تھی
کھینچا نہ پر اس بحر مین عرصہ کوئی دم کا

غزل شاہ ظفر خلد اللہ ملکہ

مقدور کسکو حمد خدائے جلیل کا
اس جا پہ بے زبان ہین جو ہین قال و قیل کا

پانی مین اوس نے راہبری کی کلیم کے
آتش مین وہ ہوا چمن آرا خلیل کا

اوسکی مدد سے فوج ابابیل نے کیا
لشکر تباہ کعبہ پہ اصحاب فیل کا

پھرتا ہے اوسکے حکم سے گردون پہ رات دن
چلتا ہے یان عمل کوئی جر ثقیل کا

پیدا کیا وہ اوسنے بشر عوج بن عنق
پل جسکے ساق پا سے بنا رود نیل کا

بلوایا اپنے دوست کو اوسنے وہان جہان
مقدور پر زدن نہوا جبرئیل کا

کیا پائے کنہ ذات کو اوسکی کوئی ظفر
وان عقل کا ہے دخل نہ ہرگز دلیل کا

غزل یقین علیہ الرحمہ

کون کر سکتا ہے اوس خلاق اکبر کی ثنا
نارسا ہے شان مین جسکی پیمبر کی ثنا

سر براہ اس منہ سے ہو سکتی ہے کب نعت رسولؐ
یا ابوبکرؓ و عمرؓ عثمانؓ حیدرؓ کی ثنا

یہ زبان قابل ہے کب اس بات کی جو کیجیے
حضرت زہرا کی اور شبیر و شبر کی ثنا

نام احمد کا مجھے انصاف سے لینا نہین
کی ہے ساری عمر ترکان ستمگر کی ثنا

جون نماز اپنے پہ شام و صبح لازم کر یقین
حضرت اوستاد یعنے شاہ مظہر کی ثنا

غزل میر تقی

کیا مستعار حسن سے اسکے جو نور تھا
خورشید مین بھی اس ہی کا ذرا ظہور تھا

ہنگامہ گرم کن جو دل ناصبور تھا
پیدا ہر ایک نالے سے شور نشور تھا

پہونچا جو آپکو تو مین پہونچا خدا کے تئین
معلوم اب ہوا کہ بہت مین بھی دور تھا

آتش بلند دل کی نہ تھی ورنہ ای کلیم
یک شعلہ برق خرمن صد کوہ طور تھا

مجلس مین رات ایک ترے پرتوے بغیر
کیا شمع کیا پتنگ ہر اک بے حضور تھا

منعم کے پاس تھا قم و سنجاب تھا تو کیا
اس رند کی بھی رات گذر گئی جو عور رکھتا

ہم ہنا اگر بن سلے تو سلے لیکن اے سپہر
اس شوخ کو بھی راہ پہ لانا ضرور رکھتا

غزل میرزا رفیع السودا

مقدور نہیں اسکی تجلی کے بیان کا
جون شمع سراپا ہو اگر حرف زبان کا

پردے کو تعین کے در دل سے اوٹھا دے
کھلتا ہے ابھی پل مین طلسمات جہان کا

ٹک دیکھ صنم خانۂ عشق آن کے ای شیخ
جون شمع حرم رنگ جھمکتا ہے بتان کا

اس گلشن ہستی مین عجب دید ہے لیکن
جب چشم کھلی گل کی تو موسم ہے خزان کا

دکھلایئے لیجا کے تجھے مصر کا بازار
لیکن نہیں خواہان کوئی وان جنس گران کا

سودا جو کبھو گوش سے ہمت کے سنے تو
مضمون یہی ہے جرس دل کے فغان کا

ہستی سے عدم تک نفس چند کی ہے راہ
دنیا سے گذرنا سفر ایسا ہے کہان کا

غزل سوز

جز شکر قلم صفحہ پہ خلاق جہان کا
چاہی جو کہے وصف تو منہ کیا ہی زبان کا

پونہچی ہی خیال اسکی کوئی وصف تک اپنا
وان دخل فرشتے کو نہین وہم و گمان کا

یک نسخہ نویس اسکو مطب کا ہے مسیحا
ہے علم مداوا کے اسنے سود و زیان کا

ای شخص کسیکا دہن ایسا نہین جس سے
جھٹ جاوے سکے ادا شکر ہو بخشندۂ جان کا

ہر مو بہ تن خلقت خاکی جو زبان ہو
مقدور کسی ہے ترے احسان کے بیان کا

غزل جرأت

نالۂ موزون سے مصرع آہ کا جسپان ہوا
روز یہ پر درد اپنا مطلع دیوان ہوا

جسنے دیکھا آ کے یہ آئینہ خانہ دہر کا
فی الحقیقۃ بس وہ اپنا آپ ہی حیران ہوا

کاغذ دل بھی چشم تک سے نے بنایا طفل اشک
رفتہ رفتہ اب تو یہ لڑکا کوئی طوفان ہوا

آسکئے جو مرقد پہ میرے سو مکدر ہو گئے
خاک ہو کر بھی غبار خاطر یاران ہوا

اشک رنگین نے جو اپنی کر دیا یہان فرش گل — رشک صد گلشن ہمارا گوشۂ زندان ہوا
گرچہ ہر قالب مین جرات صورتین ملتی ہین — پر بنا جو درد کا پتلا وہی انسان ہوا

غزل انشا

صنما رب کریم یان تری ہین ہر ایک پہ تیلا — کہ اگر الست بربکم تو ابھی کہے تو کہین سبھلے
ہوس جمال حبیب ہو تجھے کچھ دلا تو کلیم وش — نہ وہ لن ترانی ادھر کی سن لی فی ہی کہی یہ جی جلا
وہ جو محو دشت نظارہ ہین یہی آ بہر کے کہین ہین وہ — کہ اسی تجلی نور نے ہمین مثل طور دیا جلا
بمحمد عربی تو دی دو سہ جام بادۂ نور دے — کہ نہ سوجھے سکر مین سا قیا مجھے کچھ جہان کا برا بھلا
بروان ساقی کوثر آ سر جسم کو پیر مغان ہلا — سبھی اہل وجد کو مے پلا کہ تو شیخ و شاب کو دے ملا
یہ جو کتنے کعبہ بین ہے فقط سو خدا ہی محض اسی نمط — جدھر آنکھ اوٹھا کو نظر کرون نظر آوے مجھکو وہ برملا
تجھے انشا اور تو کیا کہون جہان مین کوئی بھی تو نہ ہے — جو خدا کے تو سے پر نہو کہ محال دھر مین ہے خلا

غزل ناسخ

مرا سینہ ہے مشرق آفتاب داغ ہجران کا — طلوع صبح محشر چاک ہے میرے گریبان کا
کسی خورشید رو کے جذب دل نے آج کھینچا ہے — کہ نور صبح صادق ہے غبار اپنے بیابان کا
چمکنا برق کا لازم پڑا ہے آب باران مین — تصور چاہیے روز مین اُسکے روی خندان کا
کفن کی جب سفیدی دیکھتا ہون کنج مرقد مین — تو عالم یاد آتا ہے شب مہتاب ہجران کا
تصور مین حضور آنکھون کے جو اک ماہ رہتا ہے — مری زندان مین عالم ہو گیا یوسف کے زندان کا
کوئی مضمون اگر لکھتا مین اس حال پریشان کا — کبھی شیرازہ مرے اوراق دیوان کا
یہ عشق ایسی بلا ہے بدی جسکے نام کی دولت — درختون کو سکھاتا ہے لپٹنا عشق پیچان کا
دیا میرے جنازے کو جو کاندھا اوس پری رو نے — گمان ہے تختۂ تابوت پر تخت سلیمان کا
وہ شوخ فتنہ انگیز اپنی خاطر مین سمایا ہے — کہ اک گوشہ مرے گھر ہے قیامت داران کا
اثر بعد از فنا میرے سینہ قلبی کا باقی ہے — ہوا پر خاک انداز ہے دود پریشان کا

یہ شیرت تل کسقدر بشاش تھا نا شیخ
کہ عالم ہر دہان زخم پر ہے رونے خندان کا

غزل جوان

دیکھہ داغ عشق دل مین فکر نے دیوان کیا
ہے منے مہ خورشید تابان مطلع دیوان کیا

سوز ہے سینے مین اسکا سینئے ابراہیم پر
آتش نمرود لالہ دو دو نا فرمان کیا

کشتہ مین اس تیغ کا ہون جیسے اسمعیل نے
جان کر عید آپ کو کس شوق سے قربان کیا

گرمی بازار حسن اسکی سہ کنعان نے دیکھہ
سود سودا جانکر بیعانہ نقد جان کیا

کوئی بیخود کوئی دیوانہ کوئی مجذوب ہے
عشق نے اوسکے برنگ عالم امکان کیا

ہے عیان ہر شے مین تو ہی حیرت ای برق نگار
متصل جلوہ دکھا کیون آپ کو پنہان کیا

خون بہا دل کا مری اس چشم گوہر بار نے
پنجۂ مژگان کو رشک پنجۂ مرجان کیا

وجہ حیرانی کہون تجہسے کہ کیا ہے عکس یار
میرے اس آئینہ دل نے مجھے حیران کیا

شیخ اپنی پاک داماسے کوتہ کر رکھہ مجھے
ساقی دوران نے مست بادۂ عرفان کیا

جا خدا کو مان ہر دم بحث کر تو ہو نہ سپے
مشرب اپنا بادہ خواری کا تو مین نے ہان کیا

ای جوان تو عندلیب گلشن توحید ہے
کیون برنگ گل گریبان چاک تا دامان کیا

غزل ولی موجد شعر ریختہ

کہتا ہون ترے نام کو مین ورد زبان کا
کہتا ہون ترے شکر کو عنوان بیان کا

جس گرد اوپر پانون رکھین تیرے سوالان
اوس گرد کو مین کحل کرون دیدۂ جان کا

مجھہ صدق طرف عدل سے ای اہل حیا دیکھہ
تجھہ علم کے چہرے پہ نہین رنگ گمان کا

ہر ذرۂ عالم مین ہے خورشید حقیقت
یون بوجھہ کے بلبل ہے ہر اک غنچہ دہان کا

کیا بیم ہے آفات قیامت سیتی اوسکو
کھایا ہے جو کوئی تیر تجھہ ابروی کمان کا

جاری ہوئے انکھون تی میرے یون سبزۂ خط دیکھہ
ای خضر قدم سیر کر اس آب روان کا

کہتا ہے ولی دل سیتی یہ مصرعۂ رنگین
ہے یاد تری مجھکو سبب راحت جان کا

غزل سراج

نام تیرا ابجدا فہرست ہے دیوان کا
سب ہے زبان کا ورد خاصہ اور وظیفہ جان کا

جیو سے بیٹھے وجد رب کی سدا سمرن کو پھیر
ورد کر من سے خیال من علیہا فان کا

یا محمد تجھ کرم سون ہون سدا امیدوار
مکھ دکھا ایمان کا اور بھید کہہ انسان کا

کر شراب شوق سے بیہوش مجکو یا حبیب
دے مجھے بھر کر پیالہ نشہ عرفان کا

تو احد ہے نام تیرا احمد بے میم سے ہے
زیب پایا تجھ صفت سے ہر ورق قرآن کا

جان جانے بن نہین ہے جان جانان کا خیال
سر کو وہ پایا جو سر خاری ہوا اس میدان کا

ای سراج اپنی خودی کو بیخودی مین محو کر
شغل جاری رکھ ہر اک دم مین ہوالرحمان کا

غزل عاشق

اللہ ری قدرت تری اور اسکا تماشا
کیا حسن ہے کیا لطف ہی کیا عیش اہاہا

ای گلشن دنیا ترے قربان گیا مین
تو نے عجب طرح کا ہی رنگ دکھایا

ہی آئینہ مظہر حق تو ہے تو واللہ
برعکس سمجھتے ہین جو ہین کتنے بری جا

آباد کیا خانۂ دل عیش و طرب سے
اور غم کے تئین ہمسے بہت دور بھگایا

عاشق ہون ترے نام کا مین لیے کہ تو نے
ہر رنگ مین ہے جلوۂ معشوق دکھایا

غزل شادان

چہرہ اسکا کیا کہون مین ہے وہ شعلہ نور کا
مین تو عاشق ہون اسی معشوق رنگ حور کا

نور تھا یا شعلہ تھا یا برق یا خورشید تھا
کچھ تو اے موسے کہو کیا تھا وہ جلوہ طور کا

نحن اقرب کہہ گئے قرآن کی آیت جبرئیل
ہے ترے نزدیک اندیشہ نکرنا دور کا

جسکے پینے ہی خمار آنکھوں میں نا آگیا
جبر بہ دیتا ہے نشان خوشتر اس انگور کا

خوش نہیں آتا ہی مجھکو راگ سننا غیر کا
کان میں نغمہ بھرا ہے بس اسی طنبور کا

پانگل ہے سرو جسکی خوش خرامی دیکھ کر
میں ہوں دیوانہ اوسیکی نرگس مخمور کا

اسکے آنیکی خبر سن کیوں نہ شادان شاد ہو
آج سے کچھ اور ہے عالم دل مسرور کا

غزل کنور

تقریر کرے وصف کو خلاق جہان کا
مقدور کہاں نطق کو کیا منہ ہے زبان کا

خارج ہے تخیل سے توہم سے گمان سے
ذات اوسکی جو واقف ہو سب اسرار نہان کا

حامد ہی سبھی ذرے سے خورشید تک اوسکے
حقا کہ خداوند ہے وہ کون و مکان کا

ادراک کو درگاہ تلک اوسکے نہیں بار
قاصر ہے بیان مدرکہ ہر خورد و کلان کا

ممکن نہیں تا کہ اوسکی تجلی کے بیان ہو
اس جا ہے تعقل کا گذارا نہ گمان کا

ہر رنگ میں ہے جلوہ کنان رنگ اوسیکا
ناحق ہے تناقض حرم و دیر مغان کا

رہتا نہیں دائم کنور اک طرز پہ عالم
گذرے ہے جو بہاران وہی موسم ہے خزان کا

غزل میر تقی در نعت حضرت سرور کائنات محمد الرسول اللہ صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم

جلوہ نہیں ہے نظم میں حسن قبول کا
دیوان میں شعر گر نہیں نعت رسول کا

حق کی طلب ہے کچھ تو محمد پرست ہو
ایسا وسیلہ ہے یہ خدا کے وصول کا

مطلوب ہے زمان و مکان و جہان سے
محبوب ہے خدا کا فلک کا عقول کا

احمد کو بیچ جان رکھا ہے وہ ہے جہد
مذہب کچھ اور ہوگا کسی بوالفضول کا

جن مردمان کو آنکھیں عیان ہیں خدا نے دی
سرمہ کریں ہیں رہ کے تری خاک دھول کا

مقصود ہے سلے کا ولی کا سبھی کا تو | ہے قصد سبکو تیری رضا کی حصول کا

غزل سودا

ہر سنگ مین شرار ہے تیرے ظہور کا | موسے نہین جو سیر کرون کوہ طور کا
پڑھیے درود حسن صبیح و ملیح دیکھ | جلوہ ہر ایک پہ ہے محمد کے نور کا
توڑون یہ آئینہ کہ ہم آغوش عکس ہے | ہووے نہ مجھکو پاس جو تیرے حضور کا
بیکس کوئی مرے تو جلے اوسپہ دل مرا | گویا یہ ہے چراغ غریبان کے گور کا
ہمتو قفس مین آن کے خاموش ہو رہے | اے ہمصفیر فائدہ ناحق کے شور کا
ساقی سے کہہ کہ ہے شب مہتاب جلوہ گر | دے بسمہ پوش ہو کے تو ساغر بلور کا

سودا کبھی نہ مانیو واعظ کے گفتگو
آواز ڈھول ہے خوش آیندہ دور کا

غزل انشا

ای عشق مجھے شاہد اصلی کو دکھا لا | قم خذ بیدے وفقک اللہ تعالے
ہے تجھکو جنون کی قسم ای جذب محبت | اس نور تجلے کی جھلک مجکو دکھا لا
اتنا تو پھرا وادی وحشت مین ترے مین | ہر پاے نظر مین ہے ٹرا اشک کا چھالا
سوجھی ہے مجھے عالم اطلاق کی منزل | الفت نے جو تقلید کے جھگڑے سے نکالا
ہر چند کہ عاصی ہون پہ امت مین ہون اوسکی | جسکا ہے قدم عرش معلے سے بھی بالا
مولاے جہان رہبر عشاق محمد | صد عقدہ مشکل کا مرے کھولنے والا
امید ہے مجھے ساقی کوثر سے ہے جسکے | ہے جام تولا سے مرا نشہ دوبالا
قنبر کو کرے حکم کہ جلدی سے خبر لے | انشا ہے غلامون مین مرا اسکو چھڑا لا

زنہار نہ پونہچے کہین آسیب جبن سم — اولاد علی کے اسے سایہ مین بلا لا
سب اوسکے تصدق سے حسین ابن علی کے — بخشا کے عفو اپنے سے تو جرم و خطا لا

غزل جرات

محمد ہے نبی ممدوح ذات کبریائی کا — کرے بندہ گر اسکی مدح دعوی ہے خدائی کا
گروہ انبیا مین وہ ہی حق کا برگزیدہ ہے — سوا اسکے لقب کسکو ملا ہے مصطفائی کا
دلیل اسکی ہے یکتائی کی یہ لاریب ہے جرات — کہ تھا سایہ نہ اوس محبوب ذات کبریائی کا

قطعۂ قاسم

جہانمین انکر یاروزمین و آسمان دیکھا — وہی آیا نظر ہمکو غرض ہمنے جہان دیکھا
تمنا ہے یہی قاسم کہے یون خلق بعد اپنے — جہان سے کس مزے سے یہ محمد کو اوٹھا دیکھا

غزل رافت

ہر نام پاک یہ ہے تعویذ میرے جی کا — صدیق کا عمر کا عثمان کا علی کا
یہ نقش ہو مربع جسکے نگین و لب پر — چارو نطرف نہ سکہ کیونکر ہو پھر اوسی کا
سایہ ہو جن پہ انکا اونکو نہین خطر ہے — کچھ انس کا نہ جن کا نہ دیو نہ پری کا
رافت بچار یار اب وابستہ رکھ دل اپنا — گر تجھہ پہ کھل گیا ہے عقدہ رواروی کا

غزل مومن خان

قابو مین نہین ہے دل کم حوصلہ اپنا — اس جور پہ جب کرتے ہین تجھسے گلہ اپنا
لبیک حرم ہم ہین نہ ناقوس کلیسا — پھر شیخ و برہمن مین ہے کیون غلغلہ اپنا
ملجاتے ہین اغیار نکل آتے ہین باہر — زنجیر در یار ہے یا سلسلہ اپنا
تجھے وحشت مین ہمراہ مرے آبلہ چند — سو آپ ہی پامال کیا قافلہ اپنا

اس حال کو پونہچے تیرے قصے کو کہ اب ہم   راضی ہین کہ اعدا بھی کرین فیصلہ اپنا
زندہ نہوا ہائے دل مردہ اگرچہ   تھا شور قیامت سے فزون ولولہ اپنا
صورت وہی غفلت وہی گردش وہی سے گیتے   حیران ہے کہ یہ چرخ ہے یا آبلہ اپنا
انصاف کے خواہان ہین نہین طالب زر ہم   تحسین سخن فہم ہے مومن صلہ اپنا

غزل ذوق

شوق نظارہ ہے جب سے اوس رخ پر نور کا   ہے مرا مرغ نظر پروانہ شمع طور کا
گر لکھون مضمون اپنے نالۂ پر شور کا   لون صریر خامہ سے مین کام بانگ صور کا
نزع مین بھی دھیان تھا اوس نرگس مخمور کا   مجکو شربت مین مزہ آیا ہے انگور کا
تیرے کوچے مین تن لاغر ترے رنجور کا   یک غبار ناتوان ہے کاروان مور کا
باندھون مین مضمون جو اپنی شور بختی کا کوئی   ہو زمین شعر مین عالم زمین شور کا
تیرے قامت سے جو ہو برپا قیامت سرو پر   کام لے منقار سے فریاد قمری صور کا
تفتہ دل وہ ہون کہ میرے داغ سوزان کے لیے   گرے مرہم سے اوڑ جاوے اثر کافور کا
حق تو یون ہے یہ انانیت عجب غماز ہے   قصہ پونہچا یا زبان دار پر منصور کا
عشق کے مکتب مین ہو فرہادسی تیری ذہن   تین دن چاٹے اگر تعویذ میرے گور کا
جھانکتے تجھے وہ ہین جس روزن دیوار سے   واہی قسمت ہو اوسی روزن مین گھر زنبور کا
دفن ہے جس جا پہ کشتہ سرد مہری کا ترے   بیشتر ہوتا ہے پیدا اون شجر کا [illegible]
دل ہے وحشت اب تلک بھی شاخ آہو کی طرح   پیچ رکھتا ہے دھوان تیرے چراغ گور کا
دیکھنا زہر آب پیکان محبت کا اثر   چشم افعی بن گیا [illegible] ناسور کا
ذوق راہ عشق وہ کوچہ ہے جسکی خاک مین   ہے گُرتاج سلیمان [illegible]

غزل معروف

جب تک کہ مین جیتا ہون طلبگار رہون تیرا   تو نیچ بھی ڈہاوے تو نہ [illegible]

ظاہر مین سنوری سے تری گرچہ ہون غائب
پوشیدہ وہ سے لے محرم اسرار ہون تیرا

سو بار مین اوس روز کی قربان ہون ہر بار
جس روز کہ قربان مین یکبار ہون تیرا

جون نقش قدم وا نرہے کیونکہ مری چشم
حیرت زدہ جلوۂ رفتار ہون تیرا

سایہ کیطرح جا ملے اپنے سے مجھے ہمراہ
تو یار مرا ہو نہ ہو مین یار ہون تیرا

اظہار محبت تو ہوا واسطے تجھ سے
جو چاہے سو کر مجکو گنہگار ہون تیرا

کس شکل سے عالم کو نہو میرا تماشا
مین محو تماشا سر بازار ہون تیرا

جو بندہ ہے یا بندہ ہے مصروف جہان مین
جب تک کہ مین جیتا ہون طلبگار ہون تیرا

مرہم کا نہ خواہان ہو جو ہو تیغ کا گھایل
ای ابروے جانان مین دل افگار ہون تیرا

غزل اثیم

جو کہ دریائے محبت کا شناور ہوگا
بے بہا خلق کی انکھون مین وہ گوہر ہوگا

وصل مہرویان کسے دیکھیے میسر ہوگا
کب مرا خانۂ تاریک منور ہوگا

چشم نرگس سے تو رخسارۂ گل تر ہوگا
رشک سنبل ترا گیسو سے معنبر ہوگا

دم خنجر مین اگر [illegible] سکے دم عیسے ہے
خضر کیونکر نہ بھلا کشتۂ خنجر ہوگا

[illegible] مین [illegible] کے دل سوزان میرے
جو شرر آہ کا نکلے گا سو اختر ہوگا

پا [illegible] اوٹھا سر تو ہوا مجکو یقین
کسی محبوب کی چوکھٹ کا یہ پتھر ہوگا

دیکھ اوس [illegible] کو مجھ سے [illegible]
خون عشاق کا ان ہاتھون سے اکثر ہوگا

دیکھے [illegible] اسکو [illegible]
خون سے میرے کبھی تر ترا نشتر ہوگا

[illegible] پاس [illegible]
مجھ پہ احسان بہت تیرا کبوتر ہوگا

تیغ [illegible] کافر نے شہید
یہی کہتا ہوا اوٹھون گا جو محشر ہوگا

[illegible] اثیم اب [illegible]
پھر کبھی مل لینگے اگر وصل مقدر ہوگا

ایضاً

وہ صنم جب کہ لب و دیدۂ حیران مین آ — آتش عشق پڑی عقل کے سامان مین آ
یار روتیا نہین گر رخصت گلگشت چمن — اے چمن زار حیا دل کے گلستان مین آ
دیکھ ای اہل نظر سبزۂ خط مین لب لعل — رنگ یاقوت چھپا ہی خط ریحان مین آ
حسن تھا پردۂ تجرید مین سب سے آزاد — طالب عشق ہوا صورت انسان مین آ
حاکم وقت ہے تجھ گھر مین رقیب بدخو — دیو مختار ہوا ملک سلیمان مین آ
بسکہ مجھ حال سے ہمراہ ہے پریشانی مین — درد کہتی ہے مرا زلف تری کان مین آ
غم سے تیرے ہے ترحم کا محل حال ولی — ظلم کو چھوڑ سخن شیوۂ احسان مین آ

غزل نصیر

دل کو ای شاہد حسنی جو مصفا کرتا — تو اس آئینہ مین صورت تری دیکھا کرتا
دست پرنور جو تیرا یہ ارادا کرتا — پنجۂ مہر کا کیا منہ ہے جو پنجا کرتا
نہ بہاتا جو سرشک آنکھ سے تو کیا کرتا — بند کوزے مین بھلا کیون کہ یہ دریا کرتا
می پرستی جو وہ مہ پارا ہمارا کرتا — جام خورشید کو اور چرخ کو مینا کرتا
مژۂ تر سے مرے لینے نہ کی ہمچشمی — ورنہ پانی سے رگ ابر کو پتلا کرتا
دیکھتا تاب فلک گر ترے رخسار کی — تو شب و روز مہ و مہر کو وارا کرتا
جام می ساقی کم ظرف نے بھر کر دیا — ورنہ پائے خم مینجانہ نہ ٹوٹا کرتا
چشم حیران سے بجھے آتش دل یا رو خاک — ابر تصویر سے پانی نہین برسا کرتا
آتش عشق کے شعلے کو یہ بھڑکاتا ہے — پر پروانہ نہین شمع کو پنکھا کرتا
گر نہ ہوتے طلب بوسہ تو زلفون سے تری — جنس دل کا نہ گلے پڑ کے مین سودا کرتا
ساتھ اشکون کے نہ خون ہو کے بہا دل ورنہ — صورت ایک اور ہی پیدا یہ پھپولا کرتا
کشتۂ ناز کو کرتی ہے تری چشم حیا — یہ فرنگی تو ہے اعجاز مسیحا کرتا

غزل ظفر شاہ دہلی

کشتہ ہون کسکے طرۂ عنبر شمیم کا
خوشبو ہے مرے خاک سے دامن نسیم کا

گلشن ہو خلد کا کہ چمن ہو نعیم کا
کیا دل لگی ہے تیری گلی کے مقیم کا

دولت سے عشق کی مرا ہر قطرۂ سرشک
تکمہ ہے میری جیب مین دُرِ یتیم کا

دکھلائین سوزش دل بیتاب ہم اگر
کانپ اوٹھے شعلہ خوف سے نار جحیم کا

آتی ہین یاد ہجر کی ہمکو اذیتین
واعظ سے ذکر سنکے عذاب الیم کا

آنکھون مین اپنے نور اسی سے ہے ای ظفر
یہ مردمک ہے سایہ محمد کے میم کا

غزل رمز

دل مرے سینے مین یہ کوئی ستم پیدا ہوا
جب سے دل پیدا ہوا ساتھ اسکے غم پیدا ہوا

دلمین آتی ہے نظر اپنے مجھے تصویر یار
کیا تماشا ہے کہ کعبے مین صنم پیدا ہوا

مجھسے کی بیدردی نے پہلو تہی جس روز سے
درد پہلو مین ہمارے دمبدم پیدا ہوا

دیکھتے ہین سارے عالم کا تماشا دلمین ہم
ساغر دل اپنا رشک جام جم پیدا ہوا

اپنی صورت آئینہ مین دیکھکر کہتا ہے وہ
کوئی دنیا مین حسین مجسا بھی کم پیدا ہوا

ہے مرا سینہ کہ یا رب کوئی دار الضرب عشق
داغ جو پیدا ہوا شکل درم پیدا ہوا

تیغ مجنون ہون کہ جسکی باغ جنت مین بھی رمز
خار صحرائے جنون زیر قدم پیدا ہوا

غزل خواجہ میر درد

قتل عاشق کسی معشوق سے کچھ دور نہ تھا
پر ترے عہد سے آگے تو یہ دستور نہ تھا

رات مجلس مین ترے حسن کے شعلے کے حضور
شمع کے منہ پہ جو دیکھا تو کہین نور نہ تھا

ذکر میرا ہی وہ کرتا تھا صریحاً لیکن
مین نے پوچھا تو کہا خیر یہ مذکور نہ تھا

باوجودیکہ پر و بال نہ تھے آدم کے
وہان پہونچا کہ فرشتے کا بھی مقدور نہ تھا

پرورش غم کی ترے ہاں صنم کر دیکھا
کوئی بھی داغ تھا سینے پہ کہ ناسور نہ تھا

محتسب آج ترے ہاتھون سے میخانے مین
دل نہ تھا کوئی کہ شیشے کی طرح چور نہ تھا

دردسے کے ملنے سے اسے یار برا کیون مانا — اسکو کچھ اور سوا دید کے منظور نہ تھا

غزل احسان

سنگ بیقدر ہے دل میرا جو یکسر توڑا — مول اس لعل کا تونے بت کافر توڑا
تیری دیوار سے سر اپنا سراسر توڑا — نخل الفت سے ثمر جبنے یہ دلبر توڑا
دل صد چاک کی پوچھی خبر اس سے تو آہ — گل صد برگ مرے سامنے لا کر توڑا
نالہ و آہ بھی اب تو نہ نکلنے سے رہی — خانۂ دل پہ لگا تیر ستمگر توڑا

غزل ممنون

گمان نہ تجھپہ کرون کیونکہ دل چرانے کا — جھکا کے آنکھ سبب کیا ہے مسکرانے کا
یہ سینہ ہے یہ جگر ہے یہ دل ہے بسم اللہ — اگر خیال ہے تلوار آزمانے کا
لبیکے ہونٹھ کے ہلتے ہی یہ تمام ہوے — مزا ملا نہ ہمین گالیان بھی کھانے کا
مجھے یہ درد ہے معلوم حکم بلبل ہوے — نہ میری خاک پہ کر قصد پھول لانے کا
کیا فریفتہ کہکے یہ حال دل کو مرے — اثر فسون سے نہین کچھ کم اس فسانے کا
غمونکی گریہی بالیدگی ہے تو آخر — دل گرفتہ نہین سینے مین سمانے کا
جھکے نگہ مین ہے ڈھب پرسش نہانی کا — حنا مین زور دیا رنگ مہربانے کا
اجی مین گرم نفس سوز سے کہ پھر چراغ — کرے ہے شعلہ کام آب زندگانے کا
کہان سے رو دل و سینہ و جگر لاؤن — تمھین لگانا ہے یہ ہاتھہ تیغ رانے کا
الٰہی جیب کے دامن سے آستین ہو ہون — مژہ نے سیکھہ لیا شغل خونفشانے کا
نہین بجا مرض عشق سے کوئی ممنون — ہمین دریغ بہت ہے تری جوانے کا

غزل مومن خان

لگے خدنگ جب اس نالۂ سحر کا سا — فلک کا حال نہو کیا مرے جگر کا سا
نہ جاؤن کا کبھو جنت کو مین نجاؤن گا — اگر نہوے گا نقشہ تمھارے گھر کا سا

کرے نہ خانہ خرابی تری ندامت جور
کہ آب شرم مین ہے جوش چشم تر کا سا

یہ جوش یاس تو دیکھو تو اپنے قتل کے وقت
دعاے وصل نہ کی وقت تھا عصر کا سا

لگی ان آنکھون سے ہر وقت ای دل صد چاک
ترا نہ رتبہ ہوا کیون شگاف در کا سا

ذرا ہو گرمی صحبت تو خاک کر دے چرخ
مرا سرور ہے گل خندۂ شرر کا سا

یہ ناتوان ہون کہ ہون اور نظر نہین آتا
مرا بھی حال ہوا تیرے ہی کمر کا سا

جنون کے جوش سے بیگانہ وار ہین احباب
ہمارا حال وطن مین ہوا سفر کا سا

خبر نہین کہ اسے کیا ہوا پر اس در پر
نشان پا نظر آتا ہے نامہ بر کا سا

دل ایسے شوخ کو مومن نے دیدیا کہ وہی
محب حسین کا اور دل رکھے شمر کا سا

غزل ذوق

پونہچا آب تیغ قاتل تا بسر اچھا ہوا
اے دل مجروح لے تو غسل کر اچھا ہوا

ایک دن بالکل نہ مین اے چارہ گر اچھا ہوا
داغ ادھر تازہ ہوا گر زخم اودھر اچھا ہوا

آب خنجر کی ترے گر ہو زیادہ آبرو
آج مدت مین ہمارا حلق گر اچھا ہوا

آرہیگا دشت مین لیلی ترے ناقے کے کام
ہو گیا مجنون جو کانٹا سوکھ کر اچھا ہوا

روز کہتا تھا مجکو چکھا دے عشق کا
بھر دیا لون اسنے دل کو چیر کر اچھا ہوا

سنکے مجنون نے مرے سوز جنون کو یہ کہا
واقعی مجھسے بھی یہ شوریدہ سر اچھا ہوا

بندھ گیا اس مو کمر کا جبکہ مضمون کمر
ہو گئی معنی مین دقت شعر پر اچھا ہوا

مجکو صدقہ کر اگر ہے بد مزہ تیرا مزاج
یہ ادھر صدقہ دیا تو نے اودھر اچھا ہوا

ہاتھہ تو بلکا پڑا تھا یار کی شمشیر کا
زخم پر قسمت سے میرے کارگر اچھا ہوا

کھنچ گیا میری طرف سے اور اب دلبر کا دل
واہ وا جذب محبت کا اثر اچھا ہوا

قتل کرتا ہے ترا بسمل سے یہ کہنا کہ لو
اب تو دامن بھی ہوا لوہو سے تر اچھا ہوا

نامہ بر جاتا ہے جلدی تو بھی چل جان حزین
دیر مت کر ساتھ تیرے ہمسفر اچھا ہوا

آئینہ خانہ مین عالم کے سمجھ سلے یہ مثال
تا مجھے جانین کہ یہ صاحب نظر اچھا ہوا

ہے برا تو بھی اگر آیا نظر تجھکو برا
تو ہی اچھا ہے تجھے معلوم گر اچھا ہوا

ذوق کے مرنے کی سنکر پہلے وہ کچھ رک گئے
پھر کہا تو یہ کہا منہ پھیر کر اچھا ہوا

غزل میر تقی

چمن مین گل نے جو کل دعوی جمال کیا
جمال یار نے منہ اوسکا خوب لال کیا

بہار رفتہ پھر آئی ترے تماشے کو
چمن کو مین قدم نے ترے نہال کیا

فلک نے عشق کی اب رہ مین ہمکو پیدا کر
بسان سبزۂ نورستہ پایمال کیا

رہی تھی دم کی کشاکش گلے مین کچھ باقی
سو اسکی تیغ نے جھگڑا ہی انفصال کیا

لگا نا دل کو کہین کیا سنا نہین تو نے
جو کچھ کہ میر کا اس عاشقی نے حال کیا

غزل حیدر کے

برابری کا ترے گل نے جب خیال کیا
صبا نے مار طمانچے منہ اوسکا لال کیا

وہین ہو چین بجبین غصہ سے کہا مت بک
کبھی جو بوسے کا اوسنے یہان تک سوال کیا

نہ آئی کچھ بھی مسیحائی تیری کام مرے
بدن سے روح نے آخر کو انتقال کیا

گرا اٹھا کٹ کے زمین پر کبھی ترا ناخن
فلک نے اوسکو اوٹھا کر وہین ہلال کیا

ادا سا اوسکی نہ دیکھا یہین حیدری محبوب
خدا نے اوسکو زمانے مین بیمثال کیا

غزل قدوسی

تماشا ہے اگر آئینہ سے رخسار ہو پیدا
تحیر کے مکان سے عکس روئے یار ہو پیدا

تڑپتی کیون ارے بلبل کمال اتنا تو کر پیدا
گرے جس جا پہ اشک اپنا گل گلزار ہو پیدا

ترے زیب قبا سی گر کھلے یا تیرے تکمہ
گریبان سحر سے مطلع انوار ہو پیدا

اگر اس مصحفی رو پر کناری کا سے آنچل
طلائی رنگ کی تحریر سے تلوار سی پیدا

کھلے بالو نمین یون چمکے تری یہ جار تابان
کہ جون ابر سیہ مین برق سو سو بار ہو پیدا

مرے اس ڈنگی وحشت سے کئی منصور چاویزے ۔۔۔ کرین دعوی انا الحق کا کہو سودا ر ہو پیدا
کسیکے نکتہ تحقیق کی ہووے خبر فدوی ۔۔۔ کسیکے عشق مین ہے حیدر کرار ہو پیدا

غزل انشا

جگر کی آگ بجھے جس سے جلد وہ شے لا ۔۔۔ لگا کے برف مین ساقی صراحی مے لا
قدم کو ہاتھ لگاتا ہون اوٹھ کہین گھر چل ۔۔۔ خدا کے واسطے اتنے تو پاؤن مت پھیلا
نکل کے وادی وحشت سے دیکھ ای مجنون ۔۔۔ کہ زور دہوم سے آتا ہے ناقۂ لیلا
گرا جو ہاتھ سے فرہاد کے کہین تیشہ ۔۔۔ درون کوہ سے نکلی صدا ہے وا ویلا
نزاکت اوسکے مین مکھڑے کی کیا کہون انشا ۔۔۔ نسیم صبح جو چھو جاے رنگ ہو میلا

غزل سودا

سودا غزل چمن مین تو ایسی ہی کہکے لا ۔۔۔ گل سنکے پھارین جیب کو دین بلبلان صلا
حکاک کا پسر بھی مسیحا سے کم نہین ۔۔۔ فیروزہ بھی ہو مردہ تو دیتا ہے وہ جلا
نے چھوڑتا ہے اشک مرا دامن و کنار ۔۔۔ یہ طفل بد سرشت نہ گہوارے سے ہلا
شاکی نہین خدا سے بنے گر یہ شکل زیست ۔۔۔ ممکن نہین کہ رجو ہاتی کرے گلا
غمسے خزان کے خون جگر چھٹ اب ای نسیم ۔۔۔ غنچے گلون کے کچھ نہین کھاتے نہین کھلا
دبکے ہے اسقدر تو مجھے دیکھکر رقیب ۔۔۔ چوہے کی بھانت جای ہے نظرونسے وہ بلا
اسلوب شعر کہنے کا میرے نہین ہے یہ ۔۔۔ مضمون آبرو کا ہے سودا یہ سلسلا

غزل نظیر

ملا آج مجکو وہ چنچل چھبیلا ۔۔۔ ہوا رنگ سنکر رقیبون کا نیلا
کیا جسنے مجھسے عداوت کا نیچہ ۔۔۔ سنلقی علیہم عذابا ثقیلا
نکل اوسکی زلفون کے کوچے سے ایدل ۔۔۔ تو پڑھنا قم اللیل الا قلیلا
کہستان مین مارون اگر آہ کا دم ۔۔۔ فکانت جبالا کثیبا مہیلا

نظیر اوسکے فضل و کرم پر نظر رکھ — نقش حسبی اللہ نعم الوکیلا

غزل خواجہ میر درد علیہ الرحمہ

مدرسہ یا دیر تھا یا کعبہ یا بتخانہ تھا — ہم سبھی مہمان تھے وان تو ہی صاحب خانہ تھا
وای نادانی کہ وقت مرگ یہ ثابت ہوا — خواب تھا جو کچھ کہ دیکھا جو سنا افسانہ تھا
حیف کہتے ہین ہوا تاراج گلزار خزان — آشنا اپنا بھی اک سبزۂ بیگانہ تھا
ہوگیا مہمان سراے کثرت موہوم آہ — وہ دل خالی کہ تیرا خاص خلوتخانہ تھا
بھول جا خوش رہ عبث وہ سابقی مت یاد کر — درد یہ مذکور کیا ہے آشنا تھا یا نہ تھا

غزل ناسخ

مرغ دل کوچۂ سفاک کو گلشن سمجھا — تیغ کو طائر جان شاخ نشیمن سمجھا
چھوڑنا اسکا گوارا جو نہین ہے شاید — دامن دشت کو مین یار کا دامن سمجھا
بعد مرگ آیا جو [illegible] اپنی ستمگاری کا حیا — لحد تیرہ کو مین اپنے بھی روشن سمجھا
خوب دہوکا مجھے مسی کی اودا ہٹ نے دیا — دہن یار کو مین غنچۂ سوسن سمجھا
بیگمان مور چۂ خط کا اسی سے ہے وفور — مین ترا چاہ ذقن مور کا روزن سمجھا
کسنے انگلی یہ رکھی فاتحہ کو فندق بند — شمع معکوس لحد پر جو مین روشن سمجھا
بنگیا جوش تصور سے بتون کا مسکن — سجدہ کو نہ مرے کوئی برہمن سمجھا
کاٹے کھاتی ہے مجھے فکر سخن ای ناسخ — دو زبان کے قلم اپنے کو مین ناگن سمجھا

غزل نظیر

مرا دل ہے مشتاق اوس گلبدن کا — کہ یہ باغ اک گل ہے جسکے چمن کا
وہی زلف ہے جسکی نگہت سے اب تک — پڑا خون سوکھے ہے مشک ختن کا
قطعہ
وہی لعل لب ہے کہ حسرت سے جسکے — جگر آج تک خون ہے لعل یمن کا
عجب سیر دیکھی نظیر اس چمن کی — ابھی وصل تھا نرگس و نسترن کا

ابھی یکدگر سب جمع تھے سنبل و گل — ابھی تھا ہم جوش سرو و سمن کا
ابھی پیچھے بلبلوں کے عیان تھے — ابھی شور تھا قمری نوحہ زن کا
گھڑی بھر کے جو بعد دیکھا یہ عالم — کہ نام و نشان بھی وان تھا چمن کا

غزل امید

ہزار شکر کہ خط صبح یار کا پونہچا — اسی کے ہاتھ ہی درد ارو مدار کا پونہچا
دل شگفتہ کو پیغام یار کا پونہچا — گل فسردہ کو مژدہ بہار کا پونہچا
اوگی یقین ہے وہانسے ہزار لالہ و گل — قدم جہانپہ مری گلعذار کا پونہچا
تم اسکو رنگ حنا خاص شمار کرو — ہی قتل عام سے رنگین نگار کا پونہچا
ہماری دیکھیے اس مرغ دل کو اے صیاد — خیال کیا تری جبین شکار کا پونہچا
جہان کو مست کیا ایک نگاہ نے تیرے — ادھر بھی دیکھ کہ عالم بہار کا پونہچا
امید اپنی طبیعت تو باغ باغ ہوئی — پیام جبکہ بت گلعذار کا پونہچا

غزل فدوی

دل تڑپتا ہی صبح و شام پڑا — یا الٰہی یہ کس سے کام پڑا
گو نہ لیوے تو نام عاشق کا — اب تو منہ مین یہ سبکے نام پڑا
جان سے ہو گیا بدن خالی — جسم رہجاوے گا تمام پڑا
قابل بندگی نہین تو نہین — کب گلے آکے یہ غلام پڑا
یار ایسا نہ پاوے گا فدوی — دیکھ لینا گر اوسکو کام پڑا

غزل منصور

دل گرفتار کیا کس نے کیا یار کیا — اب مجھے پیار کیا کس نے کیا یار کیا
ہم جو رہتے تھے سدا گوشۂ تنہائی مین — سر بازار کیا کس نے کیا یار کیا
آ کے کثرت مین گیا گوشۂ وحدت سے نکل — عشق اظہار کیا کس نے کیا یار کیا

غزل شیخ عبدالقادر المتخلص وفا

دل زلف جانان ہوئی ہے
ہمن اب ... پریشان ہوئی ہے
دامن ... چھپ ... اب ... دل
... چمن ... ہوئی ہے
وقت ... ریحان ہوئی ہے
... گلشن ... ہوئی ہے
آہ و زاری ... بلبل ...
نوحہ زن ... گلستان ہوئی ہے
دست وحشت سے ... دلا ...
... جیب و دامان ہوئی ہے
ہر ... اپنی ... جھلک ...
... ماہ تابان ہوئی ہے
... وہ ماہ ...
... ان ... ہوئی ہے
... وفا ...

کس نے کہ آگ مین ڈالا تھا خلیل اللہ کو — نار گلزار کیا کس نے کیا یار کیا
کون منصور تھا وہ جس نے انا الحق بولا — بر سر دار کیا کس نے کیا یار کیا

غزل جہانگیر شہزادہ

گر یار نہو ساقی پیمانہ ہوا تو کیا — معمور شرابون سے میخانہ ہوا تو کیا
ہم عشق کے بندے ہین مذہب سے نہین واقف — گر کعبہ ہوا تو کیا بتخانہ ہوا تو کیا
جب درد نہو دل مین کیا عشق مزا دیوے — کہنے کو بھلا کوئی دیوانہ ہوا تو کیا
اس عشق کی آتش سے جلتے ہین سبھی کوئی — گر شمع ہوئی تو کیا پروانہ ہوا تو کیا
معشوق کے کانون تک اب تک نہین پہنچا ہی — یہ اشک مرا یارو دردانہ ہوا تو کیا
جہانگیر سا شہزادہ تھا عشق سی وہ غافل — آباد ہوا تو کیا ویرانہ ہوا تو کیا

غزل میر تقی

غم رہا جب تک کہ دم مین دم رہا — دل کے جانے کا نہایت غم رہا
حسن تھا تیرا بہت عالم فریب — خط کے آنے پر بھی اک عالم رہا
دل نہ پہنچا گوشۂ دامان تلک — قطرۂ خون تھا مژہ پر جم رہا
سنتے ہین لیلی کے خیمے کو سیاہ — اوسمین مجنون کا مگر ماتم رہا
زلفین کھولین تو تو ٹک آیا نظر — عمر بھر یان کام دل برہم رہا
اسکے لب سے تلخ ہم سنتے رہے — اپنے حق مین آب حیوان سم رہا
جامۂ احرام زاہد پر نہ جا — تھا حرم مین لیک نامحرم رہا
میرے رونے کی حقیقت جسمین تھی — ایک مدت تک وہ کاغذ نم رہا
دیکھ میرا رونا اوس نے ہنس دیا — برق چمکی ابر باران تھم رہا
صبح پیری شام ہونے آئی میر — تو نہ چیتا یان بہت دن کم رہا

غزل رمضان علی

پھر دوبارہ عشق کا دلپر اثر پیدا ہوا
باغ مین تیرے محبت کا شجر پیدا ہوا

اشک جاری رات دن ہے چشم گریان سے مرے
اسقدر رویا کہ اشکون سے گہر پیدا ہوا

دیکھکر گلشن مین کہتین بلبلین اوس ماہ سے
کیا چمن مین دوسرا رشک قمر پیدا ہوا

اسبب مجھے تیرے بجز آتا نہین آرام و چین
پھر تجھے کیونکر جدائی سے صبر پیدا ہوا

زخم آسے ہرے گئے چھل چھل کے سارے جسم کے
درد دل رمضان علی شام و سحر پیدا ہوا

غزل کنور

آتش دل کا جو آنکھو نسے شرار اچمکا
لوگ سمجھے کہ فلک پر سے ستارا چمکا

درد فرقت مین جو شب لکو ہوئی بیتابی
رات رو نہین کٹی صبح کا تارا چمکا

چہرہ ازبسکہ بھبھوکا سا نظر آتا ہے
ان دنون نام خدا رنگ تمھارا چمکا

صحن خانہ مین جو دلدار ہوا خوش فضا
آسمان نور سے اوس ماہ کی سارا چمکا

زرد رو عشق کی دولت سے ہوئے ہم
زعفرانزار یہ چہرہ بھی ہمارا چمکا

برق چمکی ہے ہوا عاشق بسمل کو بجھے
چوٹ کے اندر سے جو آنچل کا کنارا چمکا

دلمین آتش جو کنور غمسے تو بجھر کا ہے
خوب چمکا نہین پھر اسکو دوبارا چمکا

غزل ظفر

جلکے گلزار سے صیاد پھر آیا اولٹا
کیا نصیبا ہے ترا بلبل شیدا اولٹا

تن عریانی سے بہتر نہین دنیا مین لباس
یہ وہ جامہ ہے کہ جسکا نہین سیدھا اولٹا

گالیان تجہ مین اونسے تو خفا ہوتے ہین
میرے یارون سے جو کرتے ہین شکوا اولٹا

نام اوسنے جو سنا عشق مین بیماری کا
میرے در پر سے پھر آیا ہے مسیحا اولٹا

یاد آیا جو مجھے کوئی صنم حشر کے دن
در فردوس تلک جاکے پھر آیا اولٹا

قیس کی طرح سے ہو جاتے ہزارون مجنون
پر وہ محمل کا جو رکھتی کبھو لیلے اولٹا

یاد کرنے سے مرا یار خفا ہوتا ہے
رحم کی جا اوسے آجاتا ہے غصہ اولٹا

غزل آتش

خدا نے برق تجلی سے جمال دیا	ہماری آنکھوں کو دیدار کا خیال دیا
کسیکو ملک دیا ہے کسیکو مال دیا	فقیر ہون مجھے اللہ نے یہ حال دیا
چلا تو بتکدے کی سیر کو موذن سے	ہلا دیا جو بتون کو پہاڑ ٹال دیا
شراب ابر مین کیونکر پیین نہ ایسا تھے	ترے کرم سا ہے ہمکو شفیق حال دیا
شرف سے دستخط یار کے پھرا محروم	جواب صاف ملا لکھکے جب سوال دیا
سرور یار سے حاصل ہوا سرور مجھے	ملال دوست نے دل کو مری ملال دیا
شب وصال مین اوس چہرۂ منور سے	ہٹا کے زلف کو آتش بلا کو ٹال دیا

غزل فرخ

صبح آتا ہے چلا عید مین سرشار جھکا	نظر آتا ہے مجھے مطلع انوار جھکا
دل جھکا دید جھکا ہاتھ جھکا پیرون پر	کچھ ذرا مین بھی جھکا پھر تو ہر ابار جھکا
کوئی تھا پیچ گلے مین کوئی تھا سر کے اوپر	یک بیک آن کے وہ لٹ پٹے دستار جھکا
مچگئی دھوم چمن مین جو پکارین بلبل	آج گلشن کیطرف وہ گل گلزار جھکا
جب چلا جھکتا ہوا حسن کے بازار کے بیچ	ایک یوسف کے لیے لاکھ خریدار جھکا
تیغ ابرو کے لیے شوخ اکڑتا ہے کھڑا	دیکھیے کسکو کرے قتل ستمگار جھکا
حسن تو بہت سے دیکھے پہ کہین دل نہ لگا	دیکھ صورت کو تری شوخ لاچار جھکا

غزل فقیہ

شوخ کے پان سے جب لال مین دندان دیکھا	اسطرحکا نہین مین لعل بدخشان دیکھا
قوس ابرو سے جو گردون پہ گیا تیر قزح	ای میان گاو فلک کو وہین قربان دیکھا
بہر روزی کے تو دنیا مین نہ مضطر ہو کبھو	مین نے دانے کو آب مین غلطان دیکھا
کیا کرون یار کے مین رنگ حنا کی تعریف	ناخنے ایسا نہ کہین نیچۂ مرجان دیکھا

اسے رقیبہ باغ مین جا نیگی نہین کچھ چاہت
یا ہمنے لڑکون کی بغل مین ہے گلستان دیکھا

غزل میر تقی

صحرا مین سیل اشک مرا جا بجا پھرا
مجنون بھی اوسکی موج مین مدت بہا پھرا

طالع جو خوب تھے نہوا جاہ کچھ نصیب
سر پر مرے کرور برس تک ہما پھرا

آنکھین برنگ نقش قدم ہو گئین سفید
نامے کے انتظار مین قاصد بھلا پھرا

ٹک بھی نہ مڑکے میری طرف تونے کی نگاہ
یک عمر تیرے پیچھے مین ظالم لگا پھرا

دیر و حرم مین کیونکہ قدم رکھ سکیگا میر
ایدھر تو اوس سے بت پھرے اودھر خدا پھرا

غزل صادق

فرط شوق اس بت کے کوچے تل لگا لیجا ئیگا
کعبۂ مقصود تک مجھکو خدا لیجا ئیگا

بازو میرا توڑ کے صیاد لے قابو نہ چھوڑ
ناتوان ہون باد کا جھوکا اوڑا لیجا ئیگا

بعد مرنے کے مرے کچھ خاک بھی بچتی نہین
پھر چبانے کو مرے ہڈی ہما لیجا ئیگا

اوس سحر کو دیکھتے ہی دل مرا اوبھا کیا
چھوڑ دے دنیا کو بھی میرا خدا لیجا ئیگا

اے مرے مشکل کشا مشکل کشائی کیجیے
تم بغیر از کون میری التجا لیجا ئیگا

وعدۂ صادق یہ عزرائیل سے اب دیکھ لو
اس سرا سے اوس سرا تک کب خدا لیجا ئیگا

غزل مستان

آہ وہ گل جب تلک میرے گلے کا ہار تھا
راتدن چشمون مین غیرون کے کھٹکتا خار تھا

کب خوش آتا تھا نگہ مین اوسکی ہر اک گلبدن
نرگسی آنکھون کا تیرے جو کوئی بیمار تھا

آج گل کاری کا جامہ دیکھکر اوس شوخ کا
ہر چمن مین گل پہ گل کھانے کو گل تیار تھا

یاد کر کل شب کو پروانی کا رونا بزم مین
شمع نے تا صبح تک رونیکا باندھا تار تھا

منظر قوس قزح تھی آسمان پر دیر تک
کسنے کل اسکو دکھایا ابرو خمدار تھا

اوڑھنیان جاتو ابھی مین دیکھتے تھے پیر و جوان
گل جو دیوانہ ترا رسوا سر بازار تھا

کب اوسے سو پڑی تھی کل جون مرغ بسمل روز و شب
تیر مژگان جسکے سینے مین مع سوفار تھا

زلف کے چھٹتے ہی غل چارون طرف تھا مار مار
رخ تنگ بوسے کی خاطر پہونچنا دشوار تھا

کل کسو نے جا کہا اوس سے کہ مستان مر گیا
رو دیا سنکر کہا افسوس کیا آزار تھا

غزل واحد علی

کر کے تنہا مجھے سے دوستو گلفام گیا
غم الم سونپ گیا طاقت و آرام گیا

کیا اوسے خط مین لکھون کیا منہ زبانی بولون
قاصد ابتک نہ پھرا لیکے وہ پیغام گیا

وعدہ کر کر جو گیا شب کو نہ آیا ستمگر
انتظاری مین تری مجکو صبح و شام گیا

کب خوش آتا ہے مجھے باغ و بہار گلشن
گل تو سب خار ہوئے جسکا گل اندام گیا

جسم لاغر کو مرے دیکھکے کہتے ہین طبیب
زندگی اوسکی کہان جسکا دلارام گیا

مین نے دیکھا جو وہین رشک قمر کو کوٹھے پر
مین دوبارہ وہین فی الفور لب بام گیا

نعرہ کھینچون ہون تصور مین شب و روز مدام
سعنا ان چشمون کا ہرگز نہ صبح شام گیا

ذکر واحد علی کر رب کے لامے گا وہی
دام مین لیکے مجھے وہ بت خود کام گیا

غزل تبسم

چھپک بتا کے مجھے دلربا نے لوٹ لیا
بچا نگہ سے تو شرم و حیا نے لوٹ لیا

ہزارون ہین صف مژگان تیر کے گھائل
مجھے تو ابرو کمان کے ادا نے لوٹ لیا

خدا کے واسطے کر رحم اے بت سنگدل
ترے تو روز کے جور و جفا نے لوٹ لیا

نگاہ شوخ نے کی خانمان کیے برباد
مجھے بھی کافر زلف دوتا نے لوٹ لیا

جہان مین جتنے ہین معشوق بیوفائی سے
یہ عاشقون کو تو یار و وفا نے لوٹ لیا

نہین ہے شکوہ رقیبون سے کچھ مجھے ہمدم
کہ دل لگاتے ہی اوس آشنا نے لوٹ لیا

روان تھا قافلہ اشکون کا جو مرے یارو
سو اس تبسم غارت ربا نے لوٹ لیا

غزل صحف

آہ جبتک تیرے پہلو مین وہ دلدار نتھا
آہ کا بھرنا مرا خالی ز اسرار نتھا

رات کیا بات تھی تم نے بتلا تو مجھے اے ظالم
ایسا اقرار کبھی کرنا تجھے درکار نتھا

کر کے وہ تیغ نفی تجھپہ جو چنین کھینچین
یعنی مین قتل بھی کرنیکے سزاوار نتھا

کل جو دیکھا تیرے بستر پہ وہ بیمار پڑا
آج بستر پہ فقط اور وہ بیمار نتھا

اسکے جانے سے تجھے موت نہ آئی مصحف
ایسی رسوائی سے جینا تجھے درکار نتھا

غزل علی

کہو بلبل کو لیجائے چمن سے آشیان اپنا
پڑھے گو صد ہزار افسون نہوگا باغبان اپنا

اٹھا کر لیچلی بلبل چمن سے آشیان اپنا
کہا گل سے کہ اے بیوفا ہے یہ مکان اپنا

ہوئی جب باغ سے رخصت کہا رو رو کے قسمت
لکھا تھا یون کہ فصل گل مین چھوڑون آشیان اپنا

ارے صیاد یون چاہے تو جی اور جان سے حاضر ہون
دیکھین طوق قمری کیطرح کر کے نشان اپنا

مرا جلتا ہے جی اس بلبل بیکس کی غربت پر
کہ گل کو اسمری پہ یون لٹایا خانمان اپنا

چلی جب باغ سے بلبل لٹا کر خانمان اپنا
نچھوڑا ہائی بلبل نے چمن مین کچھ نشان اپنا

نہ تو گل کیا اپنا نہ بلبل باغبان اپنا
چمن مین کس بھروسے پر بنایا آشیان اپنا

یہ حسرت رہگئی کس مزے سے زندگی کرتی
اگر ہوتا چمن اپنا گل اپنا باغبان اپنا

الم کر اسطرح روئی کہ رسوا ہو گئی بلبل
ڈبایا ہائے آنکھون نے تمامی خانمان اپنا

مگر وسیے بتا رکھتا علی کو ہر سے پیار سے کو
وہ حکم شاہ رکھتا تھا وے تھا مہربان اپنا

غزل انشا

کیا خدا سے عشق کی مین رہنمائی مانگتا
مانگتا جو اوس سے تو ساری خدائی مانگتا

برچھی لیکر آہ کی کہتا ہے یون دل چرخ سے
تم سے وان ہدکر بڑا صاحب لڑائی مانگتا

اس سے خلوت کی تمہہر جاتی تو مین انشا سے
واسطے دو دان کے عرش کبریائی مانگتا

یون کہا رندون نے جھٹ پٹ شیخ کی پگڑی اتار
دو دھڑائی ہے یہ سر اسکا بڑائی مانگتا

داد ہیں کوئی جو ملجا تا تو انشا عشق سے
الامان میں بادشاہ سے مے دو ہائی مانگتا

غزل قیس

علاج درد کا اپنے بہت کیا نہ گیا
طبیب سے مجھے کیا کیا نکچھ دیا نگیا

کیا جنون نے یہ کچھ میری طبع پر غلبہ
اگرچہ خون بھی فصاد سے لیا نگیا

بہائی پھوٹ کے خونناب چشم سے آخر
تری جدائی میں خون جگر پیا نہ گیا

ہمارے چاک گریبان کا ناصحا ہے تجھسے
ہزار شکر کہ اک تار بھی سیا نہ گیا

وہ ذائقہ لب لیلا کے بوسہ کا ای قیس
مثال شیرین کی لذت کو تو چکھا نگیا

غزل سراج

قد ترا سرو روان تھا تجھے معلوم نہ تھا
گلشن دل میں عیان تھا مجھے معلوم نہ تھا

دھوپ میں غم کے عبث جیکو جلایا افسوس
پیو کے سالی میں امان تھا مجھے معلوم نہ تھا

خاک تیرے قدم پاک کی اے نور عین
سرمۂ دیدۂ جان تھا مجھے معلوم نہ تھا

شب ہجرت کے اندھیرے سے بتنگ آیا تھا
رخ ترا نور فشان تھا مجھے معلوم نہ تھا

یار نے ابروسے مژگان سے مجھے صید کیا
اوس کنے تیر و کمان تھا مجھے معلوم نہ تھا

سب جگت ڈھونڈھ پھرا پیو کو نپایا ہرگز
دل کے گوشہ مین مکان تھا مجھے معلوم نہ تھا

روزہ داران جدائی کو خم ابروے یار
ماہ عید رمضان تھا مجھے معلوم نہ تھا

مین نے سمجھا تھا کہ اس یار کو ہے نام و نشان
یار بے نام و نشان تھا مجھے معلوم نہ تھا

دل بیدل نے کہا تھا سو ہوا آج سراج
کیا بلا سیف زبان تھا مجھے معلوم نہ تھا

غزل تراب شیدا

ڈوب کر دل مین مرے تیر کا پیکان رہا
او کہاں نذار تھا مجھ پہ یہ احسان رہا

نہ کسی دوست نے پوچھا نہ کسی دشمن نے سرا
مدتون شہر مین اپنا یہی سامان رہا

ای جنون ہاتھ سے تیرے تری صدقے جاؤن
کوئی باقی نہ مرا تار گریبان رہا

بستر خاک ہے اور پیرہن عریانے
بے رفو برسون مرا چاک گریبان رہا

آفرین ہے تری ہمت کو تراب شیدا
عشق کافر کا کیا آپ مسلمان رہا

غزل نثار

اوسکے قدمون سے لگی رہتی ہی نراٹ حنا
خوب دنیا مین بسر کرتی ہے اوقات حنا

دسترس ہمکو نہین جنکے قدم تک پونہچے
تو ترے ہاتھون مین کیسے تہری کیا بات حنا

عرض کیجو جو ہماری بھی قدمبوسی تک
اوسکے قدمون سے لگے اب جو کسی رات حنا

توبھی اسطرح لگے کا مری چھاتی سے کبھو
شوخ جسطرح سے لگتی ہے ترے ہات حنا

ہم تو مایوس رہے اسکی قدمبوسی کے
جا کے قدمونسے لگی یار کے ہیہات حنا

فندقین یار کی مشاطہ لگائے ہین نثار
گل مہندی پہ نہ لاوے کبھی آفات حنا

غزل نظیر

نظر پڑا اک بت پریوش نرالی سج دہج نئی ادا کا
جو عمر دیکھو تو دس برس کی پہ قہر آفت غضب خدا کا

جو شکل دیکھو تو بھولی بھولی جو باتین سنیے تو میٹھی میٹھی
یہ دل وہ پتھر کہ سر اوڑا دے جو نام لیجے کبھی وفا کا

جو گھر سے نکلے تو یہ قیامت کہ چلتے چلتے قدم قدم پر
کسیکو ٹھوکر کسیکو جھڑکی کسیکو گالی نپٹ لڑاکا

یہ راہ چلنے مین اچپلاہٹ کہ دل کہین ہے نظر کہین ہے
کہان کا اونچا کہان کا نیچا خیال کسکو قدم کی جا کا

لڑا دی آنکھین وہ بیحجابی کہ پھر ملک سے پلک نہ مارے
نظر جو نیچی کرے تو گویا کھلا سراپا چمن حیا کا

یہ چنچلاہٹ یہ چلبلاہٹ خبر نہ سر کی نہ تن کی سدھ بدھ
کبھو چیرا ابکھر ابلا سے بکھرا نہ بند باندھا کبھو قبا کا

گلے لپٹنے مین بیقراری نہ مثل بجلی کے مضطرب ہے
کہین جو چمکا چمک چمک کر کہین جو لپکا تو جا چھپا کا

نہ وہ سنبھالا کسیکے سنبھلے نہ وہ منایا منے کسیکے
جو قتل عاشق پہ آکے مچلے تو غیر کا پھر نہ آشنا کا

نظیر ہٹ جا پری سرک جا بدل لے صورت چھپا لے منہ کو
جو دیکھ لیوے گا وہ ستمگر تو یار ہوگا ابھی جھگڑا کا

غزل نثار

یار کو ہمنے جا بجا دیکھا   کہین ظاہر کہین چھپا دیکھا
کہین ہو پادشاہ تخت نشین   کہین کاسہ لیے گدا دیکھا
کہین بولا بھلا وہ کہیے الست   کہین وہ بندۂ خدا دیکھا
کہین واجب بنا کہین ممکن   کہین فانی کہین بقا دیکھا
کہین زاہد بنا کہین ممکن   کہین رندون کا پیشوا دیکھا
کہین عاشق نیاز کی صورت   سینہ بریان و دل جلا دیکھا

غزل سوز

محبت کو دام بلا جانتا تھا   پھنسا مین تو ایدل یہ کیا جانتا تھا
چلا مجسے تو بھی جتا کر بھلا دل   تجھے مین بڑا آشنا جانتا تھا
تبھی گرمجوشی سے تھا ہی مجھے ڈر   کہ آخر کرے گا دغا جانتا تھا
دغا کھائی آخر دغا کھائی آخر   مین کیا جانتا تھا مین کیا جانتا تھا
دلاسا تو دے سوز کو چلتے چلتے   مگر تو جگہ ہی جب اجانتا تھا

غزل ولی

تجھ لب کی صفت لعل بدخشان سے کہونگا   جادو ہین تیرے نین غزالان سے کہونگا
دی حق نے مجھے بادشہی حسن نگر کی   جا کشور ایران مین سلیمان سے کہونگا
مین جب سے دیکھا خواب ہی ایما یہ خوبی   اس خواب کو مین یوسف کنعان سے کہونگا
تعریف ترے قد کی الف وار اسا جن   جا سرو گلستان کو خوش الحان سے کہونگا
مجھ پر نکر و ظلم تو اے لیلئ آفاق   مجنون ہو ترے غم کا بیابان سے کہونگا
بیتاب نہو شور سے تو اے ولی ہرگز   اس درد کی دارو کسی درمان سے کہونگا

غزل ملک شاہ

مراد دل تجھ پہ اظہار ہوگا   ادھر منزل عشق بسیار ہوگا

ادھر تو جگر میرا ہے پارہ پارہ | اودھر مرہم وصل طیار ہوگا
وہ پل ہے تو چھوٹا جو رشتہ ہے باریک | یہ بندہ گنہگار کیا پار ہوگا
ملنگ شاہ سائین تو ہے جگ مین روشن | اودھر لعل و گوہر کا بازار ہوگا

غزل سودا

جب وہ گلشن کی طرف یار طرحدار جھکا | محو سب ہو گئے چمن غنچہ پہ گلزار جھکا
نرگس مست ترے آگین جو تل در گلشن | گل مخمور جھکا بلبل بیمار جھکا
کان کے نیچے جو نکلے ہے تری سنبل زلف | جیسا پانی سے نکل مار طرحدار جھکا
شب مہتاب مین بیٹھا تھا جو وہ سیمین تن | قرص الماس پہ وہ چہرۂ بلدار جھکا
عرق آلودہ وہ بلور جبین اوسکی دیکھ | لے ستارون کو زمین پر مہ انوار جھکا
بس شرابی کو ترے دیکھکے مینا نہین | شیشہ پیالے پہ جھکا پیالے پہ یار جھکا
شوخ اوس سے ہین تری کیا ہی بلا کی آتش | پیتے ہی مے کے ہوا مست وہ سرشار جھکا
تیر ناوک ترے مژگان کے ائی ابرو کمان | ہدف دل پہ مرے جب کہ وہ سوفار جھکا
حسن کی تیری جو دوکان مین عجب ہے سودا | جو اوسی جنس گران پر ہو خریدار جھکا

غزل اکرم

دم کو سمجھ غنیمت واقف ہو دم کی دم کا | یہ کون ہے دمیدہ دم مارتا ہے دم کا
قرآن مین لکھا ہے کل من علیہا فان | یہتی سو چیز کیا ہے نے جسکو ڈر عدم کا
جسکو پیا جو چاہے کہلاوے وہ سہاگن | پھر جستجو مین کیونکر دھرنا کہو قدم کا
کہتے ہین لوگ سارے کچھ نین اوٹھا سو کیا تھا | اوڑ فاختہ گیا ہے فہمیدۂ فہم کا
کن سے ہوا ہے فیکون اس کن کا کون کن ہے | لکھنے کا تاب نہ لایا سینہ پھٹا قلم کا
ہے فاعل حقیقی ہر چیز کا وہی سب | کیونکر ہوا ہے جگ مین دوزخ بہشت وہم کا
اکرم تو عبد الحق کی رہ بندگی مین دائم | ہو ویگا دور تجھسے پردہ حجاب وہم کا

غزل اشفاق

دل مرا نور تجلی سے جو معمور ہوا
شعلہ جو آہ کا نکلا سو شرر طور ہوا

کیا خوشی رہتا تھا گلزار عدم میں آدم
آ کے ہستی میں غم و درد سے رنجور ہوا

کبر یا حق کے میں از بسکہ جہان میں مستور
جو کہ پیدا ہوا عالم میں سو مغرور ہوا

نحن اقرب جو کہا حق نے بیان کیا کیجیے
آپکو بھول کے میں پاس سے بہت دور ہوا

دم دیا حق نے نفخت کا تن آدم کو
جس سبب سے پارۂ گل جوہر پر نور ہوا

چونکے جو وقت کہ ہم خواب عدم سے اشفاق
وہی موسی تھا وہی نور وہی طور ہوا

غزل شیدا

اجل کے کوچے میں تیرا گذار ہووے گا
ترا قرار بدار القرار ہووے گا

دھرینگے تجھکو جنازی میں تخت شاہی سے
اگر خزانہ و لشکر ہزار ہووے گا

لحد کے گوشے میں تجھکو زمین پہ سونا ہے
بدن ترا خورش مور و مار ہووے گا

نکر تو فخر یہان اپنی شہسوارے کا
عمل سے پیادہ وہان شہسوار ہوویگا

اگرچہ باغ جہان میں تو مثل گل ہوگا
پہ تیری خاک پہ آخر کو خار ہووے گا

نڈر خدا سے تو ہو کر گناہ کرتا ہے
نجانوں کیا ترا انجام کار ہووے گا

طمع کسی سے نرکھ اس جہان فانی میں
سوا عمل کے ترا کون یار ہووے گا

نہ کر کسی پہ ستم سوچ یہ کہ آخر میں
خدا ہی سے ترا دار و مدار ہووے گا

اگر چھپائے کسی طرح سے تو اپنا کیا
پہ ایک دن کو وہ سب آشکار ہوویگا

ہر اک حلال سے تیرے حساب لیوینگے
ہر اک حرام کا تیرے شمار ہووے گا

تو اپنے کو پہ ہی کچھ فکر کر یہان شیدا
کلام سعدی سے ترے یادگار رہویگا

غزل معروف

آہ وہ کون تھا جس نے مارا
جس نے ابرو سے مجھے لگا مارا

ایک بے نظیر

ایک ہے تو بھی بدبلا اے چشم
دل کو پھر زلف مین پھنسا مارا

کیا غضب تھی وہ جنبش ابرو
صاف بچنے کہ نیچا مارا

مین جو بولا کہ سنگدل ہے تو
اوس نے پتھر سے مجھے اوٹھا مارا

بعد مدت سے ملے تھے کل اوسنے
آج لوگون نے پھر لڑا مارا

وصل کی شب بھی مین نسویا آہ
روز ہجران کے خوف کا مارا

پاس کے مرضے کھلا جو با تون مین
یہ ہنسایا کہ بس لٹا مارا

جنس صبر و خرد سے لیے معروف
ملک دل فوج غم لبا مارا

غزل سلیمان

تمسے ہو کر بیتاب و تب کیا کا کڑک کر رہ گیا
بس مرا سینے مین دل دھڑکا دھڑک کر رہ گیا

ہنسے جانا آپ کے لیے ہو جو کچھ کھٹکا ہوا
یاد سے دیکھا تو دل کھٹکا کھٹک کر رہ گیا

توڑ کرنا گر تجھے منظور تھا تو کس لیے
نیچہ کو سیان سے سرکا سرک کر رہ گیا

طائر دل کو جدا کیا اس قفس کے قید سے
چھوڑ کر طفل چمن پھڑکا پھڑک کر رہ گیا

اے سلیمان عشق کی آتش ہے مجھکو دلمین پڑے
آگ کا شعلہ سا کچھ بھڑکا بھڑک کر رہ گیا

غزل طور

کبھو وہ سروقد آیا تو ہوتا
کوئی دم گور پر سایہ تو ہوتا

ید بیضا کو ہوتا داغ حسرت
خدا کا چہرہ دکھلایا تو ہوتا

رخ مصحف پہ مین قربان ہوتا
کوئی قرآن پڑھوایا تو ہوتا

گیا تنہا ترے کشتہ کا لاشہ
لحد تک اوسکو پہنچایا تو ہوتا

کھڑا ہون کب سے تیرے زیر دیوار
تو اپنے بام پر آیا تو ہوتا

غرور عاشقی ہے نعرہ بلبل
ہمارے طرح گل کھایا تو ہوتا

عشق آتا طور کو موسے کے بانٹ ۔ رخ پرنور دکھلایا تو ہوتا

غزل سکندر

کیا کمان ابرو نے یک تیر نظارہ مارا ۔ جیسے لگتے ہی جگر ہو گیا پارا پارا
کیا سبب تجھے اور نہ تھا ہستی کے جنگل میں شکار ۔ مرغ دل تو نے جو صیاد ہمارا مارا
رات تنہائی میں آیا تھا تصور تیرا ۔ ذکر تیرا ہی کیا آہ کا نعرہ مارا
ہمنے پھینکی تھی کلی اوسکی طرف لالہ کی ۔ اوسنے شوخی سے ہمین پھول ہزارا مارا
غیر کیا چیز ہے محفل سے اوٹھا دون پلمین ۔ کیا کہون کہہ نہین سکتا مین تمہارا مارا
عشق بازی کے لیے ہمنے بچھائی چوسر ۔ پانسا گرتے ہی گویا رنگ ہمارا مارا
ہیچ دنیا کے لیے کچھ نہ سکندر نے کیا ۔ آپ کے روز جیا کس لیے دارا مارا

غزل نظیر

ہوئی صبح جب گھر سے وہ یار نکلا ۔ کہا خلق نے رشک گلزار نکلا
گئی آ گئے پیچ مین زلف کے وہان ۔ مری چشم سے جو گہر بار نکلا
قضا تیری کافر ادھر آ گئی جو ۔ بچھلی لٹ پٹی باندھ دستار نکلا
عجب پھیر قسمت کا ہے میرے یارو ۔ جسے یار سمجھا سو اغیار نکلا
خفا ہمسے تھے کو صنم ہو نشے مین ۔ مرہٹہ کو لیکر وہ بازار نکلا
بہت چاہا دل بیچ دیجے صنم کو ۔ مرے دل کا وہ نا خریدار نکلا
صراحی سے ساقی نے مے جو پلائی ۔ نظیر اسقدر ہوکے سرشار نکلا

غزل نسیم

گر ہمنے دل صنم کو دیا پھر کسیکو کیا ۔ اسلام چھوڑ کفر لیا پھر کسیکو کیا
ہمنے تو اپنا آپ گریبان کیا ہے چاک ۔ آپ ہی سیا سیا نہ سیا پھر کسیکو کیا
اپنی تو زندگی سیان مثل حباب ہے ۔ گو خضر لاکھ برس جیا پھر کسیکو کیا

انکھون مین تمھاری لال صنم کچھ شب پیا	آپ ہی پیا پیا نہ پیا پھیر کسیکو کیا
دنیا مین سب ہمنے آکے بھلا یا برا سیم	جو کچھ کیا سو ہمنے کیا پھیر کسیکو کیا

غزل سوز

قضارا وہ قاتل ادھر آن نکلا	تو سینے کو اوسکے مرا جان نکلا
کھڑا نعش پر ہوکے بولا کہ ہے ہے	یہ کشتہ تو کچھ جان پہچان نکلا
چھری لیکے من بعد سینے کو چیرا	تو دل کی جگہ خشک پیکان نکلا
تپک سر کہا ہاے ہمنے کیا کیا	مین سمجھا تھا کچھ یہ مرا جان نکلا
کھڑے رہنے والون مگر سوز ہے یہ	بھلا اسکے دل کا تو ارمان نکلا
بھلا سوز ایسا تھا جسکی خاطر	یہ خورشید پھاڑے گریبان نکلا

غزل مست

آج دلبر کو خواب مین دیکھا	نور حق کا حجاب مین دیکھا
خود فنا ہوکے ذات مین ملنا	یہ تماشا حباب مین دیکھا
آپ کو سوختت غیر کو لذت	یہ مزا ہم کباب مین دیکھا
بیٹھکر سیر ملک کے کرنا	یہ تماشا کتاب مین دیکھا
اک پیالے مین مست ہوجانا	یہ تماشا شراب مین دیکھا

نہ ملتا گل رخون سے دل مرا مسرور کیون ہوتا	جو دیکھا حسن جانان کو تو پھر رنجور کیون ہوتا
خدا پیدا اگر کرتا جگ مین گر ذات محمد کو	تو یون معراج موسے کو یہ کوہ طور کیون ہوتا
لکھا تھا طوق لعنت کا پڑھا تھا سب فرشتون نے	اگر وہ جانتا شیطان تو پھر مغرور کیون ہوتا
نہ پڑتا پر تو حق کا اگر رخسار خوبان پر	تو ہر عاشق کی آنکھون مین حسن منظور کیون ہوتا
کیا دعوی انا الحق کا ہوا اسرار عالم کا	اگر سولی پہ نہ چڑھتا تو وہ منصور کیون ہوتا

غزل سودا

مین دشمن جان ڈھونڈکے اپنا جو نکالا | تو حضرت دل سلمک اللہ تعالی کے
جب بست چمن سے ہو چلا گھر کو وہ لالا | غنچہ نے صراحی لی اوٹھا گل نے پیالا
کہتا ہے نگہہ سے یہ ترا گوشۂ ابرو | دیکھے جو کوئی خون گرفتہ تو نکالا
مانگا جو مین دل کو تو کہا بس یہی یکدل | شبنم نے ہی تو چپ ہے مرے کوچہ سے اوٹھالا
ای غنچہ سبب کیا ہے کہ آتے ہی چمن مین | گل چھاڑے ہے دامن تو نے تیچے کو سنبھالا
اتنا ہے تو یوسف سے مشابہ کہ عدم سے | پردے مین چھپا اسکے تئین تجھکو نکالا
اس آنکھ لڑانے سے یہ دل کیونکہ بر آوے | نے تیغ ہے اس پاس نہ خنجر ہے نہ بھالا
فتنے ہی اوٹھاتے ہو گئی پشت فلک خم | ہرگز نہ کسی گرتے کو ظالم نے سنبھالا
سودا تجھے کہتا ہون نہ خوبون سے مل تنا | تو اپنا غریب عاجز و دل بیچنے والا

غزل

جب حسن ازل پردۂ امکان مین آیا | ہر رنگ بہر رنگ بہ اک شان مین آیا
حرمت سے ملائک نے جسے سجدہ کیا ہے | جسوقت کہ وہ صورت انسان مین آیا
گل ہے وہی سنبل ہے وہی نرگس حیران | اپنے ہی تماشے کو گلستان مین آیا
اول وہی آخر وہی ظاہر وہی باطن | مذکور یہی آیت قرآن مین آیا
قانون وہی ساز وہی طبلہ وہی ہے | ہر تار مین بولا کہ ہر اک تان مین آیا

غزل عمر

عشق نے تیرے مجھکو دل کیا کیا ستم دکھا دیا | عیش و خوشی و زندگی سارا جہان بھلا دیا
موت سی آکے مر چکا نیکی بدی سے کیا غرض | ہستی سے لیکے تا عدم جام بقا پلا دیا
ڈھونڈھون پھرون مین یار کو اپنی فکر مین چو طرف | آپ مین آپ ملگیا پردی میں جو اوٹھا دیا
میرے سخن کو سمجھو تم اسمین نہین ہے کچھ غلط | آپ ہی خدا ہوا یہ دم جبکہ خودی مٹا دیا
عمر مین نے اپنے آپ مین آپ ہی سمجھکے چپ رہا | جبکہ ملا وہ سے تئین ہنسکے مجھے رلا دیا

غزل خورشید

مطرب سے کہہ شروع کرے گانا بسنت کا
فرخندہ سا قیا ہے یہ آنا بسنت کا

تیغ بہار چل گئی ملک خزان پہ جب
بیٹھا ہے شاخسار پہ تھانا بسنت کا

گل کھولے کان سنتا ہے دیتا ہی غنچہ تال
گاتی ہے عندلیب ترانا بسنت کا

خورشید نے لباس کیا تجھہ بغیر زرد
کرتا ہے جس سبب سے ترانا بسنت کا

غزل حیدری

وہ چاند بسا مکھڑا تام خدا وہ رنگ سنہرا صل علے
وہ گول بدن سانچے مین ڈھلا وہ ہیگا سراپا صل علے

وہ گھونگر والے بال سیاہ وہ زلفین اوسکی عین گرہ
وہ سحر مجسم چشم نگاہ وہ دیدہ چوڑا صل علے

تھی ہونٹھون پہ یون مسی کی دھڑی جیسے پر بیزم مشاہر
تھے دانت کہ جون موتی کی لڑی پر اسکا چمکنا صل علے

وہ اوبھری اوبھری سخت کچین جو دیکھو انکو ہاتھ ملے
وہ بیٹھے حورین رشک کرین ناف کا نقشا صل علے

گو ہر بن مو ہو جاوے زبان تو بھی نہووے اسکا بیان
ای حیدری وہ محبوب جہان وہ دلبر رعنا صل علے

غزل مومن خان

کسیکا ہوا آج کل تھا کسیکا
نہ ہے تو کسیکا نہو گا کسیکا

کیا تمنے قتل جہان یک نظر مین
کسی نے نہ دیکھا تماشا کسیکا

نہ میری سنے وہ نہ مین ناصحون کی
نہین مانتا کوئی کہنا کسیکا

مجھے مار ڈالا ہے انکار نے پھر
نہ کہنا کہ کیا مجھہ پہ دعوی کسیکا

جو پھر جای اس بیوفا سے تو جانون
کہ دلپر نہین زور چلتا کسیکا

صبا نکہت یار لائے کہان سے
اسے دخل کیا گو مین ہونگا کسیکا

وہ کرتے ہین بیباک عاشق کشی یون
نہین کوئی دنیا مین گویا کسیکا

وم الحذر اور عشق بتان سے
مجھے ڈر ہے اے مومن ایسا کسیکا

غزل شاہ ظفر شاہ دہلی

کسی نے اسکو سمجھایا تو ہوتا
کوئی یان تک اوسے لایا تو ہوتا

مزہ رکھتا ہے زخم خنجر عشق
کبھی ای بوالہوس کھایا تو ہوتا

نہ بھیجا لکھکے تو نے ایک پرچہ
ہمارے دل کو پرچایا تو ہوتا

کہا عیسے نے قم کشتی کو تیرے
کچھ اب تک بھی نہ فرمایا تو ہوتا

نہ بولا جسنے کھٹکا یا بہت در
ذرا دربان کو کھٹکایا تو ہوتا

یہ نخل آہ ہوتا بید ہی کاش
نہوتا گو ثمر سایہ تو ہوتا

جو کچھ ہوتا سو ہوتا تو نے تقدیر
وہان تک مجکو پونہچایا تو ہوتا

کیا کس جرم پر تو نے مجھے قتل
ذرا تو دل مین شرمایا تو ہوتا

کیا جیسا مریض عشق مجکو
عیادت کو کبھی آیا تو ہوتا

دل اوسکی زلف مین الجھا ہی کب سے
ظفر اک روز سلجھایا تو ہوتا

غزل دارا

سحاب پارہ ہے دامن ہے آبدیدونکا
نمود برق طپیدہ ہے دل طپیدون کا

چراغ صبح کے مانند کوئی دم کی ہین
بیان حال ہوا جان بلب رسیدون کا

جہان ہوے ہین گل سرخ خاک سی پیدا
اسی زمین مین ہے مدفن تری شہیدون کا

اثر رکھے ہے یہ فریاد دردمندون کی
بُرا ہے صبر ستمگر ستم رسیدون کا

عجب شجر ہے ثمر جنکے پارۂ یاقوت
یہ رنگ دیکھ لے مژگان خونچکیدون کا

کھلا کسی پہ نہ آسودگان خاک کا حال
ہجوم محو زمین مین سے ہے آرمیدون کا

کوئی بھی ساتھ کسیکے گیا نہ اے دارا
عدم کو جاتا ہے کیا قافلہ جریدون کا

غزل خواجہ میر درد

جگ مین کوئی نہ تک ہنسا ہوگا
کہ نہ ہنستے ہی رو دیا ہوگا

اس نے قصداً بھی میری باتون کو
نہ سنا ہوگا گر سنا ہوگا

دیکھیے غم سے اب کی جی میرا — نہ بچے گا بچے گا کیا ہوگا
دل زمانے کے ہاتھ سے سالم — کوئی ہوگا کہ رہ گیا ہوگا
حال مجھہ غمزدے کا جس جس نے — جب سنا ہوگا رو دیا ہوگا
قتل سے میرے وہ جو باز رہا — کسی بدخواہ نے کہا ہوگا
دل بھی ای درد قطرۂ خون تھا — آنسوون مین کہین گرا ہوگا

غزل میر تقی ملک الشعرا

اس عہد مین الٰہی محبت کو کیا ہوا — چھوڑا وفا کو اون نے مروت کو کیا ہوا
امیدوار وعدۂ دیدار مر چلے — آتے ہی آتے میر قیامت کو کیا ہوا
جاتا ہے یار تیغ بکف غیر کی طرف — ای کشتۂ ستم تری غیرت کو کیا ہوا
بخشش نے مجکو ابر کرم کے کیا خجل — ای چشم جوش اشک ندامت کو کیا ہوا
تھی صعب عاشقی کی بدایت ہی میر پر — کیا جانیے کہ حال نہایت کو کیا ہوا

غزل جرأت

جو دم لب پہ گھبرا کے آنے لگا — تو شاید مرا دل ٹھکانے لگا
نہ آنے کا جب مین سنانے لگا — وہ آئینہ مجھکو دکھانے لگا
وہ دلبر کسی سے ہوا ہمکنار — کہ دل بر مین کچھہ تلملانے لگا
کیا اوسنے جو سیر دریا کا عزم — مین آنکھون سے دریا بہانے لگا
کہا طبع نے اور لکھہ اک غزل — قلم جب مین جرأت اوٹھانے لگا
اسے رحم جب مجھپہ آنے لگا — تو صحبت پہ گردون چھڑانے لگا
کسی نے جو پوچھا خفا کس سے ہو — اشارے سے مجکو بتانے لگا
لڑا آنکھ آیا جنھنے پہ تو غیر سے — لڑا آنکھہ مجکو لڑانے لگا
ستانا پڑا اور اولٹا سمجھے — محبت جو مین آزمانے لگا

چمن بے نظیر

غرض دل کے لگ جانے ہی عشق آہ
عجائب تماشا دکھانے لگا

دیا اوسکے در پر جو حیرت نے جی
تو الحمد للہ ٹھکانے لگا

غزل ناسخ

ساتھ اپنے جو مجھے یار نے سونے نہ دیا
رات بھر مجکو دل زار نے سونے نہ دیا

خواب ہی مین نظر آیا وہ شب ہجر کہین
سو مجھے حسرت دیدار نے سونے نہ دیا

خفتگی بخت کی کیا کہیے بجز خواب عدم
عمر بھر دیدۂ بیدار نے سونے نہ دیا

رات بھر درد جدائی سے ہے کراہا ایسا
کہ جہان کو ترے بیمار نے سونے نہ دیا

یاد اوس زلف کی رہ رہ کے مجھے تڑپائے
ہجر مین مجکو شب تار نے سونے نہ دیا

یہی صیاد گلہ کرتا ہے میرا سحر صبح
نالۂ مرغ گرفتار نے سونے نہ دیا

سمجھے تھے بعد فنا پاوینگے راحت ناسخ
حشر تک [illegible] نے سونے نہ دیا

غزل لطیف

جو شب کو رویا تو ہنس کے یار رو جمال فخر عرب کو دیکھا
اوٹھایا پردہ کو جس نے حسن کے تو عین انوار رب کو دیکھا

عجب تجلّی احمد کی میم روشن ہو صرف ہم صفی کیا
وہ گرچہ نور احد مین ہین نہ کوئی حسب نسب کو دیکھا

سرای تحت الثرا سے ہے مقام ہو لامکان تک
مین اپنا رنگ ہی اچھا ہے سب کو دیکھا

بیان شکر اسکا کیا کریں ہم جو بیشمار انعام کیا ہم پہ
کہ ہم نے رحم و کرم سے ہی غالب غضب کو دیکھا

جہان عقبیٰ مین یا الٰہی ہمیشہ رویت سے مصطفیٰ کے
ہر ایک صبح و مسا لطیف ہو عجب کو دیکھا

غزل رفیع السودا ملک الشعرا

زخم کا دل کے تر و تازہ ہے انگور سدا
جاری رہتا ہے مری چشم سے ناسور سدا

جسکے ہم تیغ نگہ سے ہوئے گھایل یارو
چشم زخم اس سے زمانے مین رہا دور سدا

ہے انھین شوق کسی دل کے لہو پینے کا
دیکھتا ہون تری آنکھون کو مین مخمور سدا

گوندے شیشہ گردون می گلرنگ سے مجھے
خون دل سے تو مرا جام ہے معمور سدا

یار کی دیکھے تجلی جو تو موسے کی طرح ۔۔۔ سنگ رہ سے ترے نکلے شرر طور سدا
ایک شب آ کوئی دلسوز نہ رویا اوسپر ۔۔۔ شمع بھی گور ہماری سے جلی دور سدا
دوستو سنتے ہو سودا کا خدا حافظ ہے ۔۔۔ عشق کے ہاتھ سے رہتا ہے یہ رنجور سدا

غزل ہدایت

دشت سے قیس گیا کوہ سے فرہاد گیا ۔۔۔ کارخانہ ہی سبھی عشق کا برباد گیا
چشم الفت مین مجھے تجسے تو ای طفل شکر ۔۔۔ ہای دنیا سے تو لڑکے یونہین ناشاد گیا
یاد کر سبزۂ خط اشک جگر سے نکلا ۔۔۔ رو کہ گھر سے یہ لڑکا خضر آباد گیا
یہ ہدایت سے بنا ریختہ کے تھے قائم ۔۔۔ حیف صد حیف کہ دنیا سے وہ استاد گیا

غزل انشا

ای عشق جلوہ گر ہے تجھ مین یہ ذات مولا ۔۔۔ والسابحات سبحاً فالسابقات سبقا
تمنے سکھا دیا کیا جبریل کو یہ جانے ۔۔۔ جھٹ زیر سدرہ اوسنے جو بسترا جمایا
جو شخص جیسا ہو خدمت مین یان تمھاری ۔۔۔ کیونکر نہ پھر وہ دیکھے لاہوت کا تماشا
فرماوین آپ جو کچھ حقا وہی ہے سچ ہے ۔۔۔ ای میرے پیر مرشد ہان بادشاہ داتا
گر حکم ہو تو سائین سلفے کا دم لگا کر ۔۔۔ جھٹکاؤن اور بھی مین سبزی کا ایک کوڑا
ہے یاد مین تمھاری بیٹھا ہوا مراقب ۔۔۔ چارم فلک پہ عیسے کھینچے ہوے اڈا
بلکہ گروہیان تمھین سب کیون پیشوا نہ سمجھین ۔۔۔ روح القدس ہے اوسنے اک بالکا تمھارا
سبزہ اگر چڑھانا منظور حضرت کو ہو ۔۔۔ تو لیجے برگ کوئی والناشطات نشطا
اتنا نہ ہو سکے پھر سینے تشریف لائیے بھی ۔۔۔ حضرت سلامت انشا ہے آپکا یہ چیلا

غزل فوق

بعد مردن بھی خیال چشم فتان ہی رہا ۔۔۔ سبزۂ تربت مرا وقعت غزالان ہی رہا
مین ہمیشہ عاشق بے پیرہن یان ہی رہا ۔۔۔ خاک پر روئیدہ میری عشق پیچان ہی رہا

بندہ سکا جیسے نہ مضمون اوس دہان تنگ کا
ہاتھ اپنا فکر مین زیر زنخدان ہی رہا

جاہل منکر نہ آئے معجزے سے راہ پر
جہل سے بوجہل اپنے نا مسلمان ہی رہا

پانون کب نکالا رکاب حلقۂ زنجیر سے
توسن وحشت ہمارا گرم جولان ہی رہا

کب لباس وہنوی مین چھپتے ہین روشن ضمیر
جامۂ فانوس مین بھی شعلہ عریان ہی رہا

آدمیت اور شے ہی علم ہے کچھ اور چیز
کتنا طوطے کو پڑھایا پر وہ حیوان ہی رہا

حلقۂ گیسو مین دیکھی کسکے رخسارے کی تاب
شب مہ ہالہ نشین سر در گریبان ہی رہا

مدتون دل اور پیکان دونون سینے مین رہے
آخرش دل بہ گیا خون ہو کے پیکان ہی رہا

سبکو دیکھا اس سے اور اسکو نہ دیکھا جز نگاہ
وہ رہا آنکھون مین اور آنکھون سے پنہان ہی رہا

دین و ایمان ڈھونڈھتا ہے ذوق کیا اسوقت میر
اب نہ کچھ دین ہی رہا باقی نہ ایمان ہی رہا

غزل سوز

یہ تیرا عشق کب کا آشنا تھا
کہان کا جان کو میری دھرا تھا

وہ ساعت کونسی تھی یا الٰہی
کہ جس ساعت دوچار اس سے ہوا تھا

مین کاش اوسوقت آنکھین موند لیتا
کہ میرا دیکھنا مجھپہ بلا تھا

مین اپنے ہاتھ اپنے دل کو کھویا
خداوندا مین کیون عاشق ہوا تھا

دلا کیا آن تھی اللہ اللہ
کہ جس غمزے سے چھاتی پر چڑھا تھا

وہ مجھکو ذبح کرتا تھا چھری سے
مین اوسکی تیز دستی تک رہا تھا

نہ تھا اوسوقت جز اللہ کوئی
ولی یہ سوز پہلو مین کھڑا تھا

غزل حضرت عشق

یہ کیا غضب ہے یہ کیا ستم ہی کہ ہای اب تک نہ یار آیا
اودھر وہ ساقی شراب لایا اودھر وہ ابر بہار آیا

مین اسکی تیغ نگہ کی برش کا کیا کرون مین بیان تم سے
کہ ایک پل مین ہزار جیسے شمر سیدہ وہ مار آیا

کسو کو چشمک کسو کو گالی کسو کو غصہ ہو مار بیٹھا
غضب ہوا یہ جب اسکو یارو نشہ کا ایک خمار آیا

خدا سے ڈر کہ مجھ برباد کیسے کریگا تو فعل ظالم
جو آج باندھے کمار آیا جو آج باندھے کمار آیا

تری محبت میں رات دن ہم لہو ہی روئے ہیں اکدم
ہماری رونے پہ تجھکو ظالم نہ رحم آیا نہ پیار آیا

میں جو ہوں یہاں تو یہاں دل کو کر دنگا یار و تصدق
اگر وہ رشک بہار آیا اگر وہ رشک بہار آیا

غزل پڑھو نہیں عشق ایسی ہر ایک مصرع ہے جس کا نشان
کہ اس غزل میں تو طبع اپنی سحر کرمیں جو ار و عنار آیا

غزل مومن خان

میں نے تمکو دل دیا تمنے مجھے رسوا کیا
میں نے تم سے کیا کیا اور تمنے مجھ سے کیا کیا

کشتۂ ناز بتان روز ازل سے ہوں مجھے
جان کھونے کے لیے اللہ نے پیدا کیا

روز کہتا تھا کہیں مرتا نہیں ہم مر گئے
اب تو خوش ہو بیوفا تیرا ہی کہنا کیا

سر سے شعلے اوٹھتے ہیں آنکھوں سے دریا جاری ہے
شمع سے یہ کس نے ذکر اوس شمع آسا کا کیا

رو دیئے کیا بخت خفتہ کو کہ آدھی رات سے
میں یہاں رویا کیا اور وہ وہاں رویا کیا

آتش الفت بجھا دی داغہائے رشک نے
مدعی کی گرمی صحبت نے جی ٹھنڈا کیا

آنکھ عاشق کی کوئی پھرتی ہے ای وعدہ خلاف
دیکھیے میں مرتے مرتے سوئے در دیکھا کیا

دھر دہی ای بیوفا میری وفا کی دھوم ہے
بوالہوس سے کیا کہوں تمہارا راز جو افشا کیا

کیا خلش تھی رات دل میں آرزوے قتل کی
ناخن شمشیر سے میں سینہ کھجلایا کیا

کیا خجل ہوں اب علاج بیقراری کیا کروں
دھر دیا ہاتھ اوس نے دلپر تو بھی دل دھڑکا کیا

غرض ایمان سے خدا اس غارتگر دین کو پری
تجھ سے ای مومن خدا سمجھے یہ تو نے کیا کیا

غزل ذوقی شاہ

نگر سے ناقۂ لیلی کو لے جب ساربان نکلا
نوائے عشق سے مجنون کے غم کا کاروان نکلا

یہ دل سے آہ گل سے رنگ بلبل سے فغان نکلا
چمن سے آج ہو حسرت زدون کا کاروان نکلا

خبر کر دیجیو غماز خسرو سے کہ اسے ناداں
یہاں فرہاد کا مرنا وہاں شیرین کا جان نکلا

توانائی نہ اک ساعت نہ سیر ضعف مستی کے
حباب آسا جو ہمسا ایک جسم ناتوان نکلا

عصا موسے کا بس ہے صوفی دجال نہ ہیے کچھ
صنم خانہ سے مہدی ہادی صاحب زمان نکلا

غزل جرأت

عزیزو کیا کہون رونا مین اپنی چشم گریان کا
بہین کتنے ہی دریا گر نچوڑون پاٹ دامان کا

جنون مین دیکھیو رتبہ مری حال پریشان کا
قدمبوسی کو آیا چاک تا دامن گریبان کا

دل پرداغ کی حالت خرابی سی یہ پہنچی ہے
نشان رہجای جون باقی کسی اجڑی گلستان کا

نہ آیا اس فلک کو اور کچھ آیا تو یہ آیا
گھٹانا وصل کی شب کا بڑھانا روز ہجران کا

بتنگ آئے ہین ہم وحشی کہان دل کھولکر رووین
کہ وحشت پر ہماری تنگ ہے عرصہ بیابان کا

ہوا وہ خوش تو اب لوگون نے اوسکی یہ منادی کی
نہ وان جاوے کوئی یا نکلنے پاوے کوئی وان کا

کیا اس عشق کی وحشت نے کیا دیوانہ جرأت کو
عجب احوال دیکھا ہمنے کل اس خانہ ویران کا

غزل لطیف

شکر اللہ کا جسنے کہ مسلمان کیا
دین احمد کا ہمین تابع فرمان کیا

کونسا شکر کرین ہم ترا ای رب شکور
تو نے امت پہ محمد کے جو احسان کیا

غیر عیسے نہ کوئی حاوی انجیل ہوا
تو نے ہر فرد کو یان حافظ قرآن کیا

گرچہ ہے خلقت عالم مین سگ و خوک و شغال
مین نہ حیوان ہوا تو نے مجھے انسان کیا

جستجو رزق کی کرتا ہے عبث ای رازق
جتنے مرزوق ہین تو نے اونہین مہمان کیا

جب نہ تھے جو نہ تھا ہمین آپنے تب یا رازق
خون مادر کے تئین قوت رگ جان کیا

بندگی پر نہین موقوف ترا لطف لطیف
تو نے جب چاہا تو درویش کو سلطان کیا

غزل میر تقی

ای دوست کوئی مجھسا رسوا نہ ہوا ہو گا
دشمن کے بھی دشمن پر ایسا نہوا ہو گا

ٹک گور غریبان کی کر سیر کہ دنیا مین
ان ظلم رسیدون پر کیا کیا نہوا ہو گا

آنکھون سے تری ہمکو ہے چشم کہ اب ہووے
جو فتنہ کہ دنیا مین برپا نہوا ہو گا

صد نشتر مژگان خوبان سے نہ نکلا خون
آگے کسی کے میرا ایسا سودا نہ ہوا ہوگا

غزل ظفر

دیکھ مجھکو بت بے پیر نے منہ پھیر لیا
آج مجھسے مری تقدیر نے منہ پھیر لیا

حمل نے ہوش نے تقدیر نے منہ پھیر لیا
پس مری آہ سے تاثیر نے منہ پھیر لیا

مین تو تڑپا بھی وہ قتل نہین ای قاتل
کیا سبب جو تری شمشیر نے منہ پھیر لیا

اسکا نقشہ جو مین چھاتی سے لگایا مین نے
مہ و خور سے فلک پیر نے منہ پھیر لیا

ای ظفر چہرۂ تابان صنم دیکھتے ہی
مہ و خور سے فلک پیر نے منہ پھیر لیا

غزل ذوق

وہ کون ہے جو مجھپہ تاسف نہین کرتا
پر میرا جگر دیکھ کہ مین اف نہین کرتا

کیا قہر ہے وقفہ ہے ابھی آنے مین اوسکے
اور دم مرا جانے مین توقف نہین کرتا

کچھ اور گمان گذرے نہ دلمین ترے کافر
دم اس لیے مین سورۂ یوسف نہین کرتا

پڑھتا نہین خط غیر مرا وان کسی عنوان
جب تک کہ وہ مضمون مین تصرف نہین کرتا

دل فقر کی دولت سے مرا اتنا غنی ہے
دنیا کے زر و مال پہ مین تف نہین کرتا

تا دل نہ کرے صاف مری صاف سے ہونے
کچھ سود وہ صفا علم تصوف نہین کرتا

ای ذوق [illegible] مین ہے تکلیف سراسر
آرام مین ہے وہ جو تکلف نہین کرتا

غزل معروف

عشق [illegible] کبھی آزار نہ دیکھا نہ سنا
اسکا جیتا کوئی بیمار نہ دیکھا نہ سنا

[illegible] بزم مین زنہار نہ دیکھا نہ سنا
ناچ اور راگ وہان یار نہ دیکھا نہ سنا

[illegible] رشد کلام واعظ
اوسکے جز مصحف رخسار نہ دیکھا نہ سنا

عشق کی راہ مین نقش قدم و شور جرس
گاہ بجز دم رفتار نہ دیکھا نہ سنا

[illegible] گلستے اسی باغ جہان مین تجھسا
چشم اور گوش سے ای یار نہ دیکھا نہ سنا

چشم وا رستے ہین اور گوش بر آواز قدم — عاشقون کو کبھی بیکار نہ دیکھا نہ سنا
یہ غزل جسنے سنی دیکھ کے بولا معروف — کہین اسمین نہین بیکار نہ دیکھا نہ سنا

غزل رنگ

انس و جن کی تھی خلقت سب حجاب افسانہ تھا — کوئی تھا او سوقت پر مین جب ترا دیوانہ تھا
ماسوی اللہ بن نتھا کچھ کام میری ذات کا — مین نتھا اسمین وہ مجھ مین حق مرا ہی خانہ تھا
آنکھ لاگی آپ سے بدنام مجھ ناحق کرے — اسکی کیا تقصیر کہنا دل مرا بیگانہ تھا
جو کیا مجھ سات میرے دل نے سو میر کیا کہون — کچھ کہا جاتا نہین دشمن مرا ہمخانہ تھا
مصرع سودا یہ شاید رنگ کیا بر جا ہوا — سنگ مین آتش نہ تھی جب شمع کا پروانہ تھا

غزل ممنون

تجھے نقش ہستی مٹایا تو دیکھ — جو پردہ تھا حائل اوٹھایا تو دیکھ
یہ سب تیرے ہی حسن کا پرتو اہے — نہ دیکھا تجھے تیرا سایہ تو دیکھا
ترا ماسنے مت مرے دیکھنے سے — تمہین حق نے ایسا بنایا تو دیکھا
نہون کیونکہ ممنون پیر مغان کا — یہ عالم جو ساغر پلایا تو دیکھ

غزل انشا

اچھا جو خفا ہمسے ہو تم اسے صنم اچھا — تو ہم بھی نہ بولینگے خدا کی قسم اچھا
مشغول کیا چاہیے اس دلکو کسی طور — لے لیوینگے ڈھونڈ اور کوئی یار ہم اچھا
گرمی نے کچھ آگ اور ہی سینے مین لگائی — ہر طور غرض آپ سے ملنا ہے کم اچھا
اغیار سے کرتے ہو مرے سامنے باتین — مجھپر یہ لگے کرنے نیا تم ستم اچھا
ہم معتکف خلوت بتخانہ ہین اسے شیخ — جاتا ہے تو جا تو بھی طواف حرم اچھا
جو شخص مقیم رہ دلدار ہین زاہد — فردوس لگے انکو نہ باغ ارم اچھا
کہکر گئے آتا ہون کوئی دم مین مین تم پاس — پھر دے چلے کل کی سی طرح مجکو دم اچھا

اس ہستی موہوم سے مین تنگ ہون انشا
واللہ کہ اس سے ہر اتب عدم اچھا

غزل حسن

وہ جب تک کہ زلفین سنوارا کیا
کھڑا اسپہ مین جان وارا کیا

ابھی دلکو لیکر گیا میرے آہ
وہ چلتا رہا مین پکارا کیا

قمار محبت مین بازی سدا
وہ جیتا کیا اور مین ہارا کیا

کیا قتل اور جان بخشی بھی کے
حسن اوسنے احسان دو بارا کیا

غزل نظیر

گلزار ہے داغون سے یہان تن بدن اپنا
کچھ خوف خزان کا نہین رکھتا چمن اپنا

اشکون کے تسلسل نے چھپایا تن عریان
یہ آب روان کا ہے بنا پیرہن اپنا

کس طرح نبے ایسے سے انصاف تو ہی شرط
یہ وضع مری دیکھو وہ دیکھو چلن اپنا

انکار نہین آپ کے گھر چلنے سے مجکو
مین چلنے کو موجود جو چھوڑو چلن اپنا

مسکن کا پتا خانہ بدوشون سے نہ پوچھو
جس جا پہ کہ بس گر رہے وہ ہی وطن اپنا

غزل منیر

ہر گھڑی رہتا ہے مجکو ڈر تری تلوار کا
روز ہوتا ہے تصدق جسپہ سر دو چار کا

ہاتھ بھی اسکو لگاتا ہے کوئی اب یا نصیب
دن بدن بدتر ہے احوال اس ترے بیمار کا

موتیون کا ہار تو پہنا کرے سے ہے تو سدا
دیکھ یان آکر تماشا آنسوؤن کے تار کا

دیکھکر صورت مرے حسرت زدہ اید دوست تو
اک تحیر کا سا عالم ہے در و دیوار کا

اشک کے بدلے لہو آنکھون سے آتا ہے مرے
روتے روتے حال ہے یہ دیدۂ خونبار کا

غزل انشا

سیج بند ھا مینہ کے تار کا جھولا
کیون کے چھوٹے یار کا جھولا

ہوگی کس دن کو قطرہ افشانی
منتظر ہے بہار کا جھولا

گانا اسے مطرب آ کے سینے مشتاق | سینہ کا اور ملار کا جھولا

ای صبا باغ مین جھلایا کر | تو مرے گلعذار کا جھولا
رونق افزا ہے عکس سے تیرے | نہر او آبشار کا جھولا
تیرے ہاتھون مین یہ مین گر ہو | رسن تاب دار کا جھولا
تجھسے نازک ہے چاہیے گو ہو | صرف پھولون کے ہار کا جھولا
نکہت گل کے جھولنے کے لیے | ہے نسیم بہار کا جھولا
چاہیے طفل اشک کو انشا | مژہ قطرہ بار کا جھولا

غزل حضرت عشق

لیا جو ایک مین بوسہ تو کیا اے یار ہوا | خفا ہو تیرے صدقے گیا نثار ہوا
جنون ضرور ہے اب مجھسے دست بردار | کہ ایک جیب رہا تھا سو تار تار ہوا
تمام قصۂ غم تجھکو مین سناؤن گا | کبھو جو ٹک دل بیتاب کو قرار ہوا
ترے گلے سے تو رہتا لگا ہوا گلرو | مجھے یہ غم ہے کہ پھولون کا کیون نہ ہار ہوا
اب ایک بوسہ کے دینے پہ منہ بناتے ہو | ادھر تو دیکھو وہ کیا رات کا قرار ہوا
ہمارے سینے پہ داغون سے ہے وہ گلکاری | کہ داغ داغ جسے دیکھ لالہ زار ہوا
مین تیرے عشق مین صبر و قرار کھو بیٹھا | ہزار حیف تو جسپر نہ دوستدار ہوا

غزل عاجز

سجن کا آنا . . . سجن کا جانا | سجن کا روٹھنا . . . سجن کا ہنسنا
بہار گلشن . . . نپٹ قیامت | غضب خدا کا . . . کلی کا کھلنا
سجن کی انکھین . . . سجن کی پلکین | سجن کی زلفین . . . سجن کی باتین
سدا ہین کیفی . . . سدا ہین برچھی | سدا ہین خونی . . . سدا ہین برچھا
تری کمر کو . . . ترے دہن کو | ترے لبون کو . . . ترے سخن کو

وہم عا سمجھا . . . عدم ہو دیکھا — تحقیق پایا . . . . مین خوب سمجھا
سخنوروں مین . . . قلندروں مین — مدبروں مین . . . جنونتوں مین
مین ہوں سخنور . . . مین ہوں قلندر — مین ہوں سیانا . . . مین ہوں دیوانا
مری ربا عی . . . مرا مخمس — مرا تخلص . سبول خیال میرا
ہی ہیچ مسکون . . . ہی غم کا پنچہ — ہے زور عاجز . . . ہے نقش دیا

غزل ایم

پھر ہمارے آہ و نالے مین اثر پیدا ہوا — پھر نہال سرو سے گویا ثمر پیدا ہوا
پھر کسیکے کان کے موتی ہمین یاد آگئے — پھر ہمارا اشک مانند گہر پیدا ہوا
بن سکے اختر آسمان پر جلوہ آرا ہو گیا — سینۂ سوزان سے میرے جو شرر پیدا ہوا
ہو گا دل مائل کسیکی صندلی پوشاک پہ — بے طرح پھر اندنون کچھ دردسر پیدا ہوا
بے پری مین بھاگتا تھا دیکھکر صیاد کو — طائر دل پھنس گیا جب بال و پر پیدا ہوا
پھر دُر دندان کا ان آنکھون مین عکس آنے لگا — قطرۂ اشکون سے پھر سلک گہر پیدا ہوا
سرو نے دعوی ترے قد سے کیا کیا پھل ملا — گلشن ہستی مین آخر بے ثمر پیدا ہوا
کان لگنے کو ایمم اب اوس درنایاب کے — اندنون پھر اک رقیب بدگہر پیدا ہوا

غزل سودا

تجھہ قید سے دل ہو کر آزاد بہت رویا — لذت کو اسیری کے کر یاد بہت رویا
تصویر مری تجھہ بن مانی نے جو کھینچی تھی — انداز سمجھہ اسکا بہزاد بہت رویا
نالے نے ترے بلبل نم چشم نکی گل کی — فریاد مری سنکر صیاد بہت رویا
یان تک مری صورت سے ہی تشنہ لبی پیدا — اوس طرف جو ہو گذرا جلاد بہت رویا
جو مین پڑی بہتی ہین جا دیکھہ گلستان مین — تجھہ قد سے خجل ہو کر شمشاد بہت رویا
آئینہ جو پانی مین سب ہے غرق یہ کیا باعث — تجھہ سنگدل کے آگے فولاد بہت رویا

سودا سے میں یہ پوچھا دل میں بھی کسیکو چھوڑا — وہ کہکے بیان اپنی روداد بہت رویا

غزل احسان

کہیگی خاک تو پیغام اسے صبا میرا — ہوای یار میں دم ہے ہوا ہوا میرا

جو مر بھی جاؤن نکیجو مری وفات کا ذکر — وفا کے نام سے چڑھتا ہی بیوفا میرا

یہ غمزدہ دن کو کھلایا تو کیا ہوا ای عشق — ذرا تو اور کہ پورا ہو ناشتا میرا

یہ سیل گریہ ہے ہرگز نہو گی بند سے بند — بکا جو ناصح تو دو گنا ہوا بکا میرا

جو بوسہ دیجیے فرسے کا مزہ بدل جاوے — کہ اندنون ہین بہت منہ ہی بیمزا میرا

اندھیری رات کو مین نور عشق سمجھا تھا — چراغ تو نے جلایا تو دل بجھا میرا

کہین نہو خفگی تیرے دلمین فکری یہ — کہ خود بخود ہے کچھ اسوقت جی خفا میرا

دو چند حسن ترا فرط چشم سے چمکا — بگڑ کے کام سن اپنا سنور گیا میرا

نہ درد سر دو دوا سے ملام بیدرد — دوا پذیر نہین درد بیدوا میرا

تمھاری زلف کا شامت زدہ کو سودا ہے — بلای عشق مین دل ناگہان پھنسا میرا

نہ کیونکہ روؤن کہ ہی حال جانکنی مین آج — رفیق میرا جگر میرا لاڈلا میرا

کسی نے پوچھا کہ احسان غلام کسکا ہے — لبون پہ لاکے تبسم کو یہ کہا میرا

غزل تازہ از جوش

دیکھ وہ زلف پریشان مین پریشان ہوا — فرقت یار مین سرگشتہ و حیران ہوا

نہ ملا ناقہ اگرچہ دل مجنون میرا — بہت آوارہ بصحرا و بیابان ہوا

یک جھلک دیکھ کے جانان کے ہوا غش مجکو — دل حیرت زدہ مژگان کا پیکان ہوا

ساتھ غیرون کے وہ جاتا تھا جو کل بر سر راہ — مجھکو بس دیکھ کے پہچان کے انجان ہوا

جوش کس طرح آتا ہے مرے دلمین خیال — بعد مدت کے جو اب وصل کا سامان ہوا

غزل خواجہ میر درد

دنیا مین کون کون نہ یکبار ہو گیا
پھر منہ کو اس طرف نہ کیا اوسنے جو گیا

پھرتی ہے میری خاک صبا دربدر لیے
اے چشم اشکبار یہ کیا تجکو ہو گیا

آگاہ اس جہان مین نہین غیر بیخودان
جاگا وہی ادھر سے جو موند آنکھ سو گیا

طوفان نوح نے تو ڈبائی زمین فقط
مین ننگ خلق ساری خدائی ڈبو گیا

برہم نہو کہین گل و بلبل کی راستی
ڈرتا ہون آج باغ مین وہ تند خو گیا

واعظ کسے ڈراتا ہے یوم الحساب سے
گریان مرا تو نامۂ اعمال دھو گیا

پھوسلے گی اس زبان مین گلزار شعر
یان بھی زمین شعر مین یہ تخم بو گیا

آیا نہ اعتدال پہ ہرگز مزاج دھر
دے گرچہ گرم و سرد زمانہ سمو گیا

اسے درد جسکی آنکھہ کھلی اس جہان مین
شبنم کی طرح جان کو اپنی وہ رو گیا

غزل ناسخ

سمجھ کے حسن نہ مجھ کو جہان سے پاک کیا
ہزار طور کو اوسنے جلا کے خاک کیا

ہوئی جو صبح شب وصل جان ڈوب گئی
قضا نے چشمۂ خورشید کو ہلاک کیا

گلہ نہ یار کا باقی رہا نہ شکوۂ غیر
اجل نے خوب مرے جھگڑے کو پاک کیا

عوض شراب کے انگور سے لہو ٹپکا
جو بعد مرگ مجھے دفن زیر تاک کیا

نہ خط جادہ سمجھ اسکو مین نے وحشت مین
ہرنگ جیب یہ دامان دشت چاک کیا

ترے جلانے کو ای سنگدل صنم ہمنے
اک اور صاعقہ مستور سے تپاک کیا

خبر کلال کو سرگشتگی کی تھی ناسخ
جو میری خاک سے تیار اسنے چاک کیا

غزل سودا

ٹوٹے تری نگہ سے اگر دل حباب کا
پانی بھی پھر پئین تو مزا سے شراب کا

دوزخ مجھے قبول ہے ای منکر و نکیر
لیکن نہین دماغ سوال و جواب کا

زاہد سبھی ہے نعمت حق جو ہے اکل و شرب
لیکن عجب مزا ہے شراب و کباب کا

غافل غضب سے ہو کے گرم پر نہ کر نظر
پیدا ہے شرار برق سے دامن سحاب کا

قطرہ گرا تھا جو کہ مرے اشک گرم سے
دریا مین سب ہے ہنوز پھپھولا حباب کا

ای برق کسطرح سے مین حیران ہون تجھ کنے
نقشہ ہے ٹھیک دل کے مرے اضطراب کا

سودا نگاہ دیدۂ تحقیق سے کے حضور
جلوہ ہر ایک ذرہ مین ہے آفتاب کا

غزل آتش

ہر حال مین ہے اپنے مرا یار دل فریب
گفتار دلفریب ہے رفتار دلفریب

مژگان کیطرح گرد ہون دیکھین اگر طبیب
اتنی تو ہے وہ نرگس بیمار دل فریب

مژگان چشم یار کی تعریف کیا کرون
جانکاہ جانخراش دل آزار دلفریب

انداز حسن یار مین اک ایک خوشنما
رکھتا ہے ہر شگوفہ یہ گلزار دلفریب

مشتاق زخم کے رہین اے ترک کشتنی
ابرو سے تیرے ہو ترمی تلوار دلفریب

دیوانہ گر رہتے ہین گھر مین ہین یار کے
چشم پری ہے روزن دیوار دلفریب

دنیا مین آکے جی نہین جانے کو چاہتا
دلکش ہر ایک دکان ہے بازار دلفریب

سودا عشق کے لیے ہر خوش جمال شرط
یہ جنس چاہتی ہے خریدار دلفریب

عالم مین مجکو قاتل خوش رو کی ہے تلاش
جلاد ڈھونڈھتا ہے گنہگار دلفریب

دیوان حسن مین ہی ہی اک بیت انتخاب
کیونکر نہو وہ ابروے خمدار دلفریب

اس گل نے گوش دل سے سنا ایکدن یہ حیف
آتش یہ کیسے ہین ترے اشعار دلفریب

غزل سودا

کھولی گرہ جو غنچہ کی تو نے تو کیا عجب
یہ دل کھلے جب تجھسے تو ہوای صبا عجب

گل داد عندلیب کو پونہچا تو کیا ہوا
فریاد کو مرے ہو ترا پونہچنا عجب

اسلام چھوڑ ہمنے کیا کفر اختیار
تو بھی وہ بت نہ رام ہوا اے خدا عجب

بیگانہ وار آکے نہ پوچھا کبھی ہمین
تم بھی تو ہو کوئی مری جان آشنا عجب

ہمین بھی نظر

کی سیر ملک ملک کی سودا نے بھی ولے | اے شیخ میکدے کی ہے آب و ہوا عجیب

غزل سودا

نالہ سینے سے کرے عزم سفر آخر شب | راہ رو چلنے پہ باندھے ہے کمر آخر شب
سانس ٹھنڈی کسی مایوس کی ہو ورنہ نسیم | کب سکے ہے ترے کوچے سے گذر آخر شب
مژدۂ وصل ترا یار مجھے یون پہنچا | جون مہ عید کے صائم کو خبر آخر شب
دوست ہر چند ہمارا ہے موذن لیکن | دشمن خواب ہے جون مرغ سحر آخر شب
اسقدر شیفتہ ہے شکل کا اپنی کہ سدا | آئینہ ہاتھ مین مشرق کو نظر آخر شب
انتہا عیش جہان کا جو تو دیکھا چاہے | بزم مستان پہ نظر غور سے کر آخر شب
صورت ماہ شب بیست و نہم سودا | کچھ ڈھلا دور سے آیا وہ نظر آخر شب

غزل سوز

ہمارے پاس بھی گاہے نہ گاہے آیئے صاحب | نہین کچھ راہ ملنے کی سبب بتلایئے صاحب
کسیکے لینے دینے مین نہین کو نہین بیٹھے ہین | تمھارا غم ستاتا ہے اوسے سمجھایئے صاحب
پڑے تھے دل کے پیچھے سو تو اسکو لیچلے اب کیا | اگر یہ جان بھی درکار ہو ستلایئے صاحب
یہ لیجیے جان بھی اللہ اکبر تم ہوے رخصت | تمھارا کام پورا ہو چکا اب جایئے صاحب
قیامت تک رہیگی کہنے سننے کو وفا تیری | کھڑے رہکر بھلا اس سوز کو گڑوایئے صاحب

غزل تابان

مت کر فغان تو باغ مین زنہار عندلیب | صیاد ہو مبادا خبردار عندلیب
سیر چمن کو چھوڑ دے گلبدن کو دیکھ | تو کس بلا مین ہیگی گرفتار عندلیب
آتا ہے رحم مجکو کہ گلچین کے ہاتھ سے | تو کھینچتی ہے تخت پہ آزار عندلیب
تنہا تو ہی خراب نہین گل خون کے ہاتھ | تابان بھی ہے اسیطرح سے خوار عندلیب

غزل نور

کہے ہے تو تو کسیکو صنم عجیب و غریب — ولی ہے تو بھی خدا کی قسم عجیب و غریب

ہلال عید مین ہے خم یہ غیرت خورشید — یہ تیغ ہے ترے ابرو کا خم عجیب و غریب

شفا ہی چشم مین ہو جسکو مہربانی عین — نہو وے کیونکہ پھر اوسکا ستم عجیب و غریب

بیاض کیون نہ جلے میرے سر و ناز سے — مین نور سوز کرون ہون رقم عجیب و غریب

غزل

وسبان نے وان تو بند رکھے پٹ تمام شب — یان میر تھا اور تھی تری چوکھٹ تمام شب

خانہ خراب جیسے سے زلفون مین تیرے دل — سرح اپنی گھٹ سی رہتی ہے پر گھٹ تمام شب

چھاتی پہ مثل مار سیہ لوٹتے رہے — اوس زلف عنبرین کی وہ ہر لٹ تمام شب

محفل مین ڈر کے ضبط سے ساقی بگر روبرو — آنسو پیا کیا جو مین غٹ غٹ تمام شب

قطرے تھے یا تھے ریزۂ الماس جس سے آہ — لخت جگر بہا کیے کٹ کٹ تمام شب

ٹک لگنی بھی دیا نہ مجھے عزم وصل مین — مچلا ئیون سے اوسنے کیا ہٹ تمام شب

غزل میر

کیسی مسجد کیسا میخانہ کہان کے شیخ و شاب — ایک گردش مین تری چشم سیہ کے سب خراب

تو کہان اسکی کمر کیدھر نہ کر یو اضطراب — ای رگ گل دیکھیے کھاتی ہے جو تو پیچ و تاب

موند رکھنا چشم کا ہستی مین عین دید ہے — کچھہ نظر آتا نہین جب آنکھہ کھولی ہے حباب

تو ہو اور دنیا ہو ساقی می ہو اور مستی مدام — پر بط صہبا نکالے اوڑ چلے رنگ شراب

ہے ملامت تیرے باعث شور پر تجھسے نمک — ٹک تو رہ پیری چلی آتی ہے ای عہد شباب

یہ خرابی کب سے تھی شایان آہو حرم — ذبح ہوتا تیغ سے یا آگ سے ہوتا کباب

کیا ہو رنگ رفتہ کیا قاصد ہو جسکو خط دیا — جز جواب صاف آئے کب کوئی لایا جواب

وای اس جلنے پر ای مستی دور چرخ مین — جام پر تو گردش آوے اور میخانہ خراب

خوب حرفے بن الف بے کے نہین پہچانتا — ہون مین ابجد خوان شناسائی کو مجھسے کیا حساب

مت ڈھلک مژگان سے تو اب اے سرشک آبدار
صفت مین جاتی رہیگی تیری موتی کی سی آب

کچھ نہین بحر جہان کی موج پر مت بھول آہ
دور سے دریا نظر آتا ہے لیکن ہے سراب

غزل سراج

یا الٰہی گر نظر آوے مرا محبوب خوب
ہوش کے لشکر کو کر آ کر کرے مغلوب خوب

بلبل گلشن غزلخوان ہے فراق گل ستی
گر ملین آپس مین دونون طالب و مطلوب خوب

ارہ غم گر چلے سر پر مثال زکریا
یار کے جور و جفا پر صبر جیون ایوب خوب

آزماتا ہون کہ درد سر ہے فکر دنیوی
مست سے بے پروا ہوا ہے عالم مجذوب خوب

دل کے سیپارہ کو نہ کل کر رکھے ہین برہن ہم
جدول زخم جفا سے ہوا ہے اسلوب خوب

سبزۂ خط خوشنما ہے تجھ لبون کے آس پاس
چونکہ پانی کے کنارے پر لگے ہے دوب خوب

یوسف مصری کہ آوے یکایک پاس سراج
از سر نو ہووے نور دیدۂ یعقوب خوب

غزل فاضل

اس خوبرو کے آگے اگر آئے آفتاب
خجلت سے پھر زمین مین سما جاے آفتاب

گر وقت شام اوس مہ تابان کو دیکھ لے
تا صبح پیچ و تاب پڑا کھائے آفتاب

اس شمع رو کے روبرو کب تاب لا سکے
سو سو طرح سے بن کے اگر آئے آفتاب

کب سرخرو ہو روبرو اوس سرخ رنگ کے
رنگ شفق ہزار بنا لائے آفتاب

اس مہ جبین کے جلوۂ پر نور کو اگر
ذرہ بھی دیکھ لیوے تو گھبرائے آفتاب

فاضل تو اسکے آتش ہجران مین جل بجھا
ڈرتا ہون اس طرح سے نہ جل جائے آفتاب

غزل آتش

روشنی اس گل کی کرجاتی ہے کار آفتاب
حسن سے پیدا کیا ہے اعتبار آفتاب

سامنا اس آتشین رخسار کا اندھیر ہے
رات بھر رہتی ہین آنکھین انتظار آفتاب

ہجر کی شب مین نہ بس ہے اشتیاق روز وصل
ہم سے کہے سکتے ہین آگے اختیار آفتاب

نقش کس دل مین نہین رخسار روشن کا ترے
کون سا گھر ہے نہین جس مین گذار آفتاب

منہ ملاتا ہے تمھارے چہرۂ پر نور سے
کیجیے اپنے کف پا کو دوچار آفتاب

حسن مخلوقات سے اشرف جمال یار ہے
بیحساب ان عارضون مین ہے شمار آفتاب

یہ دعا کرتے ہین اس رخ کو ترقی ہو وہ حسن
روشنی طور ہے پروردگار آفتاب

کیف می سے سرخ جو وہ چہرۂ روشن ہوا
ہم بہار باغ لوٹے ہم بہار آفتاب

خانۂ دل مین جگہ دیجے خیال یار کو
دیکھیے برج شرف مین اقتدار آفتاب

دم فنا اس روے روشن کے نظارے نے کیا
طائر جان ہو گیا اپنا شکار آفتاب

روتے روتے پہلوے گل مین گذر جاتی ہے رات
یاد آتا ہے جو شبنم کو کنار آفتاب

پاون تیرے اسمین اے محبوب ہم دھویا کرین
ہاتھ آجائے جو طشت زر نگار آفتاب

صبح محشر کا ہے آنکھون مین اونھون کے اشتیاق
ہجر کی شب مین ہین جو امیدوار آفتاب

غور رہتے ہین تصور سے شب سرما مین گرم
روے روشن یار کا ہے یادگار آفتاب

مر گئے پر بھی نہ بھولے گا رخ زیباے یار
ذرے اپنے خاک کے ہونگے نثار آفتاب

دل جلا ہے گرمیون سے اسلیے ہی یارب
بھاگ جاؤن وان نہو جسجا گذار آفتاب

روے یار اپنی طرف سے پھیرنے ای اشتر نہین
ہو جو ہاتھ اپنے عنان اختیار آفتاب

غزل شادان

بہار آئی ہے اب دلمین ہے ہواے شراب
صنم کے ساتھ مزا ہے نہین سوا کے شراب

عجب مزا ہے کہ اونسے قبول کر کے لیا
جو اپنے ہاتھون سے آپہی ہین پلاے شراب

سبو سبو جو خدا چاہے ہے سو پیوین گے
بہار عیش مین ساقی اگر لے آئے شراب

جو اسکے نشہ مین آتی ہے یاد لب کی
تو صاف کہتا ہے ساقی نہین بہا کے شراب

لہان شراب حقیقی مین درد رہتی ہے
نہین ہے دردیہان دیکھ اب صفا کے شراب

نہین سماتے ہین پھولے ہوے جو شادان ہم
گلاب پیتے ہین اس گل سے ہم بجاے شراب

غزل ناسخ

گر دہان تنگ تیرا دیکھ پائے عندلیب
غنچۂ گل سے چمن مین تنگ آ جائے عندلیب

گر ترے دست حنائی دیکھ پائے عندلیب
شاخ گل کو آہ سوزان سے جلائے عندلیب

پیرہن پھٹنے کیا پر زرے تو بہر دید گل
نوچ کر سب بال و پر اپنے اوڑائے عندلیب

ذبح کر اس غیرت گلشن پہ مجھکو وار کر
بس یہی صیاد سے ہے التجائے عندلیب

عاشقونکی قدر معشوقون سے ہوتی ہی سوا
دیکھ لو گل سے زیادہ ہے بہائے عندلیب

شمع کے شعلے کو گر تشبیہ دون گلگیر سے
بزم مین گلگیر سے نکلے صدائے عندلیب

کب قفس مین صحن گلشن یاد آتا ہی اسے
عارض صیاد سے حاجت روائے عندلیب

جام مے لبریز ہین ساقی فقط مطرب نہین
گل کھلے ہین باغ مین خالی ہی جائے عندلیب

جای گل دیکھون الٰہی منہ اوسی محبوب کا
ہے یہی ہر صبح گلشن مین دعائے عندلیب

نقش پا تیرا جو ہے یک گل ہی وہ اے خوشخرام
ہر صدا پای رشک نغمہائے عندلیب

نالۂ موزون یہ کہتے ہین بآواز بلند
آج ہم باطل کرینگے دعوہائے عندلیب

موسم گل ہو چکا آئی خزان مرجائین گے
کھینچ گلشن مین شبیہ اپنی برائے عندلیب

بعد مردن اوڑتے پھرتے ہین چمن مین بال و پر
عشق گل مین دیکھ اے ناسخ وفائے عندلیب

غزل ذوق

پی بھی جا ذوق نکر پیش و پس جام شراب
لب پہ توبہ ترے دلمین ہوس جام شراب

بازگشت اپنی ہے یون جانب قسام روان
جیسے ساقی طرب باز پس جام شراب

جوش مستی ہے عجب قافلہ جسمین کہ نہین
نہ شکست ایک صدائے جرس جام شراب

محتسب شعلۂ آواز سے جل جاؤن گا
گرچہ ٹوٹا دل آتش نفس جام شراب

رات میخانے مین ساقی جو نشے مین بہکا
خس کے شیشے کو لگا کہنے خس جام شراب

مرغ دل نرگس میگون کے ہی مژگان مین اسیر
تازہ مضمون ہے یہ جو باندھون نفس جام شراب

دل شکستہ ہون مین وہ ٹوٹ کے ہو سو ٹکڑے
تا مِ لکھی ہے جو کوئی پیر اِلپس جامِ شراب

ساقی اس دور مین کب آنکھ چرا سکتا ہے
رات بھر گشت کرے ہے عسس جامِ شراب

نوش دارو سے بھی بہتر ہے دمِ رنجِ خمار
ساقیا شربت فریادرس جامِ شراب

بے خبر قافلۂ عیش گذر جاتا ہے
بے زبان سے ہے جو وہان جرس جامِ شراب

ابلقی چشم سیہ مست کو تیرے دیکھا
ورنہ اب تک تو ترستا فرس جامِ شراب

نخل مینا سے خدا جانے کہ ساقی کسکو
پہلے پونچا ئے ثمر عیش رس جامِ شراب

مجکو اس بوسۂ دندان نے بس ان بوسۂ لب
نقل نمکین مین رکھے چند بس جامِ شراب

بادۂ صاعت مین آیا ہے کہان سے تنکا
عکس مژگان ہے ترا ہی مین خس جامِ شراب

ذوق جلدی ہی گلرنگ سے دے ساغر گل
لب نازک کو ہے اسکے ہوس جامِ شراب

غزل سلیمی

اے مرے رشک قمر ناز سے آنا کیا خوب
دل عشاق کو غمزے سے لبھانا کیا خوب

تو نے بیگانہ سمجھ مجھکو بٹھایا ہے دور
اپنی خلوت مین رقیبون کا بلانا کیا خوب

دام کاکل مین مرا دل تو ہوا ہے نخچیر
آپ اے رشک پری مجکو ستانا کیا خوب

شکل پروانیکی اس دلکو جلاتا ہون سدا
شمع رو تیرے لیے جان کا جانا کیا خوب

چاند بنا پان کا مسی کی دھڑی پر آفت
لعل لب کھول کے دانتون کا دکھانا کیا خوب

ناگنی زلف کی جب مانگ نکالو ہو صنم
دل زخمی کا مرے نشانہ بنانا کیا خوب

اس سلیمی کو صنم مہر و وفا سے ہر دم
رات دن اپنے چھپر کھٹ پہ سلانا کیا خوب

غزل ناسخ

ہے مری مستی کو عشق ساقی کوثر شراب
رات دن پیتا ہون مین بے شیشہ و ساغر شراب

ہے تصور کسکی چشم مست کا جو ان دنون
جام اشک آنکھون سے جاری ہوتی ہے اکثر شراب

خون نظر آتا ہے صاف اوسکے تن نازک سے یون
جسطرح مینائے بلورین مین ہو احمر شراب

ہے دل مجروح کی اس چشم میگون پر شفا — کام مرہم کا کرے کیونکر نہ زخمون پر شراب
گرچہ ہون میکش تو ای زاہد نکر غیبت مری — گوشت کہانے سی برادر کے ہے بہتر شراب
کانپتے ہین اہل عصیان جنت تقدیر سے — رعشہ دار انسان کو کر دیتی ہے اکثر شراب
گرمے خورشید محشر سے بہکیجے تا گریز — اسلیے کرتا ہے واعظ مجکو دامن تر شراب
لذت عشرت ہوئی دی تلخکامی کب حصول — ذایقے مین دیکھہ تو رکھتی ہی تلخی تر شراب
میکشی سے زاہدون کو اسلیے انکار ہے — تا کہ ان بدطینتون کے کھو لدی جوہر شراب
ہین جو عالی ہمت اونکو میکشی سے شوق ہے — آدمی کو عرش پروازی کو ہے تفسیر شراب
ہون نجس ہرچند لیکن پاک کر دے گا وہی — جسکی نزدیکی ہے تا منجح ہوتی ہے اطہر شراب

غزل سودا

گرچہ ہون زیر فلک نالہ شبگیر نصیب — پر اوسے کیا کرون یارو نہین تاثیر نصیب
جب تلک اسکو ہی تری زلف گرہگیر سے کام — کسقدر یہ دل دیوانہ ہے زنجیر نصیب
ٹوٹے دلکو نہ بناتے مین کسیکو دیکھا — ظاہرا دہر مین یہ گہر نہین تعمیر نصیب
جرم گو غیر کرے تو بھی معاتب ہون مین — بیگنہ مجسا کوئی دیکھا ہے تقدیر نصیب
کوئی تو کشتہ ابرو ہے کوئی مژگان کا — تیغ قسمت مین کسیکے ہے کوئی تیر نصیب
کیمیا خاک در شاہ نجف سے ہے سودا — حق تعالے کرے اسطرح کی اکسیر نصیب

غزل شاہ ظفر شاہ دہلی

ردیف پ

کیا ہوا مجسے کشیدہ ہے وہ گر آپ سے آپ — کشش دل سے کھنچیگی ادھر آپ سے آپ
اس دل آزار کا کیا جانیے کیا خوف مجھے — دل دھڑکتا ہے مرا دو دو پہر آپ سے آپ
ہے ابھی رات کہان جاکے ہی اے ماہ لقا — بول اوٹھا یہ یونہین مرغ سحر آپ سے آپ
بخت برگشتہ جو ہو جائینگے میرے سیدھے — وہ چلے آئینگے سیدھے مرے گھر آپ سے آپ
گل بھی دیوانے ہین تیرے جو کہ آتے ہی بہار — ٹکڑے کر ڈالتے ہین جیب و جگر آپ سے آپ

آتش شوق سے اوڑتا ہے برنگ سیماب
لگ گئے ہین دل بیتاب کو پر آپ سے آپ

دل سے ہی راہ اگر دل کو تو ہو جاوے گی
بے خبر تجکو محبت کی خبر آپ سے آپ

دل کے آئینہ کو تو صاف تو کر دیکھ ذرا
اوسکی صورت تجھے آویگی نظر آپ سے آپ

جبکہ ہو جائیگا اس زلف سے دلکا سودا
ہمیں کھل جائیگا اب سود و ضرر آپ سے آپ

ای پری وش تری آنکھین وہ بلا ہین جنکو
دیکھکر ہوتا ہے دیوانہ بشر آپ سے آپ

فکر و تدبیر سے کیا ہوگا کہ جو ہوتا ہے
وہی ہوتا ہے جو قسمت سے ظفر آپ سے آپ

غزل ناسخ

تیری کوچے مین کھڑا رہتا ہو نہین ای یار چپ
رات دن جس شکل سے ہو صورت دیوار چپ

کاروان شہر خاموشون کے ہین رہبر خدنگ
اسلیے رہتے ہین ای قاتل لب سوفار چپ

قیمت اس شیرین زبانی سے بیان یوسف کی کی
رہگیا حیرت سے سارا مصر کا بازار چپ

فاش ہوتے ہین کمال عشق مین اسرار عشق
جوش مستی مین نہین ممکن کہ ہو میخوار چپ

ہین یہ بت واللہ بیدرد انکو ہی کسکا خیال
سمجھین صحت مرکے ہو جاوے اگر بیمار چپ

تیری کوچے مین جو کرتا ہون فغان معذور ہون
کسطرح گلزار مین ہو بلبل گلزار چپ

ہے قیامت صحبت ارباب غفلت کا اثر
پاس سوتا ہے جو کوئی رہتے ہین بیدار چپ

خواب مین بھی یار کے شکوے کا گر آیا خیال
بول اوٹھا پاس ادب ہان ای لب اظہار چپ

روندنے والے نہ ہرگز درد سے ہون نعرہ زن
صبر سے گر پائمالی مین نہو ہر خار چپ

خوش کلامی اسکی ہو جس بزم مین حیرت فزا
ہون وہ ہین انسان کے مثل روزن دیوار چپ

کیون نہین دیتا کسیکو تو جواب ای سنگدل
سنکے جب آواز کو رہتے نہین کہسار چپ

لال ہوتی ہین زبانین ناسخ اپنے سامنے
بغض سے دشمن رہین بس سنکے یہ اشعار چپ

غزل آتش

بل کھا سکے نہ صورت گیسوی یار سانپ
توڑے سے مروڑے سے اپنے بدن کو ہزار سانپ

احول کی آنکھ سے ہون میں سودلے دکھنا
دو زلفین یار کی نظر آتی ہین چار سانپ

کیونکر نہ پھاڑ پھاڑ کے پھیکون مین پیرہن
سودا ے زلف یار ہین ہے تار تار سانپ

افشان چھڑک کے یار کے زلف سیاہ پر
دکھلا دیا وہ سنتے تھے جو مالدار سانپ

موذی بھی متفق اثر حسن سے ہوے
کرتے ہین گنج یار کے اوپر نثار سانپ

ہر عقدہ گانٹھ زہر کی موذی ہے بال بال
کاکل ہے ایک یار کی کالے ہزار سانپ

اس زلف مین ہے جیسے مراد اغدار دل
طاؤس کو سمجھتے ہین اپنا شکار سانپ

سودا ہی زلف مین ہے جو کچھ حال کیا کہون
رہتا ہے رات دن مرے سر پر سوار سانپ

روی صبیح پر نہین لہرا رہی وہ زلف
بو پا کے یاسمین کی ہے بے اختیار سانپ

موذی کو چاہتا ہے سدا آسمان دون
اکثر بنایا کرتا ہے یہ بد شعار سانپ

آتش یہ شاعرون کا فقط اختراع ہے
رخسار گنج ہین نہ تو گیسوے یار سانپ

غزل انشا

پھرا جو آنکھ مین اس لف عنبرین کا سانپ
کہ موج اشک ہوا اپنی آستین کا سانپ

کھجوری چوٹی یہ کسکی تھی جسکے دھوکے مین
جگر کو کاٹ گیا شوخ یاسمین کا سانپ

لٹ اوسکے بالون کی غصہ مین تابہ جبین نہ پہنچے
نہ ایسا ہوویگا صحرا ے ملک چین کا سانپ

مگر دو زلف مددگار چشم تھے کہ مرے
ڈسے ہے دل نگہ سحر آفرین کا سانپ

عمامہ والے سے اسے دل تو بچکے نکلا کر
کہ ہے یہ زاہد مکار راہ دین کا سانپ

شب فراق تو ایک ہی تھی اژدہا تمثال
کہ تھا خیال مین اس جعد عنبرین کا سانپ

صباح کفچۂ زرین آفتاب کو دیکھ
کہا یہ سینے یہ کافر نہین زمین کا سانپ

نگل ہی لینے کو نکلا ہے غار مشرق سے
وہ پھن نکالے ہوے چرخ چارمین کا سانپ

عصا ے حضرت موسیٰ جو اپنی آد انشا
کبھی کہین جو کرے میری فصد کہین کا سانپ

غزل آتش

دکھلاتی ہے رنگینی رخسار عجب روپ
رکھتا ہے ترے حسن کا گلزار عجب روپ

کہتا ہے گل و لالہ کوئی کوئی مہ و خور
لایا ہے ترا جلوۂ دیدار عجب روپ

نظارۂ یوسف ہو زلیخا کو مبارک
بدلے ہوئے ہے مصر کا بازار عجب روپ

مشتاق نہ کیونکر ہون تری دید کی آنکھین
دیکھا نہین سنتے ہین مگر یار عجب روپ

دلالون کی قیمت کا یقین آتا ہے کسکو
پاتے ہین ترا تیرے خریدار عجب روپ

اوس رشک مسیحا کا جو کرتا ہے کوئی ذکر
ہوتا ہے مرا صورت بیمار عجب روپ

جب دیکھیے کچھ اور ہی عالم ہے تمہارا
ہر بار عجب رنگ ہے ہر بار عجب روپ

چلتے ہو جو تم ناز سے اٹھکیلی کی چالین
ہر گام دکھا دیتی ہے رفتار عجب روپ

کھلجائین تجھے معنی توحید اگر آتش
پھر دیکھے تو دکھلائین گل و خار عجب روپ

غزل ناسخ

اس چمن مین ہین بیشمار درخت
پر کہان مثل قد یار درخت

وہ ترا سرو قد ہے بے سایہ
صدقے ہین لاکھ سایہ دار درخت

تیرے سوز درون سے کیا نسبت
مین ہون انسان اور چنار درخت

ہر روش پر ترے ہین مجرے کو
ہین کھڑے باندھکر قطار درخت

آنکھین بادام ہین زنخدان سیب
قد جانان سے ہے میوہ دار درخت

سرو شمشاد سدرہ و طوبے
صدقے اس قد پہ ہین یہ چار درخت

ہین وہ دیوانے جو ہین اہل متاع
سنگ کھاتے ہین بار دار درخت

سوز دل سے زمین جلتی ہے
سبز کیا ہو سر مزار درخت

فندقی میوہ ہاتھ ہین شاخین
گل ہین رخسار قد یار درخت

لیک مجھ دل جلے کی تربت پر
سبز ہوگا نہ جز چنار درخت

ہون مین عاشق انار پستان کا
میوہ نہ تربت پہ جز انار درخت

آدمی کیا کہ تیرے فرمان سے
دوڑ بے آئے ہین لاکھ بار درخت

تا قیامت خلل نہین مل سخ
نخل غم کا ہے پایدار درخت

غزل شاہ نصیر

چل دل اس کوچہ مین موج اشک چشم تر سمیت
پادشاہ ملک تن ہے تو نکل لشکر سمیت

کیون نہ ہم شیشے کو پٹکین باغ مین ساغر سمیت
توڑتا گلچین ہے غنچے کو گل احمر سمیت

دیکھی آدھی رات کو مانگ اسکی جب جھومر سمیت
کٹ گئی تب کہکشان دنبالہ دار اختر سمیت

چشم وہ کیا ہے کہ جسمین ایک بھی افسون نہین
آبرو تب ہے صدف کی جبکہ ہو گوہر سمیت

قشقہ اس بت کی جبین پر جون الف یا رو نہین
دیکھ تو شق القمر انگشت پیغمبر سمیت

آنسوون کے بوجھ سے لائی نہ مژگان تاب ہاے
عاقبت ٹوٹی رسن طفلان بازیگر سمیت

ابروے پرچم کے پہلو مین بنا کاکل کا خال
ای قمر طلعت نکلتا ہی ہلال اختر سمیت

ناف کے حلقے مین پیچ اس بحر خوبی کے دلا
ڈوبتی کشتی ہے اس گرداب مین لنگر سمیت

حسن ہے آگاہ کہ مغرور خوبان کو کیا
گاڑ ہی دیتا تھا آئینہ کو اسکندر سمیت

ہی نمودی خط تر و رخسے اوٹھائے رخسے زلف
رات کو خوبی ہے لالہ کی مہ انور سمیت

گو ہین یا دو پیرہم پر عشق سے خالی نہین
رکھتے ہین خاکستر افسردہ کو اخگر سمیت

ذکر کسکی جامہ زیبی کا چمن مین ای صبا
کی جو سو ٹکڑے قبا ہر گل نے بالا بر سمیت

مین خط پشت لب دلبر کے ہون تو بچے پہ خوش
زہر ہے اسنے دیا یا رو تو وان شکر سمیت

تو نے کیون صیاد دیکھا لاشہ بلبل کو آہ
داب دینا تھا کہین گلشن مین بال و پر سمیت

مہ جبائے ہجر کی ہو مشق بیتابی دو چند
گر نہاؤن تا بسینہ مین دل مضطر سمیت

ابروے پرچین پہ اسکے دل نظر کر غور سے
دیکھتے ہین صفہانی تیغ کو جوہر سمیت

حشر کو جا بینگے تجسے خون بہاے دل صنم
ساتھ اپنے تجھکو لیکر تیغ اور خنجر سمیت

مہر و بائے نے داغ سے معمور ہے سینہ تمام
روبرو اللہ کے جائینگے ہم محضر سمیت

شوق گر قلیان کشی کا ہے تو مہتابی پہ بیٹھ — اے مری سلطان خوبان شکوہ کر و فر سمیت

بیچوان نیچہ ہے نال حقۂ سیمین ہے ماہ — ق — عقد پروین کی چلم گردون کی ہو اختر سمیت

ہے تپ ہجران نہ لکھ نسخے مین میرے ای طبیب — خرقۂ و کشنیز و رب انار تر سمیت

یار کے خال و لب و رنگ مسی کا ہے خیال — ق — تخم ریحان دی مجھے عناب و نیلوفر سمیت

ہمکو تر غیب طواف کعبہ مت کر زاہدا — زاد راہ تو لے کے جا احرام کی چادر سمیت

ابرو و بینی سے اپنے رخ پہ دکھلاتا ہے یار — نقشۂ محراب بیت اللہ کو منبر سمیت

پان کی سرخی دکھا مت کر مسی سے لب سیاہ — لعل کو رکھتا ہے کان کوئی بھی خاکستر سمیت

پڑھ بہ تبدیل قوافی اس مین یہ اے نصیر — دوسری بھی وہ غزل مضمون تازہ تر سمیت

غزل آتش

قامت سے دکھایا ہے تماشاے قیامت — ہو آج ہی ہونا ہے جو فرداے قیامت

دونون سے علاقہ نہ رہا چاہ کے تمکو — جنت کی نہ دوزخ کی ہوئی وا ہے تمنّاے قیامت

واعظ سے تری جلوہ نمائی جو سنی ہے — دیدار کے بھوکون کو ہے صحراے قیامت

اس مرحلہ مین خون جگر کھانا پڑیگا — بے دانہ و بی آب ہے سوداے قیامت

شاعر ہون یہی عرصۂ محشر مین کہونگا — کیا مصرعۂ برجستہ ہے بالاے قیامت

رحمت سے تری ڈر نہین ہر چند کہ ہووے — فرداے قیامت پس فرداے قیامت

کشتے تری غلخال کی آواز کے ہین ہم — ہمسے نہ سنا جائیگا غوغاے قیامت

دو گام جو محشر مین چلے تم روش ناز — پامال ہوئے فتنۂ صحراے قیامت

اس قد کشیدہ کا نہ مشتاق ہوا یہ دل — اللہ نہ دکھلاے تماشاے قیامت

ای داغ جنون حشر کا خورشید ہے تو بھی — گرمی سے تری ہوتی ہے ایذاے قیامت

آتش نہین بچ رہنے کے تمکو بھی کہیگا — صحبت مین شریک انجمن آراے قیامت

غزل سودا

ہندو ہین بت پرست مسلمان خدا پرست / ہم پوجتے ہین اوسکو جو ہو آشنا پرست
اس دور مین گئی ہے مروت کی آنکھ پھوٹ / معدوم ہے جہان مین چشم حیا پرست
دیکھا ہے جب سے رنگ کفک تیرے پاؤن مین / آتش کو چھوڑ گبر ہوئے ہین حنا پرست
چاہے ہے کہ عکس دوست رہے تجھ مین جلوہ گر / آئینہ وار دل کو رکھا اپنے صفا پرست
آوارگی سے خوش ہو نہین اتنا کہ بعد مرگ / ہر ذرہ میری خاک کا ہووے ہوا پرست
سودا اسے شخص کے تئین آزردہ کیجیے / ای خود پرست حیف نہین تو وفا پرست

غزل میر

وصل دلبر نہ ٹک ہوا قسمت / مر چکے ہجر مین سبھے یا قسمت
ایک بوسہ پہ بھی نہ صلح ہوئی / ہمنے دیکھی بہت لڑا قسمت
شیخ جنت سے تجھے مجھے دیدار / وان بھی ہر ایک کی ہے جدا قسمت
پھول چن ہاتھوں سے سبھونکو دیے / زخم تیغ اوسنے اپنے تھا قسمت
۴ کیا ازل مین ملا نہ لوگون کو / تھی ہماری بھی میر کیا قسمت

غزل آتش

مہندی سے لال لال ہے کو دست و پاے دوست / خون شہید ناز ہوا ہے حنائے دوست
حصہ مین دوستونکے ہین جور و جفائے دوست / دشمن خدانخواستہ ہون خاکپائے دوست
[illegible]نکو ہوئے ہین حسنی توحید منکشف / آنکھونکو کچھ نظر نہین آتا سوائے دوست
لاتے [illegible] جلینگی سینے پہ اپنے شب وصال / کیا کیا نہ غل مچائینگے خلخال پائے دوست
کیا مال ہے ہزار کو سنے مالدار ہو / ہم بھی ہین سائل در دولتسرائے دوست
زندہ سنے تو مردہ ہوجائے دم فنا / مردے کو زندہ کرتی ہے آواز پائے دوست

غزل سلیمی

نہ پسیے کیونکہ خزان رشک سے بہار پہ ذات / جو موتیا کے گلے دیکھے روسے یار پہ ذات

نہیں ہے خار مغیلان مزار مجنون پہ ۔ زمین سے نکلے ہیں لیلی کے خاکسار پہ دانت

بھڑک گیا دہن شب بے تکلفی کے سبب ۔ لگے جو عالم مستی میں گلعذار پہ دانت

کہ بیوفائی قسمت سے ہے خلق عالم کی ۔ تمام عمر سے ہیں جانب مزار پہ دانت

یہ بخت اولٹ گئے اکدن کبھی کچھ اثر ہوا ۔ میں پیتا رہا رات اپنے تیرہ تار پہ دانت

مراد دل کی خدا پر رہے تو ملے ہی گی ۔ ہے کوہکن نے لگایا یہ کوہسار پہ دانت

شب وصال سلیمی کو جو نہ دیکھ سکے ۔ الہی اوسکے لگیں وصل اور پیار پہ دانت

غزل سلیمی

یہ وہ فلک ہے کہ ہیں اسکے ہر بہار پہ دانت ۔ مدام پیتا رہتا ہے لالہ زار پہ دانت

فلک پہ چاندنی حسرت سے پیتی ہے سدا ۔ ہماری رشک قمر کے گلے کے ہار پہ دانت

شب وصال پر اسکے خدنگ آہ لگے ۔ رکھے جو اپنے کوئی روز انتظار پہ دانت

غضب ہی ہر گھڑی جراح بیوفا ظالم ۔ رکھے ہے نشتر و سوزن کے دلفگار پہ دانت

الہی کیونکہ ہوں بوس و کنار اوس بت سے ۔ رکھوں ہوں عمر سے جس شوخ کی بہار پہ دانت

مساس خون شہیداں سے شکل نشتر کی ۔ یہ دیکھ لو جو نہ دیکھے ہوں تیغ یار پہ دانت

سحر کو افعی نالہ رقیب کا اسے جان ۔ نکالتا ہے تری زلف تابدار پہ دانت

یہ وہ فلک ہے کہ حاسد ہے ہر تجسم کا ۔ مدام کھولے ہی رہتا ہے نور و نار پہ دانت

سلیمی غم کی پیاپے پڑے ہی آہ ہمدم ۔ ہمارے جان و دل و عجز و انکسار پہ دانت

غزل جرأت

بلائیں ہاتھوں نے میرے جو لیں تمہاری رات ۔ بلائیں ہاتھوں کی لیتا رہا میں ساری رات

پڑے تڑپتے ہیں بستر پہ آہیں بھر بھر کے ۔ جو یاد آتی ہے صورت پیاری پیاری رات

پلک نہ رات جھپکتی تھی دل دھڑکتا تھا ۔ کسیکے وعدے پہ حالت تھی یہ ہماری رات

اگرچہ دونوں ہی کٹتے ہیں بری طرح سے ولے ۔ ترے مریض پہ لاتی ہے سخت خواری رات

سحر کو پارۂ بستر نظر پڑا نہ کہیں — تڑپ تڑپ کے یہ کی ہے تمنے بیقراری رات

اب اسکے وعدے پہ یون شب کٹی ہی ہین — قدم شماری ہی دنکو تو دم شماری رات

صدای شب نہین بوجہ تپ سینے عاشق کے — کرتے ہے فغان نالون پر یہ آہ وزاری رات

تری عریض پہ کیا جانے کیا ہوا تا صبح — کہ لوگ کہتے تھے گرد ہو سکے اشکباری رات

الہی پہلے مرے تن سے جی روانہ ہو — کہ جانے کہنے کو کوئی وصل کی سدھاری رات

جدا ہوے ہون جو اس لب سے لب تا دم صبح — میسر آئی ہے ایسی کبھی لاکھ باری رات

پہ ہای اب تو وہ صحبت نہین ہے خوابین کبھی — اسی خیال سے ہم جاگتے ہین ساری رات

شب فراق کٹے کسطرح سے ای جرأت — یہ رات وہ ہے کہ کہتے ہین جسکو بھاری رات

غزل مسافر

ہاے کس سے کہون مین دلکی بات — روتے روتے کٹی ہی ساری رات

پر نہ رحم آیا کبھی سب تجھے ہرچند — سنکے احوال کو مرے ہیہات

تجھسے گالی وہ جھڑکیان کھائین — الغرض لے گیا بسر اوقات

کیا بھلا ہو گیا ترے دل کو — چھوڑ دی ہمسے تو نے رمز و نکات

نہ کبھی خط نہ گاہ پیغامے — کب تلک اسطرح ہماری بات

ابتو آ مجھ طرف ارے قاتل — جان جاتی ہے وقت ہی سکرات

ہردو عالم سے کچھ نہین مطلب — بس مسافر کو ایک تیری رات

غزل اختر

عجب اب کے آئی بہار بسنت — جدھر دیکھو ہے وان نگار بسنت

نشے مین ہی سرمست آئے بسنت — کھلا اس سبب لالہ زار بسنت

پلا ہمکو ساقی بسنتی صبوح — ہے آنکھون مین اب تک خمار بسنت

میان قطب دین کو مبارک ہو یہ — کہ اس سے ہی ہے گا وقار بسنت

تماشا چھلا دیکھ لے تو یہ اجی بسنت — کہان ہم کہان پھر بہار بسنت

غزل سودا

نگار سطر ابرو یار بسم اللہ کی صورت — قد رعنا سراپا ہے الف اللہ کی صورت

زلف واللیل رخ والضحیٰ نرگس چشمہ کو شمہ — نمایان ہے سواد خط کلام اللہ کی صورت

زلیخا کی نمط کر ورد دل مین سورہ یوسف — جو تجکو چاہ سے اگر ملے دلخواہ کی صورت

ہے شکر الحمد اللہ بعد مدت سیر منزل نے — دکھائی عشق کی صحرا مین ہمکو راہ کی صورت

الم نشرح ہوا عالم مین تیرا عشق ای سودا — نہ پنہان ہو سکے دریای دل مین ماہ کی صورت

غزل سراج

ادای دل فریب سرو قامت — قیامت ہے قیامت ہے قیامت

شہید خنجر الفت ہوا ہون — سلامت ہی سلامت ہے سلامت

نکر تاجی کو قربان تجھ قدم پر — ندامت ہی ندامت ہے ندامت

جماعت مین پریرویون کی تجکو — امامت ہی امامت ہے امامت

سراج اب عشق کے درپن کا صیقل — ملامت ہی ملامت ہے ملامت

غزل آتش

وصل کی شب بھی نہین عاشق سے سزاوار لپیٹ — نیند کا حیلہ نکر منہ کو نہ اے یار لپیٹ

مثل گل تو نے جو پہنی ہے قبا ای محبوب — لالہ کی طرح سے کبھی لٹ پٹی دستار لپیٹ

جان پر بنتی ہے ہو جاتا ہے اک سودا سا — دلکو لیتے ہین ترے گیسوے خمدار لپیٹ

قتل پر میرے اوٹھایا ہے جو بیڑا تمنے — خوب کسکر کمر اے ترک جفا کار لپیٹ

داغ عشق آپ ہی کھا اوسکو نہ کھلوا اللہ — ساتھ لینے کبھی جگر کو نہ دل آزار لپیٹ

چاند سے منہ کو دکھا ابر سیہ سے زلفین — کبک طاؤس کو بھی اپنی طرف یار لپیٹ

بھیڑ سے بھیڑ رہا کرتی ہے دروازے پہ — رکھے کس کس کو ترے قصر کی دیوار لپیٹ

خط مشکین سے رخ یار کے منہ پر یہ کھلا — روز روشن کو بھی لیتی ہے شب تار لپیٹ

شان مریخ بھی دکھلا چکی قاتل مجھکو — اے خوش اندام بس اب جامہ گلنار لپیٹ

آمد آمد کی اطبا کے جو سنتے ہین خبر — منہ کو لیتے ہین کفن سے ترے بیمار لپیٹ

کافی ابرو کا اشارہ ہی بہت ای قاتل — خون ناحق مین مرے اپنی نہ تلوار لپیٹ

ابھی بازار جہان مین ہے تمنا صفش — جنس دل لے کوئی خوشرو سا خریدار لپیٹ

غزل میر

نیا یا دل ہوا روز سیہ سے جسکا جا لٹ پٹ — کسو کی زلف ڈھونڈی مو بمو کا کل کو لٹ پٹ

تو کن نیند ون پڑا سوتا تھا دروازے کو موندے شب — مین چوکھٹ پر تری کرتا رہا سر کو پٹک کھٹ کھٹ

چٹین لگتی ہین پر بلبلون کے باغبان تو جو — چمن مین توڑتا ہے ہر سحر کلیون کے تئین چٹ چٹ

تری ہجران کی بیماری مین میر ناتوان کو شب — ہوا ہی جو اب سونا آہ اس کروٹ سے اوس کروٹ

غزل سلیمی

بوسے کا خیال آیا جو دل مین مرے جھٹ پٹ — تو آکے صبا نے لین بلائین مری چٹ چٹ

ہنستے ہوے بھولے سے کچھون پر جو گرا ہاتھ — جھنجلا کے لگا کہنے کہ چل دور ہو نٹ کھٹ

کل تیرے رقیبون نے جھڑک کر کہا تجھسے — آنے سے لگی رہتی ہے ہر روز کی کھٹ کھٹ

ہر چند کہ مین عجز و تملق سے رجھایا — بولا ہمین بھاتی نہین یہ آپ کی سٹ پٹ

کھینچا جو غم ہجر سلیمی نے بیک عمر — تو خوب ہوئی وصل کی شب یار سے لٹ پٹ

غزل انشا

آج کیا ٹھہر گئی ہان یا کہ نہین منہ سے تو پھوٹ — ہو گئی وہ بات وہان یا کہ نہین منہ سے تو پھوٹ

کو ٹھے پر ٹھہرے ہین یا آنکہ منڈیر سے بھی ادہر — صحن مین ڈیوڑہی مین یا اور کہین منہ سے تو پھوٹ

سر ہلانے سے بھرد سا نہین پڑتا کس وقت — کس جگہ کب وہ کدہر یان کہ وہین منہ سے تو پھوٹ

لوگون کے چرچے کا انشا جو سے ٹھٹھے ڈر ہوتا — تیری کیون آنکھین کھلا پھوٹ بہین منہ سے تو پھوٹ

غزل آتش

دولت حسن کی بھی ہے کیا لوٹ ۔ آنکھوں کو پڑ گئی ہے لوبا لوٹ

چل رہی ہے ہوا ہوا سے بہار ۔ لالہ پھولا ہے داغ سودا لوٹ

سامنے تیر سے جو پڑے ای ترکہ ۔ اسمیں کعبہ ہو یا کلیسا لوٹ

چار دن ہے بہار اے بلبل ۔ زر گل کا ہزار تو ڑا لوٹ

صف مژگاں سے کہ رہی ہے چشم ۔ دل میں جتنے ہے بے تحاشا لوٹ

صرف نقد مال دیں کر ۔ مرد ہے کھیت تو بہر عقبے لوٹ

صاف دل ہو تو جلوہ گر ہو یار ۔ آئینہ ہو تو ہو تماشا لوٹ

نعمت خوان حسن جو ملجاے ۔ یہ سمجھ رہے ہے من سلوا لوٹ

کیا عجب جب وہ گیسو پر سرپنگ ۔ ہیں مثال ہ دل احبا لوٹ

جانتے ہیں کہ فوج جنگی ہے ۔ نہیں سر دار چھیر لیتا لوٹ

کام مردوں کا ہے یہ ای آتش ۔ رکھتے ہے جان کا بھی کھٹکا لوٹ

غزل سلیمی

پڑی جو کان میں میرے تری کہیں آہٹ ۔ تو فرش چشم نظر تاک کردن زمیں کو سمٹ

ہمارے دل پہ جو کالی بلا سی لہرا ئے ۔ تو سے سنا گئی زلف اسکی کیوں الٹ اپنی لٹ

دمیدہ سبزی سے ہے رشک باغ چہرۂ یار ۔ وہ خط حسن سے جسکے رہے بہار لپٹ

غم فراق میں کھائے جو ہم ہزار وں داغ ۔ ہوا ہے رشک بہار چمن جگر بھی چپٹ

کوئی ہے قبلہ کوئی بت کے سامنے سجود ۔ بجاے کعبہ سلیمی کو بس تری چوکھٹ

غزل سلیمی

پینے لگے جب ہم سے تو جید غٹ غٹ ۔ تب منہ سے ملی کے کھلے راز جھٹا جھٹ

کل دیکھ شب وصل میں رندوں کی ٹبڑی ۔ گرانے لگے سر کو بھی چوکھٹ کو کھٹا کھٹ

جب تیغ نگہ تیری دے اسلام کو قوت
فوج مین کفار کے پڑجاے ہٹاہٹ

دریا چو مین سر پہ در نایاب سخن کو
گردن مین لپٹ لینے لگے بوسے چٹاچٹ

طفلی ہی سے مکتب مین ترے دھیان مین اکثر
کھاتا رہا خون جی کے سبب بشاشٹ

ٹک دیکھ خزان مرگ کی غافل نہو ہشیار
جھڑتے ہین برو برگ شجر ترسے چٹاچٹ

دعواے سخن کا نہوٹا گر دے سلیمی
استادون سے جو باندھے مضامین جھٹا جھٹ

غزل سودا

جسکے خط اترے تو اوس سے دل لگانا ہی عبث
سیر کو وقت خزان گلشن مین جانا ہے عبث

ابر مین آیا رہ سکتا ہے کتنا آفتاب
چہرے کو اندر نقاب ہمسے چھپانا ہی عبث

پوچھتے کیا ہو کہ شب کسطرح گذری مجھ بغیر
گذری سو گذری جو کچھ اسکا فسانا ہے عبث

ناصحا داغ جگر جون شمع پہونچا تا قدم
جل چکا سب کچھ تب آتش کو بجھانا ہی عبث

غیرت ای سودا نہین ہے مقتضی سبا تکی
جی ہے دورے مین پھر اسکو منہ کھانا ہی عبث

غزل تمنا

زلفونکا دام پھینکا ہے ہمپر عبث عبث
بل کھائے اتنے گیسو نے ہمپر عبث عبث

ہرطرح کرنا جھوٹی مری سچی بات کو
سوگند کھانا میری قسم پر عبث عبث

اصلاح پر مزاج نہین ہے خفا وہ شوخ
خط پر عبث عبث ہے قلم پر عبث عبث

پلکون کی آستین سے کافی ہے شیخ تو
رکھتا ہے ہاتھ دیدۂ نم پر عبث عبث

اے اشک چشم یار کا شہرا نہ کر ذرا
بدنامی میرے شور و ستم پر عبث عبث

نقشے گلے کا اسکے تمنا ہے دلپہ نقش
تہمت ہے صرف باغ ارم پر عبث عبث

غزل سلیمی

رات جانان نے کیا ہمسے یہ پیغام عبث
آئے کل رات مرے گھر مین سر شام عبث

فکر کرتا ہون کر آغاز محبت مین کہ ہے
آخر الامر کو ہے عشق کا انجام عبث

با تجھ سے اس بت پری رخ کے بامید وصال رات صہبا کے لیے پینے کیے جام عبث
اہل گلشن کا یہی طور تھا گل گلشن مین گالیان دیتا ہے بلبل کو گل اندام عبث
رات دن سر پہ سلیمی کے ای ظالم خونخوار کھینچتا ہیگا سدا خنجر و صمصام عبث

غزل آتش

بنین سے گے کسکا زیور چاند سورج گڑھا کرتے ہین زرگر چاند سورج
چڑھین کیا تیرے منہ پر چاند و سورج جوان ہے تو معمر چاند سورج
قسم ہے سر کی مجھکو اے رخ یار نہین تیرے برابر چاند سورج
جبین ہوتے ہین جب وہ دیکھتے ہین سراے یار کا در چاند سورج
وہ رخسار جو ہوتے ہین مقابل نکل جاتے ہین بچکر چاند سورج
چراغو نہین جو تیرے راستے کے رہین روشن نہ کیونکر چاند سورج
تمھارے روبرو ہوکر ہوے ہین سفید و زرد اکثر چاند سورج
وہ بگا نور کا ہے تو جو دیکھے رہین حیران ہوکر چاند سورج
چڑھے میری طرح سے جو تپ عشق ہلال آسا ہون لاغر چاند سورج
وہ بالون مین اگر رکھے نہ باندھے وڑین پیدا کرین پر چاند سورج
ہم اس میخانہ کے ہین مست آتش کہ جسکے ہین ہیچ ساغر چاند سورج

غزل شجاعت

نہین تجھسا ہے کوئی دلستان آج غلام آسا ترے پیر و جوان آج
یہ قد سرو سہی پر چشم نرگس تبسم کر گیا ہے باغبان آج
بہار بوستان کلہ ہی بر مین نکل چل جایہان سے اے خزان آج
مصور کھینچ لے تصویر اسکی کہ یکتا حسن مین ہے مومیان آج
وہین بولا ترش ہو جبین چین نہو ہوئی دشوار تجھپر کیا زبان آج

مرے طوطی طبع باشندہ لبنان — ذرا ہو جاتو اب شکرفشان آج
شجاعت کیا چلے اس جا دلیر کے — دلاور ہے وہی شوکت نشان آج

غزل حاتم

سرو کچھ دعوا کرے گر قامت دلبر سے آج — چیر ڈالے فاختہ آرہ بنا شہپر سے آج
خال دانہ زلف دام ابرو کمان مژگان ہے تیر — دل ہمارا سہم اب کھاتا ہی کار اثر سے آج
رات دن جاری ہی عالم مین مرا فیض سخن — گو کہ ہون محتاج پر حاتم ہون اس جوہر سے آج
زلف چشم و خال و خط چارون ہین دشمن دین کے — حق رکھے ایمان سلامت ایسی کفر و شر سے آج
ہاتھ مت کھینچ ای جنون تجکو مری سر کی قسم — ایک جب تک بھی رہے نا گریبان سر آج

غزل میر

حال برا ہی ہمکو تمسے اتنی غفلت کیا ہے آج — کوئی گھڑی تو پاس ہو یان پھر دن فرصت کیا ہی آج
سامنے ہے وہ آئینہ پر آنکھ نہین مل سکتی ہے — دل تنگی سے رکی ہے دم کیا کیسے صورت کیا ہی آج
فرق و تیغ چلتے رہتی ہین جیسے دلکی لاگ لگی — اس ظالم بیرحم کی میرے ایسی صحبت کیا ہی آج
شیشہ صراحی ساغر و مینا سب کل تک بھی جاتے تھے — کوئی بادہ فروشان مین یہ کیسی حرمت کیا ہی آج
میر کھڑے سے یکساعت ہی مین غش تم کر جاتے ہو — تاب نہین کیا ضعف سے دل مین جی بیٹھا قیمت کیا ہی آج

غزل سراج

اپنا جمال مجکو دکھا ای رسول آج — عاجز کے التماس کو کرنا قبول آج
ای مہربان طبیب شتابی علاج کر — تیر مژہ کے درد سے ہے دلمین سول آج
مرہم ترے وصال کا لازم ہے ای صنم — دلمین لگی ہے ہجر کی برچھی کی ہول آج
بیو باج بزم بلبل نالان خراب ہے — مرجھا رہا ہی صحن گلستان مین پھول آج
بے فکر ہون عذاب قیامت سے ای سراج — دین محمدی کو کیا ہے قبول آج

غزل ترقی

ہے عجب لذت شکار افگن تری تیرونکے بیچ
جسکا چرچا ہو رہا ہے سارے نخچیرونکے بیچ

کل جو دیکھی شکل مجنون ہمنے تصویرونکے بیچ
ایک مشت استخوان تھی لاکھون زنجیرونکے بیچ

خون کے قطرون کا عالم تو مری آنکھون مین دیکھ
لعل کے ٹکڑے چمکتے ہین پڑے ہیرونکے بیچ

بلبلو تمکو مبارک ہو یہ گلگشت چمن
لالہ و گل کا نہ کیجو ذکر دلگیرون کے بیچ

آگے دل ہوتا تھا بیکل اسکا تیرے آج سے
آگیا ہے فرق اب آہون کی تاثیرون کے بیچ

گر مرقع مین کھینچے ہو اس مسیحا کی شبیہ
جان پڑ جائے مصور ساری تصویرونکے بیچ

وہ تمہاری انکھڑیان بکھرے ہوئے بالون مین دیکھ
جسطرح دو مست جکڑے ہووین زنجیرونکے بیچ

قاصدا کیا خط لکھون مین اسکو فرط شوق سے
فوت ہو جاتا ہے مطلب مجھسے تحریرونکے بیچ

گفتگوے یار کی کیا بات ہے کیا گھات سے
ساری محفل کو لگا لیتا ہے تقریرونکے بیچ

اور تو صورت ترقی کوئی بخشش کی نہین
ہان مگر باعث ہو یہ تقصیر تقصیرونکے بیچ

غزل سودا

سودا اگر فتہ دل کو نہ لاؤ سخن کے بیچ
جون غنچہ سو زبان ہے اسکی دہن کے بیچ

پانی ہو بہ گئے میرے اعضا نین کی راہ
باقی ہے جون حباب نفس پیرہن کے بیچ

جن نے نہ دیکھی ہو شفق حسن کی بہار
آکر ترے شہیدون کو دیکھے کفن کے بیچ

وہ خار سرخرو نہین اہل جنون کے پاس
پابوس کو میرے جو نہ پونہچا ہو بن کے بیچ

کل رخصت بہار تھی شبنم صفت مین روز
رویا ہر ایک گل کے گلے لگ چمن کے بیچ

آتشکدہ مین دیکھ تو شعلہ ہے بے قرار
آرام دل جلون کو نہین ہے وطن کے بیچ

بعد از شباب ہون تری انکھیان زیادہ مست
ہوتی ہے تند کیف شراب کہن کے بیچ

سودا نے اپنے یار سے چاہا کہ کچھ کہے
ایسی کی آن نگاہ رہی من کی من کے بیچ

غزل انشا

بیگمان چاہ کے دریا کے بڑے پاٹ کو سوچ
بیدھڑک پانون نہ رکھ پہلے تو گھر گھاٹ کو سوچ

چپ رہے بے ...

بیجے جاتے ہین پہاڑا مین کہان تحمل تیرا — دھار تلوار سے بھی تیز ہے اس کا ٹک سوچ
ابھی چہ دا یانسے چلی جا تو دبے پانون ابھی — دیکھ کمبخت کھٹولے کو نہ کچھ کھاٹ کو سوچ
کھاٹ کے ٹکڑے پہ جو چھپا جو انہین تو لین — میرے کپڑونکی طرف دیکھ اور اپنی کھاٹ کو سوچ
موتیون مین انہین انکھون کے ترازو مین تول — ارے انشا نہ تو بنیونکی طرح باٹ کو سوچ

غزل آتش

بلا اس زلف پیچان کا ہے ہر پیچ — خم اندر خم ہے ہر مو پیچ در پیچ
الٰہی خیر کیجو کھا رہی ہے — ادھر وہ زلف ادھر نازک کمر پیچ
ہوے ہین زلف پیچان سے بھی طرے — تری دستار کے بیداد گر پیچ
نہو اس زلف پیچان کا جو سودا — سمجھ لے اپنی قسمت کا لکھا پیچ
جواب خط خبرداری سے لانا — نہ پڑنے پائے کچھ نامہ بر پیچ
تری زلفون کا دھوکا ہکو دے گا — سراسر خم ہے سنبل سر بسر پیچ
نہین دم یار ہم ہکو نہ دم دے — کرے جو پیچ ای یار اوس کو پیچ
فراق یار سے کشتی پڑی ہے — پچھاڑا چل گیا آتش کا گر پیچ

غزل میر

عشق مین آ طبیب ہان ٹک سوچ — پائی جان درمیان ہے یان ٹک سوچ
بے تامل ادا سے کین مت کر — قتل مین میرے مہربان ٹک سوچ
بے سبب مت جہان سے جا غافل — پاؤن تیرا جہان پڑے ٹک سوچ
پھیل اتنا پڑا ہے کیون یان تو — یار اگلے گئے کہان ٹک سوچ
ہونٹھ اپنا ہلا نہ سمجھے بن — یعنے جب کھولے تو زبان ٹک سوچ
گل و رنگ بہار پردے مین — ہر عیان مین ہے وہ نہان ٹک سوچ
فائدہ سر جھکے سے شیب مین میر — پیری سے آ گے ای جوان ٹک سوچ

غزل حسرت

گل جو پہنچی تری آواز مرے کان کے بیچ
آگئی سنتے ہی بس جان مری جان کے بیچ

سخت ہے خوف مجھے دل کا خدا خیر کرے
آگ بھڑکے ہے اسی سینۂ سوزان کے بیچ

یان تلک روئے ترے غم مین کہ روتے روتے
نام نم کا نہ رہا دیدۂ گریان کے بیچ

ساربان محمل لیلےٰ کو ادھر کو لے چل
خاک مجنون کی بھٹکتی ہے بیابان کے بیچ

وای ای فصل خزان سیر نہ دیکھا گل کو
اور ہی رنگ ہوا باغ کا اک آن کے بیچ

رو رہا ایک شاخ پہ گل بیٹھے ہوئی بلبل زار
حسرت اس شعر کو پڑھتے تھے گلستان کے بیچ

غزل آتش

رہ الفت مین نقد عمر کر خرچ
کہین ہر چند ممسک تجھکو در خرچ

کہان اب طاقت صبر و تحمل
یہ دولت ہو چکی ہے بیشتر خرچ

وہ کالے سانپ وہ گیسو ہین جنکے
تماشے مین ہوسے ہین گنج زر خرچ

نہین یہ بار گیسو سے لچکتی
نزاکت کرتی ہے انکی کمر خرچ

خدا دے دولت قارون تو کیجے
نہ حاتم نے کیا ہو اسقدر خرچ

وہی دیگا لب شیرین کا بوسہ
ممنون کرتا ہے جو رازق شکر خرچ

ہم اپنی نقد جان پر کھیلے ہین
ترا ہوتا ہے کیا ای سیمبر خرچ

جنون عشق ہے نمار نگہ پیش
کرے کیا عقلمندی یان بشر خرچ

رہا کرتی ہے منکر شعر گوئی
کیا کرتے ہین ہم خون جگر خرچ

چلے دنیا سے داغ عشق لیکر
یہی توشہ یہی بہر سفر خرچ

ملا جو اوسکو سمجھے من و سلوےٰ
توکل پر رہا شام و سحر خرچ

حسینون نے ہی آتش کو ہے لوٹا
رہا فرمایشون سے خرچ پر خرچ

سیر چمن ہمنے جو کی ای عمر تو کیا ہیچ | رنگین ہے جوانی کا گل اسمین سو وفا ہیچ
شیشے کو بھی توڑو تو نکلتی ہے اک آواز | عاشق کا یہ دل ہے کہ جو ٹوٹے تو صدا ہیچ
اسباب جہان دل نے کیا جب نظر انداز | پوچھا جو مین کیا دیکھی ہے دیوانہ کہا ہیچ
تا صبح تو لیٹین چاشنی درد سے آگاہ | بے عشق بتان جینے کی لذت بخدا ہیچ
باقی نہ رہیگا کبھی نقش اسکی کمر کا | ہر سو وہ نگہ خامہ کو اب فائدہ کیا ہیچ
ہم شیخ کی سنتے تھے مریدون سے بزرگی | دیکھا جو اونھین جا کے تو عمامہ سوا ہیچ
سودا نے کہا مین جو ترے شعر کو سنکر | ق | جو دیکھا تجھے آگے تو سبھی سر و پا ہیچ
بولا کہ تجھے یاد ہے وہ مصرعہ بیدل | عالم ہمہ افسانہ ما دارد و ما ہیچ

غزل آتش

بہار آئی چمن مین چلی ہواے قدح | پڑھے وہ مست جسے یاد ہو دعاے قدح
دکھا رہا ہے عجب آئینہ صفاے قدح | سرور اسے ہے جو ہی صورت آشناے قدح
زمانے مین کوئی ایسا نہین ہے دریا نوش | حباب وار ہے سر مین بھری ہواے قدح
شراب خوار کرے گی بہار صوفی کو | دکھائے گی لب بیگانہ آشنای قدح
صراحی وار ہے گردن نہین فقط انکی | دو چشم مست کی گردش بھی ہے سواے قدح
مری کی ساتھ ہو غم ہو کہ اسمین شادی ہو | مثال گریۂ مینا و خندہاے قدح
شراب خانے مین کرتا ہون سیر دریا کی | دکھایا کرتا ہے لہر آب باصفاے قدح
بلند بعد فنا ہوگی قدر مستون کی | بنے گی خشت سر خم کی خاکپاے قدح
سبو و شیشہ و خم کسکی کی نہ پا بوسے | کسی نے منہ نہ لگایا مجھے سواے قدح
جہان کی سیر دکھاتا ہے نشۂ صہبا | دماغ رکھتے ہین جمشید کا گداے قدح
ان انکھڑیون مین جو کندن سے سرخ ہوونگے | کھونگا نشۂ دو رنگ مین طلاے قدح
حجاب دور کیا کیف می نے اس بت کا | جزاے خیر دے ساقی تجھے خداے قدح

وہ چشم مست کا ساقی کے وصف ہے مقصود
کنایہ ہے یہ جو کرتے ہین ہم شنا ے قدح

شراب عشق کے پیتے ہی بیہوش ہوے ایسے
کہ ابتدا مین ہوا حال انتہا سے قدح

فراق یار مین دوران ہو رہے دور شراب
اڑا کے شیشے سے توڑون یہ ہے سزا ے قدح

یہ جلوہ مہ و خورشید سے کھلا آتش
ہنوز باقی ہے دور فلک مین جا ے قدح

غزل ناسخ

کیون دکھائی ای فلک بیمار صبح
ہے شفق سے مجھپہ آتش بار صبح

یان کسی خورشید رو کی یاد مین
ہوتی ہے ہر رات سو سو بار صبح

زلف سے رخسار کو ہوتا ہے ربط
کیون شب فرقت سے ہی بیزار صبح

کھینچکر فرقت مین تیغ آفتاب
ہے ہماری جان کو خونخوار صبح

وصل کا سامان ہے آج ای فلک
شام ہے کر پیشتر تیار صبح

حسن کا عالم بھی کیا عالم ہے واہ
زلف جانان شام ہے رخسار صبح

سینہ پر داغ و چاک جیب مین
ہے وصال یار مین گلزار صبح

وصل مین تھا صبح سے بیزار مین
ہجر کی شب مجھسے ہے بیزار صبح

قہر ہو گر شملہ پر زر تیرا
دیکھ پائے اسے پری رخسار صبح

چاک کرتی ہے گریبان دیکھکر
کارچوبی مہر کی دستار صبح

شام کیا ہو تیرے گھر مین باریاب
نور سے ہین سایۂ دیوار صبح

وصل مین حاضر تو غائب ہجر مین
دیتی ہے ہر شب نیا آزار صبح

ہے یہان کسکو شب فرقت مین ہوش
ہو چکی ہوگی ہزارون بار صبح

وصل کی شب کب ہوئی ہمکو نصیب
شام کو کرتا ہے نور یار صبح

ہے دعا اے خالق لیل و نہار
ہو یہ شام کاکل دلدار صبح

غزل تابان

چمن بے نظیر

اب یہ ترے سے نے مجھ پہ کیا وار بے طرح
دل بین مرے لگی ہے یہ تلوار بے طرح

ممکن نہین کہ عشق کے ہاتھوں سے جی بچے
پیدا ہوا ہے مجھکو یہ آزار بے طرح

عالم تمھارے پیچ مین آوے گا آج جان
زاہد کی فکر مین ہے وہ میخوار بے طرح

پگڑی کو پیچ اوسکے پہ ہے گا خراب آج
تمنے سجا ہے چیرۂ بلدار بے طرح

کیا جانیے کہ آج کس عاشق کی ہے طلب
کیفی ہوا ہے اب تو مرا یار بے طرح

ممکن نہین قفس سے کہ گل تک پہونچ سکے
بلبل ہوئی ہے ابکی گرفتار بے طرح

غارت خدا کرے یہ ترے ملک حسن کو
ہے فوج خط کے گرد نمودار بے طرح

تابان بتا کہ یار کو کیونکر منا یئے
اب کی ہوا ہے مجھسے وہ بیزار بے طرح

غزل ضیا

دلکو پسند ہے بت عیار کی طرح
اقرار وصل کرتا ہے انکار کی طرح

بارش ابھی ہے دور پر آنکھون نے اسقدر
باندھا ہے تار رونیکا بیمار کی طرح

چیرا کو بل جو دیکے دیا پیچ اوسنے چھوڑ
جسپر غضب ہے یہ تری رفتار کی طرح

گرچہ فراق یار مین دل دو نیم ہون
سنتا ہے کب وہ ایسی ستمگار کیطرح

وہ دنگی زندگی پہ مناسب ہے کب غرور
بھاتی ہے اپنے دلکو طرحدار کیطرح

تجکو یہ کیا ہوا ہے ضیا کچھ تو حال کہہ
کل پوچھتا تھا تجکو وہ غمخوار کیطرح

غزل ناسخ

ہے ناز کی سے قامت جانان سمن کی شاخ
سوز درون سے مین ہون چنار کہن کی شاخ

بوئی وفا

دیکھی جو اوسکے سلسلۂ پر شکن کی شاخ
کھاتی ہے پیچ و تاب غزال ختن کی شاخ

ظالم کو بعد مرگ بھی ہے ظالمون سے ربط
خنجر کا دستہ کیون نہ بنے کرگدن کی شاخ

ہم وحشیون کے بخت جو برگشتہ ہین نہین
رسیدھی کسیطرح نہو جیسے ہرن کی شاخ

رکھی چھڑی جو ناز سے اوسنے تہ ذقن
سبکو ہوا گمان کہ ہے سیب ذقن کی شاخ

دیکھین یہ جو ہتھیلی کی کلیون سے اونگلیان
وہ تیرے دست و پاکو کہین یاسمن کی شاخ

دکھلاے اپنی فندق پاکی جو تو بہار
پابوس کو چمن کے جھکے نارون کی شاخ

مرتا ہون مین کسیکی نزاکت پہ دوستو
پھر چھریری تین ہو نازک بدن کی شاخ

وصف صباحت رخ جانان اگر لکھون
درکار ہو ہرا سے قلم نسترن کی شاخ

ای عندلیب جھڑتے ہین کیا تیرے منہ سے پھول
گویا ہر ایک نالہ ہے نخل چمن کی شاخ

معنی ثمر حروف ورق صنعتین ہین گل
ناسخ ہے کلک فکر نہال سخن کی شاخ

غزل آتش

ہوا نہ حسن سے خال سیاہ جانان سرخ
نہ کر سکا رخ کافر کو نور ایمان سرخ

حلال ہونیکو سب ہین پہلے ہم موجود
وہ پان کھا کے کرین تو لب و دندان سرخ

یہ اشتیاق شہادت مین خون روتا ہون
بریدہ حلق سے ہے حلقۂ گریبان سرخ

ہوئی ہین غصے سے کیا لال لال وہ آنکھین
نظر پڑا ہے کبھی جو لباس ترکان سرخ

عجب عداوت اخوان دہر سے یہ نہین
کرے جو خون سے یوسف کی گرگ دندان سرخ

ترا وصال ہے اے سیمبر عجب دولت
خوشی سے ہوتا ہے کندن سا رنگ انسان سرخ

ہمیشہ کرتی ہے اس بحر حسن سے پنجہ
حنا کا رنگ ہو کیونکر نہ مثل مرجان سرخ

ترے شہید وہن کے آگے نہ رنگ پکڑیگا
ہزار رنگ سے ہو لالۂ گلستان سرخ

سفید کپڑے پہنتا نہین وہ دشمن حسن
بنا ہے جیسے کہ تاج و قبای سلطان سرخ

چمن مین لالہ و گل رہتے ہین گریبان چاک
دکھا دیا کسی رنگین او سنے دامان سرخ

شراب دینے مین وقفہ نہ کیجیو ساقی
ہوا نہین ابھی رخسار یار چندان سرخ

اثر پذیر طبیعت کبھی شرط ہے آتش
نہ کیف مے سے ہو آنکھون کیطرح مژگان سرخ

غزل سودا

یہ ہاتھ ہو سکے زلف اسکی سے کہان گستاخ
نسیم و شانہ مگر ہو تو ہو وہان گستاخ

چمن کی سیر مین اسکو اگر سنے دم صبح — چلی نہ جاے صبا سوے بوستان گستاخ

سجہہ کے کوچہ میخانہ سے گذر زاہد — کہ رند ہوتے ہین اکثر براہ ران گستاخ

کچھ اسکی بے ادبی کا گلہ نہین مجکو — نظارہ بازون سے ہوتے ہین ہوشان گستاخ

نجاییو کبھی اے شیخ بزم خوبان مین — کہ تو وقار طلب انکی ہے زبان گستاخ

نہین ہے میرا سخن طبع زاد اے سودا — کسی بزرگ کی خدمت مین ورجہان گستاخ

غزل آتش

کرتا ہے زندگی کو تمھارا حجاب تلخ — اللہ نہین تو ہے سنیگا نقاب تلخ

آغاز شر عشق کا انجام ہے بخیر — کیفیت شراب ہے شیرین شراب تلخ

شربت کے گھونٹ کا مزا لیکے پیجیے — ہر چند تیغ کا ہو تمھاری لعاب تلخ

سائل ہون بوسہ لب شیرین نگار سے — شان کریم ہے نہ اگر دو ہی جواب تلخ

عاشق ہی ہین جو سنتی ہین اے نونہال حسن — حنظل سی ہین بر سے سخن ناصواب تلخ

بیمار کا مزاق ہون مین ہجر یار مین — سم ہے طعام میرے لیے اور آب تلخ

سودے زلف یار سے نیند اوڑ گئی مری — اس ورد سر نے کر دیا آنکھون کو خواب تلخ

شیرین لبونکی کیون نہ گوارا ہو گالیان — ملنے سے قند کے نہین ہوتا گلاب تلخ

بھنتا ہے جبکہ عشق کی آتش سے دل مرا — ٹپکے ہین اشک صورت اشک کباب تلخ

شیرین دوایون سے جو محظوظ تو کرے — شکر کو مور شہد کو سمجھے ذباب تلخ

وصلت کی شب مین ہوتا ہے بیتاب پر ترشر — عیش و نشاط کرتا ہے انکا عتاب تلخ

غافل نہو فریب سے محبت کی آشنا — بیچارگی ہے آتش خانہ خراب تلخ

غزل کنور

غمزہ یار سے ہے میرے جگر مین سوراخ — جیسے کرتا ہو کوئی لعل وگہر مین سوراخ

تیر مژگان سے ہوا میری نظر مین سوراخ — جیسے ہو سوزن فولاد سے زر مین سوراخ

اس دل تفتہ سے بر لاؤن اگر آہ الم — چرخ پر ہووے وہین شمس و قمر مین سوراخ

قبر سے کشتۂ تیر نگہ مہوش کے — روز دیکھون ہون نئی راہگذر مین سوراخ

بن گیا نیش سے مژگان کے مرا سینہ یون — ہووے جطرح سے زنبور کے گھر مین سوراخ

کثرت گریہ سے ڈرتا ہون مبادا ہووے — روتے روتے نہ کہین دیدۂ تر مین سوراخ

ہے کسی غمزدہ کی آہ کا شاید یہ اثر — دیکھتا ہون جو عیان گھر کے ہین بیچ سوراخ

دل مشبک ہے مرا خانۂ غم جب سے یون — جطرح تیر ودن سے پڑجائین سپر مین سوراخ

دل مرا یون ہے کنور تیر نگاہون سے فگار — بہر ثمر ان کرے کوئی تخم ثمر مین سوراخ

غزل ضیا

دلربا ہے مرا بڑا گستاخ — مین نے اتنا نہ سمجھا تھا گستاخ

اب تو وہ شوخیان لگا کرنے — یک بیک ایسا ہو گیا گستاخ

ناز بیجا سمجھے نہ کرتا تھا — کیا رقیبون نے کر دیا گستاخ

جانفشانی ہم اسپہ کرتے ہین — رحم ہرگز نہ وہ ہوا گستاخ

ای ضیا کیجیو سمجھ کے کلام — وہ صنم تو ہے بے وفا گستاخ

غزل آتش

پری پسند طبیعت پہ ہے نہ حور پسند — تمھارے بندی ہین ہم ہمکو ہین حضور پسند

ہر ایک شہر خریدار ہے دل وجان سے — وہ نقش حسن ہے تو جو ہے دور دور پسند

اوتارتے پڑے اوس کی بہار مین سب کی — برہنگی کی قبا ہے جنون غیور پسند

نگاہ اپنی ہے بلبسنے کے سودے مین — مبصرون کی نہین اسمین کچھ ضرور پسند

نگہ مین اپنی سماتا نہین ہر ایک حسین — پری کے چہرے کے اوپر ہے چشم دور پسند

ہوا ہے جبسے کہ ساقین یار کا سودا — زیادہ تر مجھے ہیرے سے ہے بلور پسند

ہوئی ہے خانۂ دل مین جو روشنی منظور — کیا ہے آنکھون نے اپنی چراغ طور پسند

گناہ عشق کا جیسے کہ مرتکب دل ہے
زبان کو میری ہے ذکر یا غفور پسند

خیال یار کا رہنے لگا ہے آمین بھی
ہوا ہے دلکو بھی آنکھوں کی طرح نور پسند

نہ طفل بن نہ دلا محو حسن صورت ہو
کھلونے مٹی کے کرتے ہیں بے شعور پسند

دل اک نگاہ سے لے او پرے ہے بیجا آتش
کرین جو آپ سے لے حرف وہی قصور پسند

غزل ناسخ

یار آیا تو ہوے دیدۂ ناکام سفید
جیسے ہوں آمد سلطان میں در و بام سفید

پڑے عکس اسکے لب سرخ کا گر ساغر میں
ہو خجالت سے وہیں بادۂ گلفام سفید

دیا اس چشم سیہ کی نہ میسر ہو اسے
دیدۂ غزہ ہیں مثل گل بادام سفید

سوجھے مضمون بیاض رخ جانان جو مجھے
ہو گیا رنگ مرکب دم ارقام سفید

سرخ پوش ہے نظر شوخ تر رنگ بدن
پہنے پوشاک جو وہ سرو گل اندام سفید

گو پہنتا نہیں جز جامۂ رنگین تو آج
کفن اک روز ملے گا تجھے خودکام سفید

غرہ کر حسن دو روزہ پہ نہ اے سیم اندام
رنگ سب رنگوں میں ہوتا ہے بہت خام سفید

اپنے رخسار پہ چھوڑے نہ کبھی تو جو نقاب
ہوئی اے صبح امید ابلق ایام سفید

حرف مطلب جو لکھوں صاف وہ دیتا ہے جواب
بھیجتا ہے مجھے کاغذ وہ دلآرام سفید

تیرے محبوب کے قاصد نے کہا کیا ناسخ
ہو گیا منہ جو ترا سنتے ہی پیغام سفید

غزل میر

زمین پر میں جو پھینکا خدا کو کر بند
بہت تڑپا کیا جوں مرغ پر بند

گرفت دل سے ناچاری ہے اتنی
رہا ہوں بیٹھہ میں بھی کرکے گھر بند

پھنسا دل زلف و کاکل میں پیچ پیچ
پڑا ہے ناگہہ آکر سند پر بند

سب اسکی چشم پر نیرنگ کے محو
مگر کی ان نے عالم کی نظر بند

چمن میں کیونکہ ہم پربستہ جاویں
بلند از بسکہ ہے دیوار و در بند

1845 -Mirathul Ashakhain [622]

بہت پیکان تیر یار تو نے — تمام آہن ہے اب میرا جگر بند

ہوئین رونے کی مانع میری پلکین — بندھا خاشاک سے سیلاب پر بند

کہا کیا جا کے ان ہونٹون کے آگے — ہمارے لب کرے ہے یہ شکر بند

کھلے بندون نہ آیا یہان وہ اوباش — پھر اوڑھے یہ ڈالے بیشتر بند

یہی اوقات ہینگے دید کے بیان — رکھا اپنی چشم کو شام و سحر بند

بچارہتا تھا چہرہ جس سے سو اب — گریبان مین ہے وہ دست ہنر بند

فن اشعار مین ہون پہلوان میر — مجھے ہے یاد اس کشتی کا سر بند

غزل انشا

نہ لگے مجکو جب اوس یار طرحدار کے گیند — ان نے محرم کو سنبہال اور بھی تیار کے گیند

دسترس ہو تو ترے سیب ذقن پر مارون — قرص خورشید کے اور لمعۂ انوار کے گیند

جھٹ پلٹ آن لگے بیچ مین چھاتی کے مرے — تجھے یہ روکے ہے کس محرم اسرار کے گیند

رکھے ہے ماہ شب چاردہم دل مین ہوس — کہ وہ قالب ہے اور ہو تری دستار کے گیند

لیجیے اسکے بدل آپ جو یہانے مین — گم ہوئے مجھسے جو کل رات کو سرکار کے گیند

گرد مقیش طلائی کے کرن ٹکوا کر — مین یہ لایا ہون بنا اطلس گلزار کے گیند

گو کھرو لہنت ڈانک ستارون کی سمت — اور یک بھیجینگے زلف نمودار کے گیند

شالی رومال کی تو چوٹ مجھے کچھ نہ لگی — اب بنا بھینکے ہے کمخواب کی شلوار کے گیند

لگے فرمانے وہ پڑھ پڑھ کے غزل انشا کو — واہ کیا خوب بنے کاغذ اشعار کے گیند

غزل نظیر

چھوٹا بڑا نہ کم نہ مجھو لا ازار بند — ہے اوس پری کا سب سے اموٰلا ازار بند

ہر اک قدم پہ شوخ کے زانو کے درمیان — کھاتا ہے کس جھلک سے جھکولا ازار بند

گوٹا کناری بادلا مقیش کے سوا — تجھے چار تو نے ٹوتی جو تولا ازار بند

ہنسنے میں ہاتھ پیر اکہیں لگ گیا تو وہ   یوں ڈر ہی سے بولی جا مرا وہ کھولا ازار بند
اور وہ جو نہیں تو چھینک کے ناپاک ہو گیا   جو جو تو میرا چوسے ہے وہ پہ دلا ازار بند
اک دن کہا یہ میں نے کہ اے جان آپ کا   پینے کبھو مزے میں نہ کھولا ازار بند
سنکر لگے یہ کہنے کہ کیا خوب لو چہ خوش   ایسا بھی کیا میں کھتی ہوں پولا ازار بند
اک رات میرے ساتھ وہ عیار مکرباز   لیٹی چھپا کے اپنا مہولا ازار بند
جب سو گئی تو مینے بھی وحشت سے اوسکا   ق   پہلے تو چپکے چپکے ٹٹولا ازار بند
آخر بڑی تلاش سے اوس شوخ کا نظیر   جب آدھی رات گذری تو کھولا ازار بند

غزل خاشاک

کاکل یار کی دیکھی جو ہیں تنویر سفید   ہو گیا سکتا مجھے بن گئی تصویر سفید
کالا منہ کرتے ہیں مجرم کا یہ ہے رسم بلاد   منہ کیا یار نے میرا وہ تعزیر سفید
سادہ کاغذ عوض نامہ دیا قاصد نے   ہوئی شاید مری تقدیر سے تحریر سفید
دونوں رخساروں پہ عکس نہیں موتیوں کا   گرد خورشید کے یہ کھینچی ہے تحریر سفید
داغ فرقت نہیں جاتا کسی صورت دل سے   زنگی ہوتا نہیں ہرگز کسی تدبیر سفید
لاکھہ تدبیر کی کچھ بس نہیں چلتا میرا   کروں کس طرح سے یارو خط تقدیر سفید
کوی جانان کا تجسس کیا جسنے یان تک   کوچہ گردی سے ہوئی پاؤنکی زنجیر سفید
سنکے آواز مری ہوتا ہے بیخود ایسا   جسطرح ہوتا ہے کافر دم تکبیر سفید
بوسہ لیتے تو لیا پھر جو ہیں تیوری بدلی   رنگ رو میرا ہوا باعث تقصیر سفید
رنگ چہرے کا مرے دیکھہ کے فق ہوتا ہے   پیدا کی آہ نے شاید مرے تاثیر سفید
آسمان پر یہ نمایان نہیں سیارے ہیں   دیکھو خاشاک کے ہیں نالۂ شبگیر سفید

غزل خان

اسکے سجادہ نشین قیس ہوا میرے بعد   نہ رہی وحشت میں خالی میری جا میرے بعد

کیا عجب ہے جو اٹھے مرقد لیلی سے صدا
میرے مجنون ترا کیا حال ہوا میرے بعد

تیز رکھیو سر ہر خار کو اے دشت جنون
شاید آجاوے کوئی آبلہ پا میرے بعد

وہ ہوا خواہ چمن ہون کہ چمن مین ہر صبح
پہلے مین جاتا ہون اور باد صبا میرے بعد

منہ پہ رکھہ دامن گل روونیگے مرغان چمن
ہر روش خاک اوڑائیگی صبا میرے بعد

اسلیے کرتا ہون مین چاک کفن کو اپنے
کون کھولے گا ترے بند قبا میرے بعد

جیتے جی قدر بشر کی نہین ہوتی پیارے
یاد آویگی تجھے میری وفا میرے بعد

لاش مجھہ کشتۂ کاکل کی اٹھوا دو کہین
تا نہووے کوئی محبوس بلا میرے بعد

دل پہ اک سانپ سا لہراتا ہے مرقد پہ صنم
کون سونگھے گا تر[illegible]لف دوتا میرے بعد

جاکے کہدیوے کوئی خان کی زبانی اتنی
اب نہین آتے ہو پھر آؤگے کیا میرے بعد

غزل رفیع السودا

اشک کو کب ہے شناسائی گہر سے پیوند
صاحب درد کے ہے اسکو نظر سے پیوند

دل کو میرے نہ جدا دل سے کر اپنے ظالم
مین کیا ہے یہ محبت خون جگر سے پیوند

دامن ابر نچوڑتا ہے جو اتنا شاید
کسی عاشق کے نہو دیدۂ تر سے پیوند

کون ایسا ہے جسے دست ہو دلسازی تیز
شیشۂ ٹوٹے تو کرین ہم بھی ہنر سے پیوند

کھینچتا کیون ہے عبث نار طبیب اے سودا
درد کو دل کے نہین درد جگر سے پیوند

غزل آتش

رتبہ رکھتے ہین ترے ابروے خمدار بلند
طاق کعبہ سے ہین یہ طاق خوش آثار بلند

کیا لکھون کتنے ہین مضمون قد یار بلند
سرو و شمشاد سے ہین مصرعۂ اشعار بلند

دیکھیے کسکو شرف ہو تری پابوسی کا
رکھتے ہین دست دعا کا فرو دیندار بلند

گوش گل تک ہو قفس مین سے رسائی ایسی
تیری آواز ہو اے مرغ گرفتار بلند

تیری درگاہ کی اللہ رے رفعت اے دوست
آستان سے کسی گھر کی نہین دیوار بلند

گوش عارف سے سنی تو تو ہر اک تبر سے سن — نعرۂ فاعتبروا یا اولی الابصار بلند
سیکڑون مصر محبت مین مہ کنعان سے — چاہیے اختر اقبال خریدار بلند
تخت پر بیٹھ کے کر سیر چمن اے محبوب — پایہ رکھتا ہے ترے حسن کا گلزار بلند
شمع وار شب ہجر مین جو یاد آیا — شعلے کی طرح ہوئی آہ شرربار بلند
تشنۂ زخم ہے دل دیکھیے کب کرتی ہے — پانی اپنا مرے سر سے تری دیوار بلند

غزل میر

لڑ کے پھر آئے ڈر گئے شاید — بگڑے تھے کچھ سنور گئے شاید
سب پریشان ولے شب گذرے — بال اسکے بکھر گئے شاید
ہین مکان و سرا و جا خالی — یار سب کوچ کر گئے شاید
کچھ خبر ہوتی تو نہ ہوتی خبر — صوفے بے خبر گئے شاید
آنکھ آئینہ رو چھپاتے ہین — دلکو لے کر مکر گئے شاید
لوہو آنکھون مین اب نہین آتا — زخم اب وے لگے بھر گئے شاید
اب کہین جنگلون مین ملتے نہین — حضرت خضر مر گئے شاید
بیکلی بھی قفس مین ہے دشوار — کام سے بال و پر گئے شاید
شور بازار سے نہین اوٹھتا — رات کو میر مر گئے شاید

غزل آتش

فروغ مہر کا پیدا کرے ہمارا چاند — ہلال سامنے سے اسکے ہووے سارا چاند
تمام رات ہوئی کر گیا کنارا چاند — اوترے بام سے تم جیتے اور ہارا چاند
نقاب اولٹ کے رخ رشک ماہ دکھلا دو — اندھیری رات مین ہے ایک ایک تارا چاند
وہ ماہ آج جو آیا تو کل کیا غش دا — نشاط عیش مین گذرا کبھی نہ سارا چاند
وہی ہے خوب جسے جو پسند خاطر ہے — نگاہ کبک مین سورج سے ہے پیارا چاند

ہلال بدر سے ہر چاند مین ہوا ہر چند
نکر سکا ترے ابرو کا یار اشارا چاند

شراب پیکے کرینگے رخ صبح کو سرخ
حرارہ لاوے گا خورشید کا تمہارا چاند

فراق یار مین کوئی حسین نہین بھاتا
گران ہے مہر جہانتاب و ناگوارا چاند

مقابلہ جو رخ آتشین یار سے ہو
یہ بیقرار ہو اوڑ جاسے بنکے تارا چاند

تری غلامی کا دعوی ہے یار اسکو بھی
جبین کے داغ کو رکھتا ہے آشکارا چاند

زمانہ یار کا آیا گذر گیا یوسف
طلوع نیر اعظم ہوا سدھارا چاند

ہمارے دلمین نہین نقش روے روشن یار
پری کے بدلے ہی اس شیشہ مین اوتارا چاند

ملاویگا ترے پاپوش کے ستارون سے
کبھی اودھر سے کریگا نہ کیا گذارا چاند

رخ حبیب سے ممکن نہین فروغ آتش
اگر وہ حسن سے شعلہ ہے تو شرارا چاند

غزل سودا

لے آئے در پہ ترے جو ستم کشان فریاد
ہوئی کسیکی نہ اون مین سے رائگان فریاد

کیا ہے قد کو مرے شاخ ارغوان کا رنگ
تمہارے ہاتھ سے ای چشم خونفشان فریاد

مین دیکھتا ہون جسے ہے وہ آپ ہی نالان
تمہاری کیجیے کس پاس اے بتان فریاد

تم اپنے جور سے مت سمجھیو کہ نالان ہون
یہ دوستون کے ہی دوری سے دشمنان فریاد

نہ میرے دلکی خموشی ہے موجب آرام
کبھو ہوا ہے کرے مرغ نیم جان فریاد

قسم ہے گل کی تجھے عندلیب سودائی
جو تو کیا نکرے ملکے ہر زمان فریاد

غزل سجاد

وارث تخت یقین عیش ہوا میرے بعد
صید کس کس کو کیا دام بلا میرے بعد

دشت غربت مین مرا حال سنا ہو فرہاد
تیشہ سر اپنے پہ مارا سو پھرا میرے بعد

خار صحراے جنون پھینکدے چن چن کے صبا
تا کوئی آتا نہو آبلہ پا میرے بعد

اسلیے سرخ مین رکھتا ہون گریبان کفن
یہ شہادت کی گواہی ہو بھلا میرے بعد

جیتے جی اتنا نہ ترساؤ کروگے پھر یاد
گرچہ یاد آئی وفا میری تو کیا میرے بعد

یاد اوس کاکل زیبا کی مرے سینے میں
سانپ سا کاٹیگی مرقد میں بھی آ میرے بعد

طاق ابرو میں پڑھو میرے جنازے کی نماز
تا کوئی دیدۂ خرم بھول نجا میرے بعد

اسکی دہلیز پہ چپ چاپ کا گڑ یو مدفن
تا کوئی کھاوے نہ ٹھوکر سے دغا میرے بعد

غزل آتش

ردیف ڈال ہندی

نہ دے سکے ہے زمستان میں مجکو ایذا ٹھنڈ
لپٹ کے سوویگا وہ گل رہے کلیجا ٹھنڈ

پڑا ہے جب سے وم سرد سے مجھے پالا
بدن کو دیتا ہے لرزے کی تپ کی ایذا ٹھنڈ

برہنہ پھرتے ہین جاڑے مین تیرے دیوانے
پھٹکنے دیتی نہین گرد داغ سودا ٹھنڈ

دکھاتی ہے مے گلرنگ و سبزۂ مینا
شراب خوار کو ہے باعث تماشا ٹھنڈ

فراق یار مین لی ہے جو مینے ٹھنڈی سانس
ہوئی ہے گرمی مین جاڑے کیطرح ایذا ٹھنڈ

غضب خدا کا صنم تیری سرد مہری سے
نہ کر سکے گا گزند ایسے کرکے پالا ٹھنڈ

کرونگا سوز دروں سے جو آف مین سر ماین
پھریگی ڈھونڈہتی آتش کنار دریا ٹھنڈ

غزل نظیر

ردیف ذ

جو کچھہ آسیب تو وان چاہیے گنڈا تعویذ
اور جو ہو عشق کا سایہ تو کرے کیا تعویذ

دل کو جسوقت پری عشق کا لپٹا پھر تو
کیا کرین وان وہ جو لکھتے ہین بلیتا تعویذ

ہم تو جب ہوش مین آوین تو کہین سے پاوین
یار کے ہاتھہ کے بازو کا گلے کا تعویذ

زور تعویذ کا چلتا تو عرب مین یارو
کیا کوئی ایک بھی مجنون کو ندیتا تعویذ

کو وہ کن کوہ کو کس واسطے کاٹا کرتا
دیتے غمخوار نہ کیا اسکے تئین لا تعویذ

آخر اسکے بھی گیا دل کا دھڑکنا اس روز
قبر کا تیشے نے جب اوسکے تراشا تعویذ

ہمکو بھی کتنے ہی لوگون نے دیے آہ نظیر
پر کسیکا کوئی کچھہ کام نہ آیا تعویذ

غزل سودا

دفتر دہر کا ہے پیش نظر ہر کاغذ — لکھے اپنے کا نہین علم ہے کیونکر کاغذ

لکھہ رکھا ہے نہ ملے گو تری یان ظلم کی ورق — دودن گا حاکم کو ہنگامۂ محشر کاغذ

لکھنے سے وصف بناگوش کی تری ای یار — پاوے ہر ملک مین اب قیمت گوہر کاغذ

اسکی مین راستیِ قد کی ثنا لکھتے وقت — نہین پایا کبھو محتاج یہ مسطر کاغذ

نامے اس شوخ کو مین کرکے رقم ای یارو — اتنا رویا ہون کہ لیجاوے سمندر کاغذ

وہ تو مجمر مین طرح عود کے دو ہے آتش — جب ہے بھیجون ہون مین کرکے معطر کاغذ

بسکہ رنگینی معنی ہین مرے دیوان کے — ہر ورق کا ہے گلستان کے برابر کاغذ

غزل آتش

مرغوب طبع کیون نہو ایسی چشنک لذیذ — چکھا تو حسن کا ہے تمھارے نمک لذیذ

اے حور اپنی سیب ذقن کا مزا نپوچھ — جنت کا میوہ مغز سے ہے پوست تک لذیذ

مستی مین بوسے اوس لب لعلین کے لیجیے — کیفیت شراب مین ہے یہ گزک لذیذ

کس کس طرح کے ذائقہ دلپذیر ہین — کیا کیا طعام رکھتا ہے خوان فلک لذیذ

شیرین کلام کا بھی مزا بھولتا نہین — شیر و شکر سے ہے یہ بلاشبہہ شک لذیذ

شیرین وہ لب ہے یا نمکین جو ہو خوب ہے — شکر نمک سے ہو تو شکر سے نمک لذیذ

بریان ہو سوز غم سے محبت کے ساتھ دل — آتش کباب کرتا ہے دخل نمک لذیذ

غزل انشا

لکھدو آخوندجی صاحب کوئی ایسا تعویذ — کہ مرے منہ سے لگے اوسکے گلے کا تعویذ

کچھہ تو دے اپنی نشانی مجھے بندا بالا — توڑ از نجیر کڑا قول کا چھلا تعویذ

دل دھڑکتا ترے عاشق کا نجاوے ہرگز — گرچہ سو لاکھہ طرح لکھدے مسیحا تعویذ

غش ہوئی کو تواجی تہ تھا اس کافر کا — لال ناڑی مین بندھا ہا ہے وہ نیلا تعویذ

سر کے بالون سے لٹک جھمکے سے الجھا تو کہا — اب لگا مجھکو ستانے یہ نگوڑا تعویذ

تیر انشا کی جو چاہو تو پلا دو دھو کر ۔۔۔ اوسکے بازو کا وہ ننھا سا رہو پہلا تعویذ

غزل مسیح

قند و نبات و شہد و شکر ہین کہان لذیذ ۔۔۔ شیرین لبون کی جیسے کہ ہو گالیان لذیذ

ہین سوز غم سے بسکہ یہ جلتے برنگ شمع ۔۔۔ کام ہما مین میرے نہین استخوان لذیذ

ساقی ہو سیر باغ ہو اور گلعذار بھی ۔۔۔ مشرب مین اپنے تب ہو مئی ارغوان لذیذ

ہو کیون نہ موج شربت عیسی مری زبان ۔۔۔ نام اسکا لیتے ہی ہوا میرا دھان لذیذ

ہر میوہ و مٹھائی کے لذت سے دل پھرے ۔۔۔ پر ہے مدام بوسہ شیرین زبان لذیذ

جب ہاتھ مین نہو وے وہ سیب ذقن مسیح ۔۔۔ کیونکر لگے ہین ثمر بوستان لذیذ

طرح غزل شاہ ظفر ادخلہ اللہ الجنتہ

تری ہی بازیب سر کا جھومر زمین پہ گوہر فلک پہ اختر ۔۔۔ ہوی ہین جلوہ نما چمک کر زمین پہ گوہر فلک پہ اختر

تو فور اشکونکا ہی ہمارے نکلتے آنکھو نمین ہین تر ارے ۔۔۔ کیونکہ ہون عرش پر مچھا در زمین پہ گوہر فلک پہ اختر

یہ پھول پاؤن مین ہین نمایان تو سرپہ داغ جنون فروزان ۔۔۔ نہ کھین دیوانے تیری کیونکر زمین پہ گوہر فلک پہ اختر

ذرا جبین عرق فشان پر تو اپنی افشانی کھائی جنکر ۔۔۔ کہ تا نظر آوین ماہ و پیکر زمین پہ گوہر فلک پہ اختر

نہ سبزہ گل نہ جوش شبنم نہ چمکے جگنو ہوا یہ ہر دم ۔۔۔ نظر شب آتے تھے مجھکو کیسے زمین پہ گوہر فلک پہ اختر

ادھر تو فوارے چھٹتے ہین وہان ادھر ہین انجمن پہ چراغان ۔۔۔ نئی ہی سیر اک چمن کے اندر زمین پہ گوہر فلک پہ اختر

زمین نہایت ہی تھی یہ مشکل ظفر ہی استاد ہیں وہ کامل ۔۔۔ غرض کھائی وہی بنا کر زمین پہ گوہر فلک پہ اختر

غزل عزیز الدین

چوسر کیون نہین کھیلوں پیا کے سنگ آرے نار ۔۔۔ اس اوسر کے نیٹ سار جانو یہ دن ہین تن چار

سات پانچ کی کچی پکی ما دن سے ہو وی سے ہار ۔۔۔ داو رکھے سو رنگ سے واکو وہی جیتے سو بار

جو جیتے سو پیا کے جیتے جو ہاری سو رہے پیا لار ۔۔۔ تیری تو سب طرح جیت ہی جیت ہی مت کر سوچ بچار

اتنی باری کہا بند چلے ہے کر سے ہم ڈھاندل نزار ۔۔۔ چھپ چھپ کی چھوٹ جاوینگے تیری تب کیا کریگی کھلار

اٹھہ جام انکی سدہ بدہ رکھو یہ جو کھلی دس دوار — تو نند یار اسد ہون تب ہی جو تون انکو شمار
کری کمرت مین پیاس بجھاؤن وس تی لگاؤن یار — تیرا بھلا امین ہے پیارے کام کیسلئے نردمار
دس ہین دوار اور پانچ تت ہین ان پندرہ کو ٹھکا — چودہ بھون تب ہی کھلین تو کو جو سیجے ہنگار
اب تو دو رنگ سے یک یک ہو جا اور تکرار — جا کو ست رہے سو لے پیا کو اور کری پیا پیار
بارہ ہین بالمین اٹھارہ ہین بکند اور چالیس ہین ہزار — تو چل گرو کے بتا مین چالیس یا تہ اترینگے پار
گھڑی گھڑی پل پل چھن چھن پیری جا بیری پکار — لال ہری سے ملا تو جو چاہے شام مورت چیت دھار
سب کچھ پانسون ہین پا سے ہاتھہ مین کھیلکین لے مختار — چاہے کچھ اور آوین کچھ اور دریا تھہ ہین لاچار
او پروانے کو خوب سو جھی ہے اسکا کیا مت ثار — جگ جگ جیو عزیز الدین پراو بھنانے ملے یکبار

غزل درد

اسقدر تھا یا کرم یا ظلم اس نے اس قدر — مہربانے اسقدر نامہربانے اس قدر
جان کو آنے دی لب تک نزع مین گنگ رہون — دشمنی مجھسے نکرے ناتوانے اس قدر
کیا کہون دل کا کسی سے قصہ آوارگی — کوئی بھی بے ربط ہوتی ہے کہانی اسقدر
درد تو کرتا ہے معنی کے تئین صورت پذیر — دسترس رکھتے تھے کب بہزاد و مانی اسقدر

غزل آتش

دکھائے حسن کی اپنے سب جسے کہ یار بہار — یہ عشق ہو کے پکارا کرے بہار بہار
طیور داغ محبت سے ہے یون مرے دلسے — چمن کی جیسے ہو پروردہ کنار بہار
فراق یار سبد دل وصال سے ہووے — نکالے دل سے خزان کا یہ خار خار بہار
چمن کی سیر مین مجھہ مست کو دلاتی ہی یاد — دکھاکے آتش گل آب خوشگوار بہار
شباب کا ترے ای یار رنگ لاکے ہوئے — ابلائے عالم آشوب روزگار بہار
شگفتہ غنچے سے اس گل کو آتی ہے یہ صدا — ترے فدا ترے صدقے ترے نثار بہار
پیادہ پا ہون پری کی تلاش مین پھرتا — جنون کو رکھتی ہر سر پہ مرے سوار بہار

نمود کی خط مشکین سے نے لالۂ رخ پر
یہ داغ چھوڑ چلی اپنا یادگار بہار

کنار جوے چمن جھومتے ہین ترے مست
بط شراب کا کھلواتی ہے شکار بہار

وہ رنگ و بو بدن یار مین جو ہی سو کہان
شگوفے ایسے کھلایا کرے ہزار بہار

کرم سے ابر کرم کے ترے فیض ہے عام
ترا دیا ہوا رکھتی ہے اعتبار بہار

تصور رخ رنگین مین بند رکھتا ہون
چہار فصل مین آنکھون سے ہے دو چار بہار

شگفتہ ہو کے نسیم سحر سے غنچے ہون گل
او ٹھائے پردۂ در سے نقاب دار بہار

نظارہ دیدۂ بلبل سے کیجیے اب کی
خدا جو چاہے تو آتش ہو سازوار بہار

غزل نظیر

ہرگز نہ پلاے مجھے تو آنکھ بدل کر
ساقی ترے کوچے سے نجاؤنگا سنبھل کر

مین کشتۂ ابرو ہون ترا اے مرے قاتل
آئے ہو لیے ہاتھ مین کیون تیغ مچل کر

تمنے تو دل اپنے سے کیا قتل ہے مجکو
بیٹھے ہو لبین بانھکے باہر جو نکل کر

جب ہمسے خفا ہو کے وہ جاتا ہے شمع رو
خاموش ہو رہجاتا ہون پروا[illegible] کر

مین عاشق بیدل ہون ترا اے مری جانی
مت آنکھ چرا ہمسے تو ایسا نہ [illegible]ل کر

کہتا ہے نظیر اسکو ذرا پیار سے سوجا
تب او ٹھکے کھڑا ہوتا ہے وہ شوخ او چھلکر

غزل میر تقی

دیکھ اوسکو ہنستے سب کے دم سے گئے او کھڑ کر
ٹھہرے ہی آرسے بھی دانتون زمین پکڑ کر

لیا کیا نیاز طینت ای نازپیشہ تجھ بن
مرتے ہین خاک رہ سے کوڑی رگڑ رگڑ کر

قدکش چمن کی اپنی خوبی کو پیو چلے ہین
پایا پھل اس سے آخر کیا سرو نے اکڑ کر

وہ سر چڑھا ہے اتنا اپنی فروتنی سے
کھویا ہمین سنے اوسکو ہر لحظہ پانون پڑ کر

پائے ثبات کبھی ہے نام آوری کو لازم
مشہور ہے نگین جو بیٹھا ہے گھر مین گڑ کر

دورے مین جو لبرون کے نملی ہے کیونکہ سبکی
آدھا نہین رہا ہون تجھسے تو مین بچھڑ کر

اب کیسا زہد و تقوے دارو ہے اور ہم ہین
بنت العنب نے اپنا سب کچھ کیا ہے لڑ کر

دیکھو نہ چشم کم سے معمورۂ جہان مین
بنتا ہے ایک گھریان سو صو رتین بگڑ کر

اس تشنہ لب کے اوپر وانے عرق کیون ہے
یاقوت سے رکھے ہین جون موتیون کو جڑ کر

ناسازگاری اپنی طالع کی کیا کہین ہم
آیا کبھو نہ یان تک غیرون سے یار لڑ کر

اپنے مزاج مین بھی ہے سیر ضد نہایت
پھر مر ہی کے اوٹھین گے بیٹھین گے ہم جو اڑ کر

غزل سودا

اوٹھہ جانے مین ہے روز مزا یار سے لڑ کر
ملتے ہین تو پھر چھاتی کو چھاتی سے رگڑ کر

یوجون ہون مین جس بت کو خدا کا ہے ترا شا
آذر نہین لایا وہ مرے واسطے گھڑ کر

خود کردہ کا درمان کہو اب کیا کرون یارو
دل اوسنے لیا مجھسے نہ لڑ کر نہ جھگڑ کر

کہتا تھا یہ سودا وہ نہ جاوے گا کہان تک
جا بیٹھون گا دروازے پہ اب سکو مین گڑ کر

نادان سمجھے کہ محبت نہین وہ شے
در پہ کسیکے بیٹھیے جسکے لیے اڑ کر

غزل ناسخ

جیتے جی جاؤن مین کیونکر کوی جانان چھوڑ کر
بلبل نالان کہان جاوے گلستان چھوڑ کر

چاہیے وحشت مین جامہ چاک ہونا روح کا
دامن قاتل کو یون اپنا گریبان چھوڑ کر

وصل جانان مین نظر آیا مہ شعبان مجھے
سبزہ کیا دیکھون خط رخسار جانان چھوڑ کر

کاوش غم دور ہو میرے دل ویران سے کیا
خار آتے ہین کہین صحرا کا دامان چھوڑ کر

روح لیلے کا عبث ہے تجھکو مجنون انتظار
بوی گل کب دور کرتی ہے گلستان چھوڑ کر

وصل جانان کسکی قسمت مین ہمیشہ ہے دلا
جاتی ہے اک روز آخر جسم کو جان چھوڑ کر

مین نے جب آنکھون کے مضمون کا پڑھا وحشت مین شعر
کوی جانان کو چلے آہو بیابان چھوڑ کر

حور ہے ساقی مرا کیونکر ہے می مجھپر حرام
واعظ کرتا ہے کیا باتین تو ایمان چھوڑ کر

ہو الٰہی وصل جنت مین بھی مجھسکو یار کا
کب وہ انسان ہے جو مانگے حور انسان چھوڑ کر

چمن سے بیطر

عہد شب کو فنا یو مین لاکر چھوڑ دنیا جل سے ہے
جان سے مایوس ہون مین نہ تف جانان چھوڑ کر

سر ٹکتے پھرتی ہین اواح سنگ و خشت سے
چل بسے ہین جسم کیا کیا قصر و ایوان چھوڑ کر

اعتبار اصلا نہین گر ہے جہان زیر نگین
اوٹھ گیا دنیا سے خاتم کو سلیمان چھوڑ کر

زاہدا کیونکر کرون مین ترک یہ دنیا دہ سے
سیر کو آئے تھے آدم باغ رضوان چھوڑ کر

آج تو پوشاک پر مرتا ہے کل تو دیکھیو
جائیگا بناش تیری لاش عریان چھوڑ کر

روشنی کی سیر جب تیرہ شب فرقت مین کی
شعلے آلپٹے مجھے سرو چراغان چھوڑ کر

دیکھیو فرقت نہ دیکھی ہو جو برق وا ابر کے
خندہ زن جاتا ہے ظالم مجکو گریان چھوڑ کر

عیش تنہائی ہوا مردون کی کثرت سے محال
جاؤن یا رب اب کہان شہر خموشان چھوڑ کر

ہو وطن مین خاک سر گوہر مضمون کی قدر
لعل قیمت کو پہونچتا ہے بدخشان چھوڑ کر

کوہی قاتل کو چلے وحشت مین یون صحرا سے ہم
بھاگتے ہین جس طرح سے تیر میدان چھوڑ کر

ہوتی ہے غربت مین ثروت پر پڑے ایذا کو بیچ
رنج اوٹھایا کسقدر یوسف نے کنعان چھوڑ کر

اہل جوہر کو وطن مین رہنے دیتا گر فلک
لعل کیون اس رنگ سے آتا بدخشان چھوڑ کر

مرگیا کیا ناسخ میکش جو سارے میفروش
مسجدون مین بیٹھے ہین ہیچ اپنی دکان چھوڑ کر

غزل نصیر

دوست انداز نہ گلچین ہو نہ مرغان چمن
رکھتے پہلو مین ہین شاخ گل تر سے تلوار

گذری شب وصل کی گر قتل مجھے تو لیکر
پنجۂ مہر گریبان سحر سے تلوار

کیا اسی تیغ کے قابل یہ گنہگار تھا آہ
تم مرے قتل کو لائے جو سفر سے تلوار

لطف بن اسکے ہے کیا بادہ کشی کا ساقی
لب ساغر کے نہین کم یہ تبر سے تلوار

قتل ہونے کو جو باندھے اگر عشاق کمر
قطرۂ خون کو شمگر تیرے تیر سے تلوار

دیکھتا کیا ہے کہ ہے معرکہ آرائی آج
برق چمکانے ہے انداز دگر سے تلوار

چاہتا ہون نہیں کہ ہے ابر فرہ تجھ سے بھی
موج ہر ابر کی تلوار یہ برسے تلوار

امتحان کی ہوس ابتک بھی ہے اس ظالم کو
مرگیا تا کمر کھا کے مین سر سے تلوار

دم چرانیکا گمان ہے یہ کہ کرتا ہے تیز
میری ہی تربت کی سدا لوح حجر سے تلوار

لخت دل یہ نہین تار فرہ پہ طفل سرشک
یا نون ٹنکین باندہ کے پھرتا ہی نہر سے تلوار

قیس عو فرہاد کہان جائین ترے ہاتھ سو عشق
کاش لین راہ عدم یار کے سر سے تلوار

خار صحرا لے جنون خنجر لیے ہے برچھے
کمر کوہ مین ہے سبزۂ تر سے تلوار

غزل بادشاہ

بلبل شیدا نے پوچھا گل سے یون وقت بہار
ای گل رعنا ترے دامن سے کیون لپٹے ہین خار

کیا نزاکت سے گران سرمہ ہے چشم یار کو
یار کا گل سے کمر کیونکر نہ لچکے بار بار

مطرب و مینا و ساقی نغمہ و چنگ و رباب
سب مہیا ہین و لے تیرا فقط ہے انتظار

جو گل رخسار جانان کی نہ آئی انکو تاب
چھپ رہے غنچہ و گل غیرت سے ہوکر شرمسار

گل نے کر چاک گریبان یون کہا رو رو کے زار
چشم گل کو نوک مژگان کی جگہ ہے نوک خار

تیرے مقدم کے لیے اے سیر گلزار مین
گل گریبان چاک کر آیا نکل بے اختیار

تیغ ابرو دیکھکر آئی ندا اے بادشاہ
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار

غزل سودا

پھینکے جو کماندار مرا تیر ہوا پر
سیمرغ بچے پھر نہ عصافیر ہوا پر

گر قد پہ مرے اوج نسیم آوے تو یون جان
دیوانہ تہ خاک ہے زنجیر ہوا پر

کہ خانۂ گردون پہ نظر چشم فنا سے
ہے شکل حباب اسکی بھی تعمیر ہوا پر

توسن پہ تجھے دیکھ کے مانی و بہزاد
استاد نے کھینچی ہے یہ تصویر ہوا پر

سودا کی در دوست جو یارب نہ کرو خاک
اس جرم کی تو کیجیو تعزیر ہوا پر

غزل ذوق

جب چلا وہ مجھکو بسمل خون مین غلطان چھوڑ کر
کیا ہی پچھتایا تھا مین قاتل کا دامان چھوڑ کر

کیونکہ نکلے تیر اس کا دل مین پیکان چھوڑ کر
پھر نہ اوٹھا کوچہ چاک گریبان چھوڑ کر

طفل اشک ایسا گرا دامان مژگان چھوڑ کر
جا سے بیٹھے کو کہان یہ مرغ پران چھوڑ کر

کام یہ تیرا ہی تھا رحمت ہے ای ابر کرم
ورنہ جاوے داغ عصیان میرا دامان چھوڑ کر

جسکو ہو لذت اوٹھائے زخم تیغ عشق کی
کب وہ مرہم دان کو ڈھونڈھے ہے نمکدان چھوڑ کر

صید دل کو کیونکہ چھوڑے جبکہ دکھلاوے نہ تو
مچھلیان دست حنائی مین مری جان چھوڑ کر

سرد مہری سے کسیکے آ گئے ہے جی سرد ہے
یان سے ہٹ جا دھوپ اے ابر بہاران چھوڑ کر

دیکھیے کیا ہو کہ ہے اب جان کے پیچھے پڑی
دل کو ای کافر تری زلف پریشان چھوڑ کر

ای دل اسکے تیر کے ہمراہ سینے سے نکل
ورنہ پچھتائیگا تو یہ ساتھ نادان چھوڑ کر

کیون نہ رم کر جائین آہو ایسے وحشی سے ترے
شیر بھاگین جسکے نالون سے نیستان چھوڑ کر

سرخی پان دیکھ لے زاہد جو دندان پر ترے
اوٹھ کھڑا ہو ہاتھ سے تسبیح مرجان چھوڑ کر

پیش خیمہ لے کے نکلا گرد باد دور دو
ہے جو سرگرم سفر تن کو مری جان چھوڑ کر

اوٹھ گیا وہ آج سب ہستی کا سامان چھوڑ کر
تم گئے تھے کل جسے بیمار ہجران چھوڑ کر

گر خدا دیوے قناعت ماہ یکہفتہ کی طرح
دوڑی ساری کو کبھی آدہی نہ انسان چھوڑ کر

ساغر دل بیچتا آیا ہون گھومت ہاتھ سے
جو کتا ہے کیون یہ جنس دست گردان چھوڑ کر

پڑھ غزل ای ذوق کوئی گرم سی اتنو نجا
جانب مضمون طراز گفتہ جانان چھوڑ کر

غزل آتش

پڑ گئی آنکھ جو ان چاند سے رخسارون پر
لوٹتے کباب نظر آ گئے انگارون پر

ابروے یار کا سر مین ہے جنھون کے سودا
رقص وہ لوگ کیا کرتے ہین تلوارون پر

روز و شب رہتے ہین بلبل کی طرح سے نالان
ٹوٹی پھولون کی چھڑی ہے سے گنہگارون پر

باد کے جھونکے کے لگنے سے ہین میلے ہوتے
نازکی ختم ہے اون پھول سے رخسارون پر

موسم گل مین جو ہوتا ہے زیادہ سودا
دوڑتے پھرتے ہین ہم باغ کی دیوارون پر

چمن بے نظیر

شور نالیکا مری جب سے سنا ہے آتش — قفس مرغان چمن کہتی ہین منقارون پر

غزل مطلب

مارتا ہون تمہاری ہین ہر بار — اشناؤن مین سب برائی یار
تمکو لازم ہے پکڑو گے میرا — ہاتھہ مین ہاتھہ با محبت و پیار
مجکو پیاری لگی تمہارے آج — چال وہی اے سرو خوش رفتار
خوب کروایا اب تو مت کروا — مجکو رسوا بکوچہ و بازار
اک ذرہ بھی تو مجکو کرنے دے — یار مین درد دل کی اب تکرار
حکم ہووے تو آج یار من مین — کھینچکر پیٹ مین عدو کے کٹار
گرچہ مطلب کا خوش لگنے تمکو — تو پڑھون ریختہ سجن للکار

غزل غیور

تہین بھی تکی شیرین نے کچھہ تیشہ زنی پر — پتھر پڑین فرہاد ترے کوہ کنی پر
اوس لب نے نہ اک لعل کا بازار کیا سرد — کچھہ آگ سی ہے ایک عقیق یمنی پر
اون زلفون کا عنبر کے تئین دیکھہ ہوا خواہ — سرپوش دھرا نافۂ مشک ختنی پر
اب رامجی کے نام کی جپتا ہون مین سمرن — دل جیسے گرفتار ہے اک رامجنی پر
کیون سینہ و سر اپنا مین پتھر سے نہ پھوڑون — وہ وعدہ شکن ہے مرے اب دلشکنی پر
کیون غنچے کے مانند گریبان نکرون چاک — گل کھاوے جو ہاتھون ہے وہ امر گلبدنی پر
شاباش غیور آفرین صد مرحبا تمکو — کیا خوب غزل کہتے ہو اس کم سخنی پر

غزل خلیق

ہے حسن ترا مہر درخشان کے برابر — دندان در و لب لعل بدخشان کے برابر
کیا چاہیے عاشق کے تجھے قتل کو خنجر — ابرو ہین ترے خنجر بران کے برابر
اوس مست ختائی کے تصور مین خلیق اب — فرد — جی ڈوب چلا نیچۂ مرجان کے برابر

کشت پر تخم عمل کے لینے جتنا چاہیے رو — نفع یان رکھتی ہے سودا آبیاری بیشتر

غزل تحسین

کس مزے کی رنگت سے بن بن کے آتی ہے بہار — حسن کو اپنے عجب سج سے دکھاتی ہے بہار
چاندنی ہے سیر ہے اور بادۂ گلرنگ ہے — گر نہین ساقی تو کس کا فر کو بھاتی ہے بہار
ماہتابی کے فرش مین ہاے وہ مہتاب نے — حیف اسکے ہجر مین کیا مفت جاتی ہے بہار
جھومتی جھلکتی جھمکتی جھنجھلاتے چاند سے — چاندنی کے رنگ مین کیا دل لبھاتی ہے بہار
واہ واہ تحسین بیت یہ مصرعہ موزون ہوا — جو وہ گلرویان نہین کسکو خوش آتی ہے بہار

غزل انشا

جا سکتے نہ تھے جسکے چھپر کھٹ کے برابر — شب اوسنے سلایا ہمین کروٹ کے برابر
اس ملگجی پوشاک پہ سکی ہوئی چولے — ہے بگڑی ادا لاکھہ بناوٹ کے برابر
اس موسم برسات مین کیون گھر نہ ہین ہم — آنکھین بھی برستی ہین جھاوٹ کے برابر
وہ پردہ اوٹھا گھر سے جو باہر نکل آیا — غش کھا کے گرا یٹ سے وہ چوکھٹ کو لبر
کب اوسکو اثر کرتی ہین انشا کی دعائین — تعویذ لٹکتا ہے پڑا لٹ کے برابر

غزل راقم

کس پہ جان قربان کرین ابروی دلبر چھوڑکر — کسکے سودائی نہین زلف معنبر چھوڑکر
ہم چلے ملک عدم کو پاے قاتل کو تلے — تن تڑپتا چھوڑکر اور لوٹتا سر چھوڑکر
آج تمنے کر دیا اندھیر عالم مین بپا — روے رشک مہر پر زلف معنبر چھوڑکر
رشتۂ الفت ہے باہم ہو جدا ممکن نہین — تیغ سر کو چھوڑکر اور تیغ کو سر چھوڑکر
خانۂ اصلی سے نرد و نکی روش او ٹھ اوٹھ گئے — کیسے کیسے نوجوان دنیا کی چوسر چھوڑکر
بوسۂ لب کی عوض مین گالیان سنتے ہین ہم — زہر کھایا کرتے ہین قند مکرر چھوڑکر
کسکو راقم اپنی چھاتی سے لگائین ہے بہن — اوس پری پیکر کی تیغ ناز پرور چھوڑکر

غزل انشا

اے دل سمجھ کے اسکی نہ زلف دوتا کو چھیڑ
کمبخت کیا کرے ہے نہ کالی بلا کو چھیڑ

غنچون کو روند گل کو مسل اور صبا کو چھیڑ
لیکن تو اسکے عقدۂ بند قبا کو چھیڑ

مین منہ دیکھین جو اونکی رچانے لگا تو وہ
بولے کہ چل پرے ہو نہ میری حنا کو چھیڑ

نالون سے میرے بچتی جو بلبل تو بولے آپ
واہ اے اجڑ گئے نہ مری آشنا کو چھیڑ

اے ہمنشین یہ موسم ہولی ہے اندنون
منظور ہے جو سیر تو اس خوش ادا کو چھیڑ

لیکن تو اور سانگ نہ لا سر پہ اپنے لیک
بیلا قصا یہ باندہ کے انکی ردا کو چھیڑ

شوریدگان عشق سے باتو نہین ست اوجہ
اے بے ادب پری نہ گروہ خدا کو چھیڑ

چمکا نہ میرے سامنے اے مہر آئینہ
کہتا ہون بات مان نہ اہل صفا کو چھیڑ

اک بوالہوس نے انکے جو آنا سے کچھ کہا
رستے مین اپنے توسن حرص و ہوا کو چھیڑ

برقع اولٹ کے منہ سے وہ کہنے لگے کھینچ
بہنا کو اپنے چھیڑ اور اپنی بوا کو چھیڑ

دیکھے کبھی ہے کسیکو دیوانہ تو کچھ نہین
بیٹا کسی جوان سے ساز و وفا کو چھیڑ

لیجا کے چپکے چپکے دو غالے سے کھینچ ہاتھ
ناخن گڑو کے چٹکی سے لے انگشت پا کو چھیڑ

انشا جو ہونی ہووے سو ہو دل کو ہے یون
تا چند ضبط آج تو اوس دلربا کو چھیڑ

غزل سودا

ہے دیکھ تجمل وادی ایمن ہر ایک جھاڑ
روڑا ہے کونسا جو نہین طور کا پہاڑ

تیری نگہ نے تیرے دلون کو اولٹ دیا
مژگان تری نے دی ہین صفونکی صفین پچھاڑ

کتنا شگفتہ رو ہے کہ مانند آرسی
چھاتی کے جسکے سامنے کھلجا تی ہین کواڑ

منعم نہ مر بنا کے عمارت کی فکر مین
یہ سب حویلیان نہین جہان تک ہے اے اجاڑ

بدتر ہجی کے منہ سے رشوت کلال کی
کچھ محتسب ہے دختر زر کی نہ کھائے پچھاڑ

تنہا نہ شمع رو ہے نہ سودا کے خاک پر
گل بھی تو لوٹتے ہین گریبان کو پھاڑ پھاڑ

غزل رنگین

کرون مین کہان تک مدارات روز — تمہین چاہیے بھی وہی بات روز

مجھے گھر کے لوگون کا ڈر ہے کمال — کرون کسطرح مین ملاقات روز

مرا تیرا چرچا ہے سب شہر مین — بھلا آؤن کیونکر مین ہر رات روز

کہانتک سنون کان تو اوڑ گئے — تری سنتے سنتے حکایات روز

گئے ہین مرے گھر مین سب تجکو تاڑ — کیا کر نہ رنگین اشارات روز

ایضاً ولہ

نا س کریا جی نے جب میری بڑھائی پشواز — لیجئے تب پیر سے وہ ٹکڑے اوڑائی پشواز

ٹہ ہے او جلی نے اک آن کے قصہ باندھا — اوس سے بندی نے وہ دھانی جو دھلائی پشواز

کرتی جالی کی مجھے بھاتی ہے ہلکی جھلکی — کیون مرے واسطے باجی نے سلائی پشواز

تو وہ ایک ہے اللہ رے او حوفت باز — قادری مانگی تھی تو دوڑ کے لائی پشواز

بوجھ سے اوسکے کمر لچکی ہی پڑتی ہے مری — کیون مجھے گھیر کے اتنا یہ نچھائی پشواز

رشک سے منہ پہ بسنتی کے گئے پھول بسنت — مین نے رنگین یہ بسنتی جو رنگائی پشواز

غزل مشفق

کنج تنہائی مین ہے صحبت اغیار عزیز — جیسے بیمار کو پرہیز ہو ناچار عزیز

اپنی عریانی کا یون دلکو خوش آیا خلعت — جسطرح شیخ کو ہو جبہ و دستار عزیز

دل سے تا حشر اترا اوسکی نگہ کا نگیا — جان کو تھا تیر قضہ طالب سوفار عزیز

اپنے عاشق سے تکلف نہین اتنا لازم — تجھسے تو جان بھی مجکو نہین اے یار عزیز

عشق سے مین بخدا کھاؤن قسم ای مشفق — ترک الفت کو نہ سمجھے کوئی دشوار عزیز

غزل سودا

بال و پر ہونے نپائے تھے نمودار ہنوز
تب سے ہم کنج قفس مین ہین گرفتار ہنوز

ہونگے پامال نگر ہمکو بہا اے صیاد
عشق پر دار نہین تا سر دیوار ہنوز

زخم شمشیر ستمگر نے کیا اپنا کام
یار و تم ڈہونڈہتے ہو مرہم زنگار ہنوز

حق تعالے اسے جیتا رکھے اس دنیا مین
اس قیامت سے نہین ہے تو خبردار ہنوز

قیس و فرہاد کے ماتم مین تو جگ مین اب تک
دشت مین خاک بسر روتے ہین کہسار ہنوز

تیری دوری سے عجب حال ہے اس ... دا کا
مین تو دیکھا نہین ایسا کوئی بیمار ہنوز

غزل یقین

خوش نہین آتا ہے بن مجنون ہمین صحرا ہنوز
ان غزالون سے ہمارا جی نہین لگتا ہنوز

اب تلک کرتا ہے تیشہ کام مین تہپر کی دخل
مانتا ہے کوہکن کے نقش کو خارا ہنوز

مونکالے پر بہی مستی حسن کی اوتری نہین
بہر رہا ہے می سے یہ معشوق کی مینا ہنوز

باوجود اسکے کہ سہے زخمونکے مارے خون مین غرق
آب خنجر کو ترستا ہے جگر میرا ہنوز

بے یقین کا عشق مین ہر مو زبان احتیاج
اس پہ کم ہوتی نہین اوسکی یہ استغنا ہنوز

غزل اسد اللہ

نہ گل نغمہ ہون نہ پردہ ساز
مین ہون اپنی شکست کی آواز

تو اور آرایش خم کاکل
مین اور اندیشہای دور و دراز

لاف تمکین فریب سادہ دلی
ہم ہین اور رازہاے سینہ گداز

ہون گرفتار الفت صیاد
ورنہ باقی ہے طاقت پرواز

وہ بہی دن ہو کہ اوس ستمگر سے
ناز کھینچون بجاے حسرت ناز

اے ترا غمزہ یک قلم انگیز
اے ترا ظلم سر بسر انداز

اسد اللہ خان تمام ہوا
اے دریغا وہ رند شاہد باز

غزل انشا

اپنی انکھون کی جھڑی بھی کم نہین برسات سے
فیض سے جسکے ہوئے ہین سیکڑون فرسنگ سبز

اشک کا قطرہ جو ٹپکا ریزۂ الماس تھا
کیا تعجب گر اثر سے اسکے ہو پھر سنگ سبز

عشق مین ہو جسے نہین باقی کسی عنوان سے
غیرت و عار و حیا و شرم عار و ننگ سبز

کیون نہ ہو سرسبز انشا مثل سرو سبز آج
سبزۂ نوخیز ساقی سبز لیمو رنگ سبز

غزل غالب

کب رہا ہے اب ہمین حور و بشر کا امتیاز
دیکھکر جاتا رہا تجسکو نظر کا امتیاز

اوسکا کوچہ چھوڑ کرکے جاوے ہی گلشن کیطرف
ہو گیا معلوم بس باد سحر کا امتیاز

نازکی جسنے رگ گل کی ندیکھے ہو کبھے
ہو میان کیونکر اوسے تیری کمر کا امتیاز

ہے یہ سوداے محبت ہے کہ یان اس بات کو
کچھ نہین رہتا میان نفع و ضرر کا امتیاز

جب نشست اغیار کے پہلو مین ٹھہری یار کی
تب ہمارا رہ گیا پھر وان کدہر کا امتیاز

اہل ہمت بوجھتے ہین خاک جب اکسیر کو
انکو کب ہوتا ہے صرف سیم و زر کا امتیاز

آگے اپنے یار کے غالب ہمین معیوب ہین
ورنہ ہے کسکے لیے عیب و ہنر کا امتیاز

غزل میر

ہوتا نہین ہے باب اجابت کا وا ہنوز
بسمل پڑی ہے چرخ پہ میرے دعا ہنوز

دن رات کو کھینچا ہے قیامت کا اور مین
پھرتا ہون منہ پہ خاک ملے جا بجا ہنوز

صدا لگا رہے لا کے تم تو منڈ ابھی چلے ولے
ہوتی نہین ہمارے تمھارے صفا ہنوز

غنچہ چمن چمن کھلے اس باغ دہر مین
دل ہی مرا ہی جو نہین ہوتا ہے وا ہنوز

احوال میر سے مرا سنکے کہ اوٹھا
جیتا ہے وہ ستمزدہ مہجور کیا ہنوز

غنچہ نہو جو چہ دل ہے کسی مجسے زار کا
کھلتا نہین جو سعی سے ہے تیرے صبا ہنوز

توڑا تھا کسکا شیشۂ دل تو نے سنگدل
ہے دل خراش کوچے مین تیرے صدا ہنوز

چلو مین تو سکے میر انہو تھا سو پی چکا
اوڑتا نہین ہے طائر رنگ حنا ہنوز

بے بال و پر اسیر ہوں کنج قفس میں میر ۔۔۔ جاتی نہیں ہے سر سے چمن کے ہوا ہنوز

غزل شہیدی

ترے پر سے جھڑنے لگے شرر نہ تڑپ تو بلبل زار بس ۔۔۔ جلیگا قفس جلیگا قفس جلیگا قفس جلیگا قفس

نہیں گو کہ بار ہواں سال ہے وہ مجھے یہ ہی مقال سنے ۔۔۔ ابھی تو ترس ابھی تو ترس ابھی تو ترس ابھی تو ترس

کوئی کاروان جو نکل گیا اسکو نجد تھین پیہ بول اوٹھا ۔۔۔ وہ بجا جرس وہ بجا جرس وہ بجا جرس وہ بجا جرس

ترے غمزہ کا ہون بریدہ سر ارے جنگجو مرے قتل پر ۔۔۔ نہ کمر کو کس نہ کمر کو کس نہ کمر کو کس نہ کمر کو کس

تجلی کیسی فسونگری کہ وہ زلف سانپ سی جھکی گئی ۔۔۔ گئی دلکو ڈس گئی دلکو ڈس گئی دلکو ڈس گئی دلکو ڈس

تجھے دیکھا جسنے پری پری بخدا اسکو کی نظارگی ۔۔۔ نہ رہی ہوس نہ رہی ہوس نہ رہی ہوس نہ رہی ہوس

تو شہیدی ابر ہے کہ وہ شراب پیتی ہوں چمن بیچ گہر ۔۔۔ وہیں جا برس وہیں جا برس وہیں جا برس وہیں جا برس

غزل محکم

مجھے حیف ہے ترا ای صنم کہوں آہ جا کے پہ کس سے بس ۔۔۔ نہ ملا درس نہ ملا درس نہ ملا درس نہ ملا درس

یوں پکار اوٹھا تری در پہ شب مجھے چور کہکے وہ بدلقب ۔۔۔ ترا آج عسس ترا آج عسس ترا آج عسس ترا آج عسس

تری ہجر میں مجھے ای صنم یہاں پڑی روتے دو ماہ کم ۔۔۔ ہوئے دو برس ہی دو برس ہی دو برس ہی دو برس

تیغم کے آنی اوٹھا جھجک بخدا صنم یہ جگر مرا ۔۔۔ نہ پیا چرس نہ پیا چرس نہ پیا چرس نہ پیا چرس

مجھے بر میں محکم کہربا میں جان کر جو لپٹ گیا ۔۔۔ ہر خار و خس ہر خار و خس ہر خار و خس ہر خار و خس

غزل انشا

پھنس گئی عندلیب ہو بیکس ۔۔۔ واے تنہائی او رنج قفس

قیس لیلے سے ملگیا شاید ۔۔۔ نہیں آتی ہے آج بانگ جرس

شب جو مین اونسے راہ مین لپٹا ۔۔۔ خوف حاکم رہا نہ بیم عسس

ہاتھہ پانے ہوسے کچھہ ایسے کہ بس ۔۔۔ اونکی انگلی کی چڑھ گئی جٹ نس

لگے کہنے کہ میرے دامن کو ۔۔۔ نہیں اب تک کیا کسو نے مس

سفت جل جائے گا پرے بھی سرک — ارے مین آگ ہون اور تو ہے خس

جب یہ سمجھے کہ چھوڑتا ہے ہمین — تب تو ٹھہرے کہ دینگے بوسے دس

گن سکے دس لیلے گیارہوان نسہی — ہکو پیٹے کرے جو زیادہ ہوس

ایک دو تین چار پانچ چھہ سات — آٹھہ نو دس ہوے بس انشا بس

غزل مشفق

آپنے بھیجا تھا خط جو اپنے اس احقر کے پاس — وہ ہمیشہ رہتا ہے بالاے تکیہ سر کے پاس

دور ہی سے دیکھہ کے دربان خفا ہونے لگا — ڈرتے ڈرتے پونہچے ہم جس دم تمھارے در کے پاس

کانون مین بیکے تمھارے دیکھکر کہتے ہے خلق — کیا ہی روشن دو ستارے ہین مہ انور کے پاس

اور بھی مخمور چشم یار ہو جاتی ہے مست — میکدے مین شیشہ جب آجاتا ہی ساغر کے پاس

عقدۂ دل صاف کھلجائے گا ای مشفق مرے — حل مشکل کلیے نسخہ خالق اکبر کے پاس

ردیف سین مہملہ غزل بیدل تخلص بمعروف

لیچلو مجکو اوس آئینہ رخسار کے پاس — خاک ہے زندگی جو یار نہین یار کے پاس

نرگس مست کا مت رکھہ دل بیمار خیال — یعنی بیمار کو رکھتے نہین بیمار کے پاس

ذبح کرتا ہے تو کر پر ذرا اتنا کیجو — رکھیو قاتل تو مجھے اپنی ہی دیوار کے پاس

جی مین آتا ہے کہ اب بھیس بدل جوگی کا — دھونی دی بیٹھیے اب [illegible] دلدار کے پاس

اب خیال اوسکا سرافراز کرے ہی معروف
شہ قدم رنجہ کرے جا کسی نادار کے پاس

غزل رضا

تمنے کچھہ قدر مری آہ نجانی افسوس — قدردانی سے کوئی بات نجانی افسوس

داستان درد کی اپنے مین کہون کس سے اجی — کوئی سنتا ہی نہین میری کہانی افسوس

دل اگر سینے مین ہوتا تو یہ دکھ کیون ہوتا
ہے بغل مین کبھی مرا دشمن جانی افسوس

چشم تر ضعف بدن خشکی لب زردی رنگ
یہ ملے درد و محبت کی نشانی افسوس

رحم آتا ہے رضا دیکھ ترا حال مجھے
مفت برباد گئی تیری جوانی افسوس

غزل میر

اے ابر تر تو اور کسی سمت کو برس
اس ملک مین ہمارے ہے یہی چشم تر ہے بس

عریان تو دیکھ پھول بکھیرے تھی کل صبا
اک برگ گل گرا نہ جہان تھا مرا قفس

مژگان بھی بہ گئین مرے رونے سے چشم کی
سیلاب موج مارے تو ٹھہرے ہے کوئی خس

مجنون کا دل ہون محمل لیلی سے ہون جدا
تنہا پھرون ہون دشت مین جون نالۂ جرس

ای گریہ اسکے دل مین اثر خوب ہی کیا
روتا ہون جب مین سامنے اسکے تو دی ہے ہنس

اسکی زبان کے عہد سے کیونکر نکل سکون
کہتا ہون ایک مین تو سناتا ہے مجکو دس

حیران ہون میر نزع مین اب کیا کرون بھلا
احوال دل بہت ہے مجھے فرصت ہے ایک نفس

غزل انشا

پھر تو کہہ پھر کے دم سرد مرے ہونٹھ پر
ہان وہ کس طرح جھکے بید رد مرے ہونٹھ پر

قہر ہے لعل سے زینت سے ترا یون کہنا
رنگ یاقوت ہے یان گرد مرے ہونٹھ پر

رہ فضیحت نہو چلون تو مجھے چھوڑنے دے
دیکھ جا کہ ہے یہ بے پردہ مرے ہونٹھ پر

مجکو حیران نکر چھوڑ تری دہشت سے
دیکھ رخسار ہوئے زرد مرے ہونٹھ پر

صدقے اس ناز کے انشا سے یہ کہنا چلیے
چوٹ لگتی ہے ہوا درد مرے ہونٹھ پر

غزل شہید

نہو گا مجھسا دنیا مین کوئی ناکام سو سو کوس
کہ مطلب کتنا ہے سینکے مرا نام سو سو کوس

ہماری شکل سے ہین آپ ہی مانوس اے ہمدم
بلاتے تجھے ہین جو بھیجکر پیغام سو سو کوس

مبارک ہو تجھین اے ہمصفیر و سیر گلشن کے
ہماری راہ مین پھیلے ہوئے ہین دام سو سو کوس

نکالا آسمان نے جنگھڑی کوچے سے جانان کے
ہوا تھا ناتوان ہم کو ہر ہر گام سو سو کوس

مریض عشق کی اپنے خبر لے جلد آ ظالم
ہوے ہین دور اتنے طاقت و آرام سو سو کوس

نہ اکدن خضر نے بھی آکے میری رہنمائی کی
بھٹکتا ہی رہا مین صبح سے تا شام سو سو کوس

غضب ہے حال سے اپنے نہین واقف ہے وہ تا کب
شہیدی جسکی خاطر سے ہوے بدنام سو سو کوس

غزل حاجی

تم خفا ہو مجھسے تو مین بھی سے علے ہذا القیاس
آپ کی خو ہے وہی میری سے علے ہذا القیاس

تم جو کہتے ہو کہ تجھسے کچھ غرض مجکو نہین
ہمکو کب پروا ہے اب تیری علی ہذا القیاس

کون تو میرا مین تیرا کون جو تم کہتے ہو
کچھ مرے دلمین بھی اب سوجھی علی ہذا القیاس

کوئی امید وفا پر مت لگاو اوس سے دل
ہوگئی اک مجھسے نادانی سے علے ہذا القیاس

بیٹھتے ہین جسطرح نزدیک تیرے آکے غیر
ہوگا میرے پاس بھی کوئی سے علے ہذا القیاس

کیجیے بدنام مجکو خوب لیکن میرے ساتھ
ہوگی صاحب کی بھی رسوائی علی ہذا القیاس

پوچھتے کیا ہو کہ اس حاجی نے دلکو جسطرح
کھو دیا تھا جان بھی کھوئی علی ہذا القیاس

غزل شاہ ظفر خلد اللہ ملکہ

ہو کہ سینے مین ہے داغ دل سوزان کی طپش
وہ نہو حشر کے دن مہر درخشان کی طپش

خاک پر میرے خس و خار نہ کیونکر جلجائین
اب تلک دل مین ہے سوز غم پنہان کی طپش

نہ گو آنکھون سے رو رو کے بہائے دریا
نہ بجھی پر نہ بجھی یان غم جانان کی طپش

نبض پر رکھتے ہی انگشت پھپھولا پڑ جاے
اے طبیبو وہ بلا ہے غم ہجران کی طپش

نہین معلوم یہ کیا عشق نے بھڑکائی آگ
پھونک دیتی ہے مجھے میرے دل و جان کی طپش

لکھہ بہ تبدیل ردیف اور غزل گرم ظفر
جسکو ہو سنکے زیادہ دل یاران کی طپش

غزل میر

اسکا خیال آوے ہے عیار کی روش
کچھ اسکی ہنسنے پائی نہ رفتار کی روش

کیا چال لا سیکھی زہر پھری روزگار کی
سب اس کی زندگی ہے سیہ مار کی روش

وہ وقت نخیز گرم تو مدت سے ہو چکے
رہتے ہیں اب گرے پڑے بیمار کی روش

جاتے ہیں رنگ و بوی گل و آب جو چلے
آئی نہ خوش ہمیں تو یہ گلزار کی روش

مائل ہوا ہے سرو گلستان پہ دل مرا
کچھ آ گئی ہے ہمیں قد یار کی روش

زندان میں جہان کے بہت ہیں خرا چال
کرتے ہیں ہم معاش گنہگار کی روش

یون سر کھپے سے عشق میں پھرتے نہیں ہیں میر
اظہار بھی کریں تو ہیں اظہار کی روش

غزل شاہ ظفر خلد اللہ ملکہ

ساقی نہ دکھا بزم میں تو جام کی گردش
یاد آتی ہے چشم بت خود کام کی گردش

پھرتی ہے مری خاک بگولے میں ہمیشہ
اب تک بھی مرے ساتھ ہے ایام کی گردش

یک شب نہ مرے پاس وہ آیا مہ تابان
گردون نے نہ کی ایک مرے کام کی گردش

آنکھون کے تصور میں ترے صاف ہی لکھا
خامہ نے لکی جب دم ارقام کی گردش

مے بھرتے ہی ساقی کے ظفر ٹوٹ گیا جام
قسمت ہی میں تھی رندی ناکام کی گردش

غزل سودا

دین شیخ و برہمن نے کیا یار فراموش
یہ سبحہ فراموش وہ زنار فراموش

دیکھا جو حرم کو نہیں وہ دیر کی وسعت
اس گھر کی فضا کر گیا معمار فراموش

بھولے نہ مرے دل سے مرا صرعہ جانکاہ
تا رنگ ہے مرغ گرفتار فراموش

دل سے نہ گئی آہ ہوس سیر چمن کے
اور [illegible] فراموش

یا نالہ کہا کر تھیا گریہ کو ناصح
[illegible] کیا فراموش

بھولا پھرون ہون گو کہ عمر سے لیکن
تجھکو نہ کیا دل سے [illegible] فراموش

دل درد سے کس طرح مرا خالی ہو سودا
وہ [illegible] حرف میں گفتہ رفتہ فراموش

غزل [illegible]

جمن بے نظیر

سکی صحبت مین تو ہوا اوباش — آفرین میرے مین سچلے شاباش

مین اگر جانتا کہ بانکا ہے — دل نہ دیتا تجھے مین پہلے کامق

کوئی منصف نہین کہون کس سے — کیونکہ گذرے گی اس سے میری معاش

ناخن پا نظر پڑا اتھا کہین — اتنا تک ہے جگر دل مین ہے وہ خراش

جسکو دیکھا سو ناہے وہ رشک پری — سوز تو دیکھ صنعت نقاش

غزل انشا

کیون ساقیا نہ لعل ہوا اپنا یہ رنگ فرش — شیشے شراب سرخ کے ہین جا بجا سنگ فرش

جون آئینہ ہے اسکے جہان چاندنی بچھے — وان عکس شیشے نکے بالون کا ہے سایہ لنگ فرش

تمنے پلنگ دو رکھیا یا تو کیا ہوا — تم جانتے ہو مجھکو کہ مین ہون پلنگ فرش

شیخ دراز قد نے جو مجلس مین ڈگ دہرے — پھبتی کہی سبھون نے کہ آیا کلنگ فرش

تک غیر ہی کو شیخ کے دیکھو کہ ہے زیاد — دریا کے بھی نہنگ سے ہے یہ نہنگ فرش

جو بیچ مین اور ان مین دھما چوکڑی مچے — فراش بولے زور ہوے یہ تو جنگ فرش

دھبا پڑا جو پانون سے مسند پہ بولے آپ — کس سخت بے لحاظ ہے یہ ہے یہ ننگ فرش

غزل یقین

راتدن خوبان کو ہی دلہاے مفتون کا تلاش — روز و شب لیلا کو تھا درپیش مجنون کا تلاش

اشک رنگین سے گلے کو تو نے مشہد کر دیا — مر گئے ہین دیکھکر اس چشم پر خون کا تلاش

جسطرح ڈھونڈتے ہین لوگ خاطر ہاے شاد — اسطرح رہتا ہے مجکو جان محزون کا تلاش

جیسے میرے لگ رہی ہے سانورونکی جستجو — جسطرح ہوتا ہے افیونی کو افیون کا تلاش

شاعری ہے لفظ و معنی سے یہ سے لیکن یقین — کون سمجھے یہان تو ہے الہام مضمونکا تلاش

غزل سراج

کیا شراب محبت نے دیکے خم مین جوش — عجب نہین جو قیامت تلک رہون مین بہوش

صنم کے حسن کی خورشید کی خجالت سے
ہوا ہے چاند نقاب سحاب میں روپوش

نہیں علاج بجز مرہم نوازش و لطف
جفا کے زخم سے کرتا ہے دل فغان و خروش

نہووے صور قیامت کے شور سے بیدار
جو کوئی خیال میں اس چشم کے ہوا می نوش

ترے وہ ابروئے ہمسر کو دیکھ حیران ہو
سنا نہیں ہوں کہیں وہ ہلال روشن ہوش

فسردہ دل ہوں زمانے کی سرد مہری سے
عجب نہیں ہے اگر مثل شمع ہوں خاموش

کمند عقل سے آزاد ہے مثال سراج
جو اسکی زلف کے زنار کا ہی حلقہ بگوش

غزل ناسخ

اس قدر زیر فلک ہے سرو گل اندام رقص
کر رہا ہے لو لیے گردوں کو بے آرام رقص

سیکڑوں مردے نکل تڑپتے ہیں ہر ٹھوکر کے ساتھ
فتنۂ محشر وہ ہے جسکا رکھا ہے نام رقص

مرغ خوشخوان اس چمن کا ہوں کہ جسکے صحن میں
آسمان طاؤس سا کرتا ہے صبح و شام رقص

لگتی ہیں مینا کو گردوں کو ہزاروں ٹھوکریں
کرتے ہیں مستی میں جب رندان می آشام رقص

ہوگیا بھونچال تیرے رقص سے محفل میں رات
سب لگے کرنے در و دیوار سقف و بام رقص

ہوگیا پیری میں عیش اپنا جوانی سے دوچند
ہاتھ میں رعشہ سے کرتا ہے جو می کا جام رقص

حال میں صوفی اگر ناچے ہے خامی کی دلیل
کرتے ہیں گلخن پہ جیسے دانہائے خام رقص

دور دامن ہو گیا ہے مجھکو مثل آسیا
پیسا ہے دلکو ترا اے بت گلفام رقص

گر عوض ناقوس کے جاکر میں اک نالہ کروں
بتکدے میں ہر طرف کرنے پھریں اصنام رقص

تو ہے وہ صیاد او ظالم کہ تجھکو دیکھکر
کرتے ہیں بہر تڑپنے کے اسیر دام رقص

جی اوٹھے مردے ہزاروں سنکے گھنگرو کی صدا
واسطے زندوں کے لایا موت کا پیغام رقص

ناچنے گانے کا کیا رتبہ ہے اسکے سامنے
ہر سخن اسکا ہی اے ناسخ حنا ہر گاہ رقص

غزل سودا

آرام پھر کہاں ہے جو ہو دل میں جائے حرص
آسودہ تر ہے چرخ نہیں آشنائے حرص

چین بے نظیر

ممکن نہین ہے یہ کہ بھرے کاسۂ طمع	دنیا مین گرد رہو تو پھر اوسے گدای حرص
انسان ہو ذلیل زمانے کے ہاتھ سے	ذلت کسیکو کوئی نہ دیوے سوای حرص
تا عمر ان تلاش طرف سے تو باز آ	جیون شمع یہ نہو کہ ترا سر کہاے حرص
اپنے سوا کسیکو نہ پایا حریص مین	کی قطع روزگار نے مجھپر قباے حرص
سودا اب ہو خوشی سے اوقات ہر طرح	پر درمیان نہووے بشرطیکہ پای حرص

غزل میر تقی

شاعری شیوہ ہے شعار اخلاص	دین و مذہب مرا ہے پیارا اخلاص
اب کہان وہ مودت قلبے	ہووے ظاہر مین یون ہزار اخلاص
سورت اخلاص کی پڑھے پر یون	میر رکھتا نہین ہے یارا اخلاص

غزل رنگ

مرتبہ حق نے کیا خاص الخاص	تمسے رکھتا ہے دل مرا اخلاص
غیر کی بو مرے دماغ نہین	الفت دل عجب ہے خاص الخاص
حال تقلید طالب ہو نہ بنیا	جسطرح سے بنا ہو ارقاص
آپ انا فتحنا ہووے پناہ	مصحف رو ہے سورۂ اخلاص
بحر معنی مین غرق ہوگا رنگ	ہاتھ آیا سخن کا ہو غواص

غزل کنور

مین نپٹ دل سے ہون ترا مخلص	جذب باطن سے با صفا مخلص
دل کو فرقت مین کیا ہے بیتابی	عرض تمسے کرے وہ کیا مخلص
منتظر تیرے دید کے ہین سب	برقع منہ سے کہین اٹھا مخلص
بے سبب رہتے ہو خفا مجھسے	آپ کا مین ہون بے ریا مخلص
شکر حق اب کنور وہ بر آیا	جس دعا مین ہمیشہ تھا مخلص

غزل انشا

زہے نسائم فیضان سبد او فیاض — نمود جس سے ہوئے سب جواہر و اعراض
مدام ناصیہ ساہین حضور مین جس کے — سواد چشم شب و گردن سحر کی بیاض
بدیع فطرت و خیاط اغلبۂ تنویہ — ہو جسکے ہاتھ گریبان صبح کی مقراض
حکیم حاکم و حکام و حضر جس سے ہین — ہمیشہ خلق جہان کو ہزار ہا اغراض
ریاضی اور طبیعی سے ماحصل یہ ہے — الٰہیات سے تا فہم کو ہو اعراض
کہ تیری ذات کو مخلوق سے بے مواد کیا — سیاست بدنی سیکھہ جاوین تا مرتاض
شفا اب اپنے تصدق سے اپنے دی مجکو — ہزار شکر کہ سب دفع ہوگئے امراض
وگرنہ دیکھہ کے انشا کی نبض ہوتا تھا — غریق بحر تحیر مسیح سا نباض

غزل سودا

چشم بینا ہو تو لے گل سے ہی تا خار فیض — بخشے یارون کو بہر صورت جہان یار فیض
فیض ہے وابستۂ تار عقیدت ورنہ یار — نفع نے تسبیح مین ہے اور نہ کچھ زنار فیض
بخشے ہے یون تقویت دل کو مرے دشنام یار — جون دوای تلخ سے پاوے کوئی بیمار فیض
مہر سے جون مہ کو پہنچے ہے ضیا جو خوبرو — سر سے سیکھہ ہو تو پہنچاوے ترا رخسار فیض
جی بچے دو ن ہاتھون سے تو غنیمت جانیو — کسکو گنج اپنے سے پہنچاوے ہے یہ مار فیض
کر کے صاف آئینۂ دل اسمین تو دیکھ آپ کو — بخشے گا اے یار تیرا ہی تجھے دیدار فیض
تو نے وہ سودا زبان ریختہ ایجاد کی — پڑھ سکے اک عالم اٹھاتا ہے تری اشعار فیض

غزل سراج

[illegible] ہون گلبدن تجھے اس گل سے کیا غرض — کاکل مین جسکے بند ہون سنبل سے کیا غرض
خونی دلون کے قتل کو [illegible] نگاہ [illegible] — اس تیغ کو فسان تغافل سے کیا غرض
رسوائی جہان ہے مجھے فکر کچھ نہین — دیوانۂ جنون کو تامل سے کیا غرض

بس ہے غبار راہ لباس شہنشہی / سلطان بیخودی کو تجمل سے کیا غرض

جام مے الست سے بیخود ہوں اے سراج / دور شراب شیشۂ پر مل سے کیا غرض

غزل یقین

کب سنے زنجیر مجھ مجنون سے دیوانے کی عرض / ہو نہیں سکتی کان تک زلف کو شانے کی عرض

گو ہی اہل بزم سے منکر کہ میں جلتا ہوں داغ / شمع کی خدمت میں ہے اپنے ہی پروانے کی عرض

شیشہ مجھ دل سا نپاوے اور تری آنکھوں سا جام / گر کرے ساقی ہزاران سال میخانے کی عرض

فصل جاتی ہے یقین اور باغبان ہے ایکبار / کوئی کردیتا نہیں ہے باغبین جانے کی عرض

هذا تبرک غزل مولوی عبد الله صاحب سلمہ الله تعالے

جو کری تری زلف سیہ پہ نظر ہووے ابھی دم تیرے قدم غلط / جیسے مار سیہ رہبر اثر کرے کیونکہ وہ ہوش و قدم غلط

نہیں تجھکو غرض کہ وہ تیر دکھان یہ نہیں ہے تیرے ابرو کمان / ترا تیر نگاہی اور ابرو کمان تجھی کرے صف ترک عجم غلط

نہیں میں سے تیرا گناہ ذرا مارے کوئی دم چون جیرا / کہاں ایسکا قصاص ہے یہ بھلا جو ہو تو پھی آپ ہی تیغ علم غلط

دیکھو بلبل و گل کا نباہ صنم کیسے کرتی ہیں ایکے یہ جلوہ بہم / نہیں کوئی بجا نہیں ہے چشم نیم جو ہو قول و قرار و قسم غلط

ذرا چشم کرم سے تو دیکھ ادھر تری تیغ سے ہیں تڑپتے ہوئے / جیسے بسمل مرغ ادھر اور ادھر نگہ اسپہ ستم اتنا ستم غلط

غزل انشا

کیا دخل تیری غم میں ہے رہے تن میں جان غلط / جاناں غلط غلط غلط ای مہربان غلط

دو چار دن جو ہمسے نہ بولے تو کیا ہوا / پر چاہیے ہمیشہ سنے یہ گمان غلط

میں اور ترک عشق بھلا کچھ بھی ربط ہے / ای مہربان غلط غلط ای قدردان غلط

تصمیم عزم کعبہ نہو تو بھی زاہدا / گو ہم نے کی ہے ہوروکوے بتان غلط

ای پیر حاج جب ہو خدا کا بھی نام لے / مجھسے ہو ترک صحبت پیر مغان غلط

آوارہ دشت شوق میں مانند گردباد / بھٹکا پھرون ہون کرکے رہ کاروان غلط

انشا سے اب خیال یہ افشاء راز کا / سمجھے وہ جو کچھ کہ آپ کی خاطر نشان غلط

غزل میر تقی

جسکو ہوا ہے اس صنم بیوفا سے ربط | اوسکو خدا ہی ہووے تو ہووے خدا سے ربط
گل ہو کے برگ برگ ہوے اور ہوا ہوے | رکھتے ہین اس چمن کے جو غنچے ہوا سے ربط
زنہار پشت پا سے نہین اوٹھتی اسکی آنکھ | اس چشم شرمگین کو بہت ہے حیا سے ربط
ست پا اسیکے ہاتھ مین دامن ہو یار کا | ہو جس ستم رسیدہ کو دست دعا سے ربط
کرتی ہے آدمی کو دنی صحبت فقیر | اچھا نہین ہے میر سے بے تہ گدا سے ربط

غزل سودا

تو جو ہو پاس تو ہے صبح طرب شام نشاط | دیکھنا تجھکو ہے ایجان و دل آرام نشاط
فضل حق جسکی طرف ہو تو اسے بخشے ہے | دور ساغر کی طرح گردش ایام نشاط
دل جنھون کا ہے اسیری کے مزہ سے آگاہ | ہے قفس بیچ انھین عشرت و تہ دام نشاط
عکس تھا اسکی نگہ کا نہ پڑے جام کے بیچ | ہو جسکے نشہ سے سے سر انجام نشاط
دیکھ ہوتی ہے تجھے قمری و بلبل شادان | تو ہے اس باغ مین اے سرو گل اندام نشاط
شیشہ ہے زیر بغل آئینہ دل سودا | مے سے ہمکو نہین ہے ساقی گلفام نشاط

غزل سوز

اب ضرر کرنے لگا دل کو بتان کا اختلاط | سچ تو ہے ان بیوفایون سے کہان کا اختلاط
اب کوئی دم مین مچا دیگی خزان ہیہات کیے لوٹ | عندلیبو چھوڑ دو تم گلستان کا اختلاط
[illegible] | بو تجھ لو جا گر گلستان سے خزان کا اختلاط
[illegible] ان کو | فیض گر چاہے تو کر اس باغبان کا اختلاط
سوز سے مت دل لگاؤ مشفقو پچتاؤ گے | کاہش جان ہے عزیزو میہمان کا اختلاط

غزل ضیا

ستم (؟) مجھسے تھا اسے بیوفا شرط | دے دل کی تو کیا لایا بجا شرط

چمن بے نظیر

بھلا اب تجھ سے کیا بازی لگاؤں — دیا میں ہار پہلے دل لگا شرط

نگہبانی سے کیا ہوتا ہے یارو — غرض ہے خوبرو کو کچھ بجا شرط

اگر باور نہیں جا بناری دل — تماشا یہ دکھاؤں بھی بھلا شرط

لگا کہنے یہ باتیں غیر سے کر — کرے ہے تجسے جا میری بلا شرط

رضا اسکی ہو رضا یہ رہ تو راضی — کہ راہ عاشقی میں ہے رضا شرط

غزل سودا

رہے ہے وہ معنی قرآن سے کہے جو تو واعظ — پھٹے دہن کے تئیں اپنے کر رفو واعظ

بتوں کی حسن پرستی سے کیا خلل دین میں — خدا نے دوست رکھا ہی سخن نکو واعظ

ثبوت حق کی کوئی سمجھو نہ ہے لیکن — ترے تو نفی کرم پر ہے گفتگو واعظ

ڈرون ہوں میں نکرین رندتیری ڈاڑھی کا — تبرکات میں داخل ہر ایک مو واعظ

سخن ہے وہ کہ ہو شرر لوں کا ہونا دان — یہ پوچ گوئی ہو جس سے ہی تجھکو نمو واعظ

کہا تو مان لے سودا کا توبہ کر اس سے — لب و دہن کے تئیں کر کر شست شو واعظ

غزل میر تقی

لطف جوانی کو ساتھ گئے پیری لے کیا ہی کیا محفوظ — کیونکہ جئیں یا رب حیرت ہے بی مزہ ایسی نا محفوظ

روئے کبھو ہنسیکو عیش کبھو ہو تم تو تمہارے دعا گو ہیں — یوں نہیں ہمیشہ عشق میں آ رکھے ایسا خدا محفوظ

سرخی منہ کی اشک کے سرخی دونوں اتھور نگت بیچ — شاید میر بہت رہتی تھا اس سے ہو گئے جدا محفوظ

غزل انشا

اس کو سنا کر کہا آپ سے نے وہ بے لحاظ — مجھسے نہ اتنے اجی ہو سے رہو سب بے لحاظ

گر یہ کنان دیکھکر مجھکو کہا شوخ نے — تاڑتے ہیں لوگ سب چپ بیٹھ نہ رہئیو لحاظ

منہ تجھ پہ ابھی ڈالتے ہو یہ گھٹنی دل میں خیر — اسکو مجھے اب سے کہ تم کہئے تو دو سب بے لحاظ

آج جو کچھ دل میں یار سے کہہ بیٹھنے — ایک گھڑی کے لیے ہو جئے گو بے لحاظ

پاون لگا دابنے ہین وہ تو غصہ ہو برات
کہنے لگا چونک کر چھوڑ یہ جو سبے لحاظ

سیکھے ادب لاکھ بار ہنسکے کہا بات مان
پھر وہی کرنے لگا کرتے ہین جو بے لحاظ

چھیڑ سے اب انشا کوئی آپ کو کیا خجل ہے
اور بھی دو گالیان اور کہو بے لحاظ

غزل سراج

کس سے ہی پرستون کے تجھے کیا کام ای واعظ
شراب شوق کا تو نے پیا نے جام ہے واعظ

لگے گا سنگ خجلت شیشۂ ناموس پر تیرے
محبت ہم بیگناہون کو مگر بدنام ہے واعظ

نہین ہے امتیاز نیک و بد چشم حقیقت مین
تجھے یکسان ہوا ہے کفر اور اسلام ہے واعظ

نیاز بیخودی بہتر نماز خود نمائی سے
مگر ہم پختہ مغزون کو خیال خام ای واعظ

پڑے مکتب کے علم مختصر مین یہ معانی ہے
نہین ہے زہد کے طومار کو انجام ہے واعظ

وہ شیرین لب کی کڑوی بات امرت ہین مرحق مین
تجھے معلوم کیا ہے لذت دشنام ای واعظ

سراج اس کے جہان تصویر کو کیا سمرن
یہی ورد سحر ہے اور دعا ہے شام ای واعظ

غزل حاجی

سرخ جوڑا سج کے نکلا گھر سے دلبر الحفیظ
آگ رکھتا ہے یہ کس کس کے جگر پر الحفیظ

تیری یہ تیوری ہے غمزہ اور تیغ ابرو دیکھکر
اچھے اچھے بول اوٹھے ہین بہادر الحفیظ

اسکے کوچے کی تو گرامی دل سکونت اختیار
ساکن کوچے صنم کہتے ہین اکثر الحفیظ

دیکھیے ہوتا ہے کیا بہتی ہوا جاتی ہے جان
ان دنون گھٹکے ہین ہمسے کینہ پرور الحفیظ

حاجی اس نا آشنا سے دیکھیے کیسی بنے
آج سے کہتے ہین پکارینگے ہمیں الحفیظ

غزل کنور

جاتا ہے مرے بر سے دلبر کا خدا حافظ
دل بسکہ مشوش ہے مضطر کا خدا حافظ

کوچے مین ستمگر کے سر تک بھی تو ہم کھوتے
وادی طلب مین اب بے سر کا خدا حافظ

یک عمر قفس مین ہون بے بال و پر آئے
زندان مین عزیزو اب بے پر کا خدا حافظ

صحرا سے پر آفت مین ہے عشق کو یہ جولان — کیا کیجیے اوس دل کو بے قدر کا خدا حافظ
ہے ڈر یہ کہ غور ہمکو فور آنہ کہین ٹوٹے — ان تیر نگاہون کے خنجر کا خدا حافظ

غزل ناسخ

ایسا پروانہ زمانے مین کبھی دیکھا نہ شمع — طور کا شعلہ ہے پروانہ رخ جانانہ شمع
جل رہے ہین جو ہر آئینہ پروانون کیطرح — آئینہ فانوس عکس عارض جانانہ شمع
مجھسے نفرت غیر سے اس شعلہ رو کو ہے تپاک — اس کو کس سے آشنا پروانے سے بیگانہ شمع
بیٹھنے دیکھا نہین اسکو کسی نے ایک دم — کہتی ہے اس بزم کو ایسا مسافر خانہ شمع
گر نقاب الٹے وہ روے آتشین سے باغ مین — ہے یقین بنجاوے بلبل شاخ گل پروانہ شمع
سر پہ سوزان داغ سودا پاؤن مین زنجیر اشک — تیری محفل مین کھڑی ہے صورت پروانہ شمع
لگ رہی اسکو بتاتے ہین کہ تجکو دیکھکر — پھر پابوسی نہ دوڑی آ کے بیتابانہ شمع
منہ دکھا دیتا ہے پروانون کو گر وہ شعلہ رو — بھول جاتی ہے ابھی سب نازِ معشوقانہ شمع
شاہ ملک عشق ہون لیتا ہون فرنگی سے بھی باج — گل چڑھا جاتی ہے بلبل قبر پر پروانہ شمع
ہے بجا دشمن اگر جلتے ہین پروانون کی طرح — جسمین ہے ہر ایک رشک عارض جانانہ شمع
کچھ فقط تو ہی نہین ناسخ دل و جان سے نثار — بزم مین پروانہ ہین سب اور ہے صاحب خانہ شمع

غزل سودا

گو اب نہ مجھ غریب کی بالین پہ آئے شمع — دل لے کسیکا مجھسے جلے ہے بجاے شمع
پروانہ کے ہون مین اثر عشق سے خجل — کیون منفعل تجھے نہین کرتی وفاے شمع
اتنا ہے جی مین پہ کہ قدم تیرے چھوڑ کر — گر رہیے جون پتنگ بہم ہو کے پای شمع
بیگانہ تیری چشم سے مجھ پیر تو اشک گرم — جلنے سے اسکے آپ کو آگے جلاے شمع

غزل میر تقی

سینے پہ داغ سر پر جو آ کے تھی شمع — سحر تلک سب انسے ہی کھائے تھی شمع

پتنگے کے حق مین تو بہتر ہوئی
اگر موم کے بھی بنائے تھے شمع

نہ اس مرے روشن تھی شب بزم مین
نکالا تھا اسکو چھپائے تھی شمع

وہ ہی ساتھ میرے شب تیرہ مین
کہ تاب اسکے رخ کی نہ لائی تھی شمع

پتنگ اور وہ کیون نہ باہم جلین
کہین سے مگر آگ لگ آئی تھی شمع

فروغ اسکے چہرے کا تھا پردہ در
ہوا کیا جو ہمنے بجھائی تھی شمع

تف دل سے میر اک کف خاک ہے
مری خاک پر کیون جلائی تھی شمع

غزل انشا

بوقت صبح ہو یون نشۂ شراب طلوع
کہ جیسے شرق سے کرتا ہے آفتاب طلوع

یکایک ابر سے شیشے کے ہو گیا ساقی
وفور نور سے خورشید ذرہ تاب طلوع

جو دیکھے اشعۂ لمعات کی جھلک اسکی
شعاع شمس کی ٹک لا سکے نہ تاب طلوع

افق سے نیر طفلی کے ناگہان وہان تو
بسان نیر اعظم ہوا شباب طلوع

شب فراق کی ظلمت سے ہے یہ تنگ انشا
خدا کے واسطے اسے مہر کر شتاب طلوع

غزل ناسخ

عریانی جنون مین مرے کام آ گئے داغ
طاؤس کی طرح ہے بدن پر قبای داغ

سوداگران مشک کا ملتا نہین دماغ
مرہم کی ہے تلاش جو ہمکو برائے داغ

جلتا ہون سر سے پاؤن تلک مثل آفتاب
حاصل ہوا فلک سے نہ مجھکو سوائے داغ

ہوتا ہے گرم خوردۂ گل لالہ جس طرح
ناسور یون ہین میرے جگر مین بجائے داغ

بے داغ آسمان نے دکھایا کسیکو یہان
ہر ایک مہ جبین نے چیچک کے پائے داغ

شکوہ نہین ہے جوشش سودائے عشق کا
مانند شمع سر سے ہمارا برائے داغ

سودائی ہین ہم ایسے کہ ہر سال لالہ سان
ہوگا ہماری خاک سے نشو و نمائے داغ

جراح اپنے پنبہ و مرہم کو دور رکھ
بھڑکین گے اس سے اور مرے شعلہائے داغ

چمن ہے ہیچ

کیونکہ گلون کی خاطر نازک کو توڑ دون
گلشن مین عندلیب نے ہین لیے چھپائے داغ

مرنے کا غم نہین یہ مگر داغ ہے مجھے
دامن ہے اسنے میرے لہو کے چھوڑ اسنے داغ

جنت کو جائین گے لیے دوزخ بغل مین ہم
ناسخ یونہین جو بعد فنا ہی بقاے داغ

غزل تقی

ہم اور تیری گلی سے سفر دروغ دروغ
کہان دماغ ہمین اسقدر دروغ دروغ

تم اور ہمسے محبت نہین خلاف خلاف
ہم اور الفت خوب گر دروغ دروغ

غلط غلط کہ رہین تمسے ہم تنک غافل
تم اور پوچھو ہماری خبر دروغ دروغ

فروغ کچھ نہین دعوی کو صبح صادق کے
شب فراق کو کب ہے سحر دروغ دروغ

کسیکے کہنے سے مت بدگمان ہو میر سے تو
وہ اور اوسکو کسو پر نظر دروغ دروغ

غزل انشا

اے آتش فراق مرا ال ہے سوز داغ
جھلکے ہے دلمین دور سے جون دیر کا چراغ

آنکھون مین تا کہ نشہ وحدت کا ہو طلوع
ساقی جی مغانہ سے بھر دے مرا ایاغ

بیٹھا ہے آج مجلس رندان مین شیخ یون
طوطی کے پاس جیسے کوئی ہم قفس ہو زاغ

پیدا لگاوٹ آہ کسی سا تجھ سے کیجیے
لیکن دل و دماغ کہان کسکو یہ فراغ

پونچھون مین کسکی کنہ حقیقت کو آج تک
انشا مجھے ملا نہین اپنا ہی کچھ سراغ

غزل سودا

سرد مہری سے بتون کی مٹ گیا ہی سوز داغ
کر دیا ان ظالمون نے ملک دل کا بے چراغ

وای اس پیشہ پر ای بلبل کہ جسکی ہو یہ قدر
خار مین کوچہ بکوچہ تو ہے رسوا باغ باغ

مملکت ساری مین یا ور کر سلیمان کو نہ تھا
گوشہ خاطر مین اپنی ہے مجھے جو کچھ فراغ

بلبل خوش نغمہ ہون لیک اس گلستان مین جہان
نالہ مرغ چمن سے کم نہین فریاد زاغ

خوش کبھی اس بزم مین جو دل نہ دیکھے ایک جا
دم بدم مینا ہی روتا ہے تو ہنستا ہی ایاغ

حیف اس گلشن مین عاشق ہر طرف ہین ناقبول — گل سدا بلبل سے ناخوش تجسے تو ہے بید باغ
دل اگر کھویا ہی سودا چھوڑ مت دنبال شاب — شاید اس ہوا نیکا طفلان سے تو پاوی سراغ

غزل میر تقی

میلان دل ہے زلف سیہ فام کی طرف — جاتا ہے صید آپ سے اس دام کی طرف
دل اپنا عدل داور محشر سے جمع ہے — کرتا ہے کون عاشق بدنام کی طرف
اس پہلوی فگار کو بستر سے کام کیا — مدت ہوئی کہ چھوٹی ہی آرام کی طرف
ایک شب نظر اوٹھا کہین تو سوی بام اب — رہتی ہی کون چشم تہری بام کی طرف
انکھین جنھون کی زلف و رخ یار سے لگین — وہ دیکھتے نہین سحر و شام کی طرف
جون چشم یار بزم مین اگلا پڑی ہی آج — ٹک دیکھ شیخ جی کہ بھرے جام کی طرف
غارا نشگاف سینہ خراش ایک ہی نہین — لیکن نظر نہین ہے تجھے کام کی طرف
دل پکٹ ہی ہین جنکو نہین ہے مجھے ہی شوق — میلان طبع کب ہے کسو خام کی طرف
دیکھی ہے جب سے اس بت کافر کی شکل میر — جاتا ہی جی نہین تنک اسلام کی طرف

غزل سوز

زندگی آخر ہوئی آیا نہ وہ دلدار حیف — مرتے مرتے بھی نہ کھلایا مجھے دیدار حیف
مین بھی بندہ تھا اگر ملتے تو کیا آتا خلل — پر ترے دل مین نہ آیا حیف میرے یار حیف
لے چلے دنیا سے ہم ارمان تیرے وصل کا — گور مین نکلیگی یہ آواز اے عیار حیف
حسن صورت کو ہی لازم میرے پیاری حسن خلق — یہ تری صورت فلانی اور یہ اطوار حیف
شعر پڑھنا بات کرنا مسکرانا اب کہان — سوز کے منہ سے یہی سنتے ہین لاکھون بار حیف

غزل سودا

دیکھون ہون یون نہین اس ستم ایجاد کی طرف — جون صید وقت ذبح کے صیاد کی طرف
بے مشورت نگہ کی ترے طبع روزگار — آوے نہ تازہ جور کے ایجاد کی طرف

نے دانہ ہم قیاس کیا نہ لحاظ دام — پھنس گئے قفس مین دیکھہ کے صیاد کی طرف
غیرون کی بات پر نہ کہون مت رکھو خیال — لیکن کبھو تو میری بھی فریاد کی طرف
طرے کے تیرے واسطے صد چوب شانہ وار — قمری گئی ہے کاٹنے شمشاد کی طرف
جور و ستم تعدی و اندوہ و درد و غم — مائل ہوے ہین اوس نا شاد کی طرف
سامان نالہ سب ہین مہیا پراے اثر — مین دیکھتا ہون تیری ہی امداد کی طرف
ثابت نہووے خون مرا روز باز پرس — بولین گے اہل حشر بھی جلاد کی طرف
خون کر رہا ہے جوش رگ جان مین ترے — سودا نہ دیکھہ نشتر فصاد کی طرف

غزل انشا

لکھہ مرے قتل کے محضر پہ وہ شنجرف کے حرف — تا وہ سب یاد رہین لوہو جگر کے حرف
یا علی سوزن مژگان مین پڑا دلبر تو — بن گئے رشتۂ تار نگہ زرف کے حرف
نوش جان ہے جو ترے جام بلورین پہ لکھا — اسکے گویا کہ تراشیدہ ہین سب برف کے حرف
پنجتن پاک کے جو نام ہین سب گردا گرد — زیب دہ تیرے گلے کے ہین یہ دو طرف کے حرف
قتل یقتل قتلا ہی پڑھے ہے قائل — کبھی دو چار وہ سنتا ہی جو کم ظرف کے حرف
تیس حرفون مین سبھی کچھہ ہے پر انشا سچ ہے — بس یہی بیچون کے ہین حرف یہی حرف کے حرف

غزل نصیر

دیکھا جو سیم تن تری تصویر کا ورق — سمجھا دل اسکو نسخۂ اکسیر کا ورق
مضمون سرد مہری جانان رقم کرون — گر ہاتھہ آئے کاغذ کشمیر کا ورق
کیون سطر کہکشان ہے زمین نہو فلک — ہے یہ کتاب کاتب تقدیر کا ورق
دیکھے وہ لب کو جسنے نہ دیکھا ہوا ابھی صبا — برگ گل رخت بے پیر کا ورق
تعریف تیرے خط کی لکھی کس سے جا سکے — ہے مصحف مجید کی تفسیر کا ورق
لیلے نے خط کو لکھا اسکے قاصد سے یون کہا — ہے یہ کسیکے عاشق دلگیر کا ورق

تب اوس نے عرض کی کہ اسے دیکھیے یہ ہے / حوال قیس پاے بزنجیر کا ورق
تم گنجفے کے کھیل مین خنجر بکف نہو / رکھتا ہے یہ غلام بھی شمشیر کا ورق
تو وہ ہے آج دیکھے جو چاہے یہ رخ ترا / دھو لاوے آپ شرم سے تصویر کا ورق
خط پر نظر پڑے تو زمرد رقم کرے / سو ٹکڑے اپنے ہاتھ کی تحریر کا ورق
لیلے نے جب مرقع عالم کی سیر کی / دیکھا ہے ایک عالم دلگیر کا ورق
پہچان کر لگا لیا چھاتی پہ ان نے بھی / مجنون پاے بستۂ زنجیر کا ورق
سودا نے دیکھکر ترے دیوان کو نصیر / پھاڑا بیاض منتخب میر کا ورق

غزل حافظ

نہ کوئی ہو جیو یان مجھ سا مبتلاے فراق / گذر گئی ہے مری عمر در بلاے فراق
غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان / اوٹھا چکے ہین سبھی رنج و داغہاے فراق
ملے فراق مجھے گر تو جان سے مارون / سرشک دیدہ سے بھر دون مین خونبہاے فراق
فراق تیرے کو فرقت کا مبتلا یہ کرون / کہ صرف خون جگر روئین دیدہ ہاے فراق
کدہر فراق کہان ہین کدہر کے رنج و تعب / فلک کے ہاتھ سے اب ٹوٹ جاے گو پاے فراق
مین داد پاؤن کہان کیا کرون کہون کس سے / فراق کو کوئی ہیگا جو دے سزاے فراق
یہ بیدلی ہے کہ حافظ کے اور مرے سینہ سے / برنگ مرغ سحر نکلے ہے صداے فراق

غزل سودا

رنگ سے چہرے کے رسوا ہووے ہے بیمار عشق / عشق کو یارو چھپا سکتا نہین انکار عشق
گاہ اشک تر کہے خون گاہ ہے لخت جگر / اسطرح جاری ہے ان آنکھون سے دربار عشق
کیا کرون اسنے مجھے ہے کر دیا بے خانمان / ہرجگہ قد سکے نہ ٹہرے سایۂ دیوار عشق
تھا سکندر طالع اس دم تک کے دل تھا میرے پار / کھا گیا افسوس اس آئینہ کو زنگار عشق
اس چمن مین طرح بلبل کے وہ نالان کون تھا / روز و شب کھٹکا کرے ہے سینہ مین جسکے خار عشق

غزل میر تقی

گر بادیہ مین مجھکو صبا لے کے جائے شوق
مجنون کو میرے اور سے کہیو دعائے شوق

وصل و جدائی سے ہے مراد و کام جان
معلوم کچھ ہوا نہ ہمین یان سوائے شوق

ہر جا پہ اور راہ اڑتی پھرے ہے ہماری خاک
سر سے گئے نہ جی سے گئے پر ہوائے شوق

دیر و حرم مین ہمکو پھراتا ہے دیر تک
پھر بھی ہمارے ساتھ ہے وہ ہی ادائے شوق

افسوس ایسے کوچے سے تم آشنا نہین
کیا دردناک مین بھی کوئی ہے نوائے شوق

درد اور آہ بھی جو کرے ہے دم سحر
اک مشت پر ہے مرغ گلستان ہائے شوق

کیا پوچھتے ہو شوق کہان تک ہے ہمکو میر
مرنا ہے اہل درد کا ہے انتہائے شوق

غزل مومن خان

وہ جو زندگی مین نصیب تھا وہی بعد مرگ رہا قلق
یہ قلق ہی کیسا کہ ہو ستم گئی جان پر نہ گیا قلق

کسی کے خرام کی یاد مین تہ خاک بھی یہ رہا قلق
کہ زمین کو زلزلہ ہی رہی جو لٹا دی مجھکو ذرا قلق

یہ ہم حالت جان کے غرض اب تو جان پر آبنی
یہ عذاب مرگ ہے یا طپش یہ خدا کا قہر ہے یا قلق

یہ کہان کی جی کو بلا لگی مری ہائے کیونکہ ہو زندگی
کوئی کیا جیے جو ہوا ہے ساتھ شب و روز صبح و مسا قلق

شب ہجر تیری وصال کی تری شوخیان جو نظر مین تھین
کہون کیا تغیر حال دل کبھی تھا سکون کبھی تھا قلق

نہین چارہ میری اگر او نہین نہین راہ لین تو کس لیے
مجھے روتے دیکھ کے رو دیا مرا حال سنکے ہوا قلق

غم ہجر یا یہ سکھا تجھ سے شب و روز ہون مین عذاب مین
یہ ہمیشہ ایک نئی طپش ہے مدام ایک نیا قلق

شب وعدہ جذبہ شوق سے ہوئی کشمکش یہ ستم ہوا
کہ وہ آتے آتے جو تھم گئے تو کسیط حکا نکتا قلق

کہا جان جب [illegible] جو آئے تو مری زندگی ہو تو یہ کہا
ترے جینے کی مجھے کیا خوشی ترے مرنے کا مجھے کیا قلق

یہ شرارتون کی شکایتین یہ جلانا غیر کا دیکھنا
کبھی مجھ سے تیرے ہاتھ سے نہین چین مجھکو سوا قلق

نظر ابر پر جو کبھی پڑے تو خیال رونے کا آیا ہے
جو طپش کو برق کی دیکھون تو سمجھ لیا جو آیا نیا قلق

غزل انشا

عشق سچ ہو تو نہ معشوق ہو کیونکر عاشق
جسپہ غش ہم ہین اجی وہ بھی ہے ہم پر عاشق

مجھے روکا جو کسی سنے تو وہ بولے ابھی واہ
ایک میرا ہے وہ لاکھون کے برابر عاشق

تیری تصویر کے بدلے مجھے دیتا ہے تمام
نسخہ سعدی کی گلستان مصور عاشق

حیف دروازے کی کنڈی نہ کھلی اور تیرا
مر گیا رات کو چوکھٹ سے ٹپک کر عاشق

دیکھ تو عشق کے ڈہر کے کو شب وصل مین آہ
گرچہ ہیچ پاس تری تو بھی ہے ششدر عاشق

آنسو بھر لائے جو ہم انکھو نمین تو کہنے لگے
آپ اس شکل پہ بنتے ہین میرے مقرر عاشق

دیکھکر اونکی طرف شیخ رہا تو بولے
خوبی قسمت کی ہوا مجھپہ پیمبر عاشق

سنگ و خاک و معشوق حقیقی کے سوا
خو گرفتہ نہین بالش و بستر عاشق

بادشاہت ہے اگر عہدۂ دربانے مین
ہو وے معشوق کے دروازے پہ نوکر عاشق

ادب آموز ہو مانند ارسطا طالیس
تا جبلت پہ ترے ہووے سکندر عاشق

سیکھے تقریر تو وہ شستہ و رفتہ جس سے
قلزم علم کے ہوون پختہ شناور عاشق

فارسی پر ترے آوے شہ ایران کو غش
عربی بولے تو ہو روم مین قیصر عاشق

نہ کہ صحبت ہو غزالون کی جو یون تجکو کہین
دمون کی خیر ہے دولہ بہادر عاشق

دیکھتا تجکو جو مین ہائے تو کن انکھون سے
تکتے ہی تھی طرف غرفہ و منظر عاشق

شرط تھا عشق کو گر حسن تو پھر کیون ہوتے
چھوڑ کر گل کو بھلا ورنہ صنوبر عاشق

کہہ بہ تبدیل قوافی غزل ایسی اور گرم
جسکے مطلع یہ ہوا آشفتہ خاور عاشق

غزل ناسخ

برنگ گل مجھے کیا چاہیے گریبان چاک
کہ مثل غنچہ ہزارون ہین دلمین پنہان چاک

تصور اوس دل صد چاک مین ہے اس سر کا
ہوا ہے جسکے اشارے سے ماہ تابان چاک

ہر ایک لالۂ صحرا ہے تیرا داغ بدل
ہر ایک گل ہے چمن مین ترا گریبان چاک

تو ایسا ماہ لقا ہے کہ تیرے سامنے ہو
کتان کی طرح گریبان ماہ کنعان چاک

یہی دعا ہے خدا سے رہون بیابان مین
نہ میرے غم سے ہو پیراہن عزیزان چاک

جو زیست چاہیے کرے مل سے تہی پہلو
صدف کے سینے کو کرتے ہین دیکھ یاران چاک

نہیں ہے جادہ مین وحشی پھنسا جو زندان مین
مرے فراق مین ہے سینۂ بیابان چاک

کیا کلال قضا نے خمیر خاک بتان
یہ مہر و ماہ پیالے ہین چرخ گردان چاک

غزل میر تقی

عزت اپنی اب نہیں ہے یارو گو منظور تک
پاس جاتا ہون تو کہتا ہی کہ بیٹھو دور تک

حال میرا شہر مین کہتے رہے ہین لوگ دیر
اس فسانے کے تئین ہونے تو دو مشہور تک

نسبت پا مار ہین شاہی پر گدای کوی عشق
دیکھو تو یان کا خدا کے واسطے دستور تک

چاہیے گا مجھسے بی قدرت کا کیا ہی اعتبار
عشق کرنے کو کسی کے چاہیے مقدور تک

حق تو سب کچھ تھا ہی حق جاوی کس واسطے
حوصلہ سے بات کرنا کاش کے منصور تک

منکر حسن بتان کیونکر نہووے شیخ شہر
حق ہے اسکے اور وہ آنکھون سے ہی معذور تک

پھر کہین کیا دل لگایا میر جو ہی آرزو
منہ پہ آیا تھا ترے دو چار دن سے نور تک

غزل انشا

گر ہون افلاک و عقول اور نظر بیسون ایک
مدرکات اور معقولات عشر بیسون ایک

رعد و برق و شفق و ژالہ اور اسکے پل در
چار سمت اور فلق شام و سحر بیسون ایک

استقسات و موالید و جواہر خمسہ
ہفت اقلیم جہان معدن زر بیسون ایک

سبعہ سیارہ اراکین جہات و ابعاد
ہووین گول کے یہ جون شیر و شکر بیسون ایک

چودہ علم اور سب اجلال و ذکا و دانش
فی الشکل ہووین ہم یہ بہی اگر بیسون ایک

جسکے ہین اون یہ نوامر جد پنج حواس
کب ہون پالشہ ندوم بشر بیسون ایک

حامل وحی خضر جاک کسب بار ہون راس
مرح ہین ان کے ہین با شمس و قمر بیسون ایک

والشفیع آپ ہوا دیکھا رہ امام آٹھ بہشت
جسپہ اشفاق کرین منھ پہ او عز ہیون ایک

سات دن اور شب جمعہ مہینے بارہ
رکھتے ہین اسکے اطاعت کا ہنر ہیون ایک

پنجتن چودہ ہوئن معصوم حق انشاءالله
رکھین الطاف کی سب تجھ پہ نظر ہیون ایک

غزل سودا

شمع اوس عارض کی سب کہتے ہین ہوچکی نور تک
ہے سے جو پوچھے کوئی ہے حرف شمع طور تک

بس چلے تو دیکھنے ہرگز تجھے تجھکو نہ دون
آئینہ گھر مین ترے رہنے نہ دون مقدور تک

آنکر اس سیکدہ کیجیو جز چشم پر آب
قسمت اپنی ہم نہ پائی ساغر معمور تک

رہیو مت غافل نگاہ حسرت آرا اوسکی سے
پہونچے وقت جان کنی گر اپنی تو رنجور تک

کون ہے عارف کو یہان دعوی انا الحق کا نہیں
یہ ترانہ ختم لیکن ہو چکا منصور تک

ہجو ہے اس زلف کی تشبیہ دینا مشک سے
شاعرو یہ بات پہونچے گی دراز و دور تک

یہ غزل سودا کہی ہے تو نے اس انداز سے
ہند سے پہونچے گی ہاتھون ہاتھ نیشاپور تک

غزل سوز

مجکو تہمت مت لگا بہر خدا تو اے فلک
ہاتھ بھی پہونچا نہین ابتک مرا دامن تلک

ہان مگر تقصیر یہ کی ہے کہ کل شب باغ مین
رخنہ دیوار سے دیکھی تھی تمائل کی جھلک

اس گنہ پر جو ترے دلمین ہو سو کر سلوک
لگیا تھا اس شراب کے پیے مین لگ لگ

اور بھی اک یاد آئی ہے کہ مین جھوٹا نہیں
جون گیا مین پاس اوسکے او [illegible]

دیکھکر مجھکو نزاکت طیش سے بولا کہ [illegible]
اپنے رتبہ سے نہ [illegible]

[illegible] منہ لیکر تہ یم پیچھے پھرا
ہر قدم پر بار سے خجلت [illegible]

اس گنہ پر جو ترے دلمین ہو اسے جبر خلس
اپنے [illegible]

غزل [illegible]

[illegible] اس مژگان کی [illegible]
[illegible]

سوزش فرقت مین جان ناتوان گردش مین ہے / کب اوٹھا سکتی ہے داغ دل کی جوالیکی جھونک
شوق مین اوس شعلہ رو کے خانمان اندرون / پھونک ہی ڈالے ہے اپنی آتشین نالیکی جھونک
مت لگا جام مے پہ اے رشک قمر سنجاب زر / بس قیامت ہی ترے دامن کی ہوالیکی جھونک
بجتے ہین ساز محبت بزم مین اوس شوخ کے / آگیا ہے غش مین عالم سنکے چوتالے کی جھونک
پڑ گیا ناسور سا شاید کہ دل مین عشق کا / روز و شب جاری ہے جو یک خون پرنالیکی جھونک
آہین بھر بھر سوز غم سے اف کلیجہ جل گیا / پر نہ سمجھا مین کہ کیا ہے دل کی تبخالیکی جھونک
مر ہی جاتا ہون جو یاد آتی ہے روز ہجر مین / وصل کی شب کی جو اپنی شتیو الیکی جھونک
نازکی اتنی کہ جھک جاتی ہے گردن ناز سے / جب گھڑی پڑتی ہے جا سکے کان کے بالیکی جھونک
ہار پھولون کے نسیمی جسکو لاتی ہے صبا / وہ اوٹھا سکتے نہین یک غنچۂ لالیکی جھونک

غزل ناسخ

ایسی تپ غم سے دل نالان مین لگی آگ / جب نالہ کیا عالم امکان مین لگی آگ
یہ سوزش غم ہے پس مردن بھی کہ مین نے / جب سانس بھری روضۂ رضوان مین لگی آگ
ساتھ اشک کے آنے لگے لخت دل سوزان / دیکھو گے کہ تہخانۂ مژگان مین لگی آگ
ہے صبح شب وصل ہوئے گرم فغان ہم / سمجھو نہ شفق گنبد گردان مین لگی آگ
یہ آتش رنگ لب جانان نے جلایا / اخگر ہوئے یاقوت بدخشان مین لگی آگ
پہلو کی جلین ہڈیان نالان جو ہوا دل / یہ شیر کے نالون سے نیستان مین لگی آگ
تیرے لب جان بخش ہوئے پان سے جب سرخ / عالم نے کہا چشمۂ حیوان مین لگی آگ
آیا ہے نظر بحر مین جب رنگ گلون کا / سمجھا ہون یہی صحن گلستان مین لگی آگ
دریا مین لگا دھونے جو تو دست حنائی / مشعل کی طرح پنجۂ مرجان مین لگی آگ
بدنام ہوئے آہ شرربار ہمارے / ناسخ جو کبھی کوچۂ جانان مین لگی آگ

غزل میر تقی

غافل ہین ایسے سوتے ہین سارے یہانکے لوگ / حالانکہ رفتنی ہین سب اس کاروان کے لوگ
مجنون و کوہ کن نہ تلف عشق مین ہوئے / مرنے پہ جی ہی دیتے ہین اس خاندان کے لوگ
کیونکر کہین کہ شہرہ فا مین جنون نہین / اس خصم جان کے سارے دیوانے ہین یہانکے لوگ
رونق تھی دل مین جب نہین بستے تھے دلبران / اب کیا رہا ہے اوٹھ گئے سب اس جہان کے لوگ
تو ہم ہین اور آپ مین مت دے کسیکو دخل / ہوتے ہین فتنہ ساز یہی درمیان کے لوگ
مرتے ہین اسکے واسطے یون تو بہت ولے / کم آشنا ہین طور سے اس کام جان کے لوگ
تپی کو بس چمن سے کے نہین دیکھتے ہین گرم / جو محرم روش ہین کچھ اس بدگمان کے لوگ
بت چیز کیا کہ جسکو خدا مانتے ہین سب / خوش اعتقاد کتنے ہین ہندوستان کے لوگ
فردوس کو بھی آنکھ سے پھر دیکھتے نہین / کس درجے سیر چشم ہین کوئے بتان کے لوگ
کیا سہل جی سے ہاتھ اوٹھا بیٹھتے ہین ہاے / یہ عشق پیشگان ہین الٰہی کہان کے لوگ
منہ تکتے ہی رہے ہین سدا مجلسون کے بیچ / گویا کہ میر محو ہین میرے زبان کے لوگ

غزل آتش

ایک سے ایک ہے تماشا رنگ / دیدنی ہے جہان رنگا رنگ
سامنے تیرے روے رنگین کے / لالہ و گل نے بھی ہے پکڑا رنگ
آنکھین ہین اور زلف یار کا دھیان / کچھ نہ کچھ لاوے گا یہ سودا رنگ
تم جو خمخانے مین نہین آئے / مے گلرنگ کا ہے پیلا رنگ
زلف و رخ سے ترے کھلا کہ نہین / ایسا کالا نہ ایسا گورا رنگ
مست تیرے نہ لین جو نذر بھی دے / مے سرخ آسمان مینا رنگ
حسن نے گیسوون کو تیرے دیا / مشک کی بو کے ساتھ کالا رنگ
فکر رنگین نے تیرے اے آتش / کیسے کیسے کیے ہین پیدا رنگ

غزل انشاء اللہ خان

جھونک دی عشق نے جب اس دل بیتاب مین آگ
قل پڑا یہ کہ پڑی معدن سیماب مین آگ

جب سے یہ شعلۂ برق آنکھو مین پھرتا ہو مرے
چونک چونک اٹھون ہو نہین دیکھہ اجی خواب مین آگ

جی یہ چاہے ہے ابھی شیشۂ صہبا کو اونڈیل
شمع سے دیجیے بس چادر مہتاب مین آگ

تجھہ بن آ کے ماہ شب چار دہم بر لب جو
پڑ رہی ہے مرے اس دیدۂ پر آب مین آگ

یاد مسجد مین جو آیا خم ابروے تیرا
لگی انشا کے دم گرم سے محراب مین آگ

غزل سودا

دل مسخر کر نہین سکتے بہ تیغ و تیر و جنگ
ملک تو کچھہ یہ نہین جسکو کرے تسخیر جنگ

یہ نگر مہر و محبت سے جو ہاتھہ آوے تو آے
اسکے ہاتھہ آنے کی ای یار ہے نہین تدبیر جنگ

جنبش ابروے نے مارا لشکر صبر و قرار
ہووے ہے فیصل کہ جب ہو تیغ یا شمشیر جنگ

سامنے چہرے کے تیرے مہر و مہ کا ہے یہ حال
رنگ نامرد کا کرتی ہے جون تغیر جنگ

کب ابھی کام پر آ جا کے دیوے اپنا جی
مجھو کچھہ سے کرتا ہے ہو کہ زندگی سے سیر جنگ

یہ نہین ممکن کہ وہ وحشی کسیکا ہووے رام
کرتے ہین پر عبث باہم جوان و پیر جنگ

روبرو آیا جو تھا سودا کی قسمت کا لکھا
کر چکے اسکے قلم با خامۂ تقدیر جنگ

غزل شیدا

جی نکل جاوے گا سن او گلبدن
جو ہوا ہمسے تو یک آن الگ

عاشق زار کا طور
اندنون ہے کچھہ اور

شل گل غم سے ترے غنچہ دہن
چاک دامن سے ہے گریبان الگ

[illegible] کشتی کا جو فرا
ہے یہی نام خدا

یار جو ساقی ہو اور سیر چمن
بیٹھین خلوت مین مری جان الگ

[illegible] ہو وین کہ لا
بیٹھیں یا تو نہ تنہا

[illegible]
ان سے ہونا تو کہان الگ

زیست عاشق کی بتا ہووے کسطرح بھلا
مار ہی ڈالے ہے مستی کی پھبن خون کرتا ہے ادھر پان تک
دیجیے کس کسکو یہ دل ماجرا ہے مشکل
شیدا ہانگے ترے بالون کے کیے بکھری ہے زلف پریشان اگر

غزل ذوق

ازل سے یون دل عاشق ہے نور کی قندیل
کہ جیسے عرش خدائے غفور کی قندیل

سمجھ وہ دُر بناگوش نور کی قندیل
خجل ہے اختر صبح نشور کی قندیل

ہمارے کعبۂ دل مین ہمیشہ روشن ہے
کسیکی تاب کمال ظہور کی قندیل

جہان ہو خانۂ عشرت جیسے ہو اسکا فراش
کہ لٹکی اوس پہ سر پر غرور کی قندیل

رہی ہے جون قمر منخسف سدا بے نور
سیاہ مجنون کے بالین گور کی قندیل

پڑے جو عکس ترا جام مین تو ہو روشن
حباب بادہ تجلی سے طور کی قندیل

عیان ہے یون مر کروز سینہ مین اختر دل
کہ جیسے شب کو نظر آوے دور کی قندیل

سوائے دل کے ہو تا ترنج باغ خلد سے کبھی
کبھی پسند نہ اس رشک حور کی قندیل

اوڑے جو آہ کے ہمرہ نکل کے پارۂ دل
ہوئی ہوا مین بصورت طیور کی قندیل

وہ تیر ہاین یہ ترے نالۂ قیامت زا
کہ انکے رکھنے کو لازم ہے ... کی قندیل

نسیم کرتی ہے روضہ مین تفتہ جانون کی
نہ گل ہو بلکہ ہے آواز صور کی قندیل

سمجھنا قدر ہے ناقص کب اس ہنر کی ذوق
یہ روشن آپ ہے کیون شیشۂ [illegible] کی قندیل

غزل عارف

فلک جو دیکھے ہے یہ رشک حور کی قندیل
نہ آفتاب کو پھر سمجھے نور کی قندیل

حباب بحر مین گر عکس رخ پڑے تیرا
اثر سے اسکے وہ ہو جاوے [illegible]

سوا ہے جسکے کبھی شعلہ زن ہے آتش غم
بھڑک اوٹھیگی دل ناصبور کی قندیل

وہی تو ہے در زوال العدالت یزدان
جہان کہ لٹکے سر پر غرور کی قندیل

تمہارے تیر ہا کرتے تھے مری دل مین
پھر اوسکو توڑ کے کیون چور چور کی قندیل

فروغ حسن سے روشن ہوا سکی لگاوے
وہ بے چراغ جو گھر مین بلور کی قندیل

ہوا کو دخل کہان ازدحام رحمت مین
بجھیگی کب مرے بالین گور کی قندیل

یہ شیخ جی کا عمامہ تو دیکھیے گویا
منڈھی ہوئی ہے کسی بے شعور کی قندیل

جہان عیش کا اک آسمان مجھے کیسے
کہے ہے یہ ترے بزم سرور کی قندیل

ہمارا گھر ہے بہت تنگ بہر آسایش
ہمے جو بھیجیے تو چشم سور کی قندیل

ستارا سا جو چمکتا ہے اونکے کوٹھے پر
اونھین نے رات کو روشن ضرور کی قندیل

ہزار تیر نگہ چلتے ہین جو ایک پل مین
نہان ہے چشم مین کیا رشک حور کی قندیل

ہمارے آئینہ دل کو پاس سے دیکھو
دکھائی دیوے ہے چھوٹی سی دور کی قندیل

بجا و کچھ تو ہے پروانے کا نکالے ہوئے
قدیم سے ہے کسی با شعور کی قندیل

سبو ہے نظر آئے جو نشہ مین عارف
تو سمجھے ہم کہ یہ ہے بزم سور کی قندیل

غزل آتش

کانون مین ترے دیکھکے سونیکے کرن پھول
اے سرو روان پھول گئے مرغ چمن پھول

پیدا کرے سو رنگ کے گو خاک چمن پھول
ممکن نہین رخ سے ترے اے غنچہ دہن پھول

ساقی یہ بہار چمنستان ہے دو ہفتہ
پانی بھی جو مانگون تو پلا مشفق من پھول

وہ سادگی یار کے اوپر ہے تکلف
جھمکا ہے نہ مد نظر اپنا نہ کرن پھول

زعفران کی لٹک دیکھکے سودائی ہو سنبل
نازک بدنی پر ترے کھائے نہ سمن پھول

[illegible] جو شہرت تری ناوک فگنی کی
ہوتی ہے خوشی ایسی کہ جاتے ہین ہرن پھول

[illegible] کیا شام غریبان کے شگوفے
ہر چند کہ غنچون کو کرے صبح وطن پھول

[illegible] کہ عاشق و معشوق نہین باغ
دو لے نیے بلبل تو یک شب نہ دلہن پھول

تلوونکے تلے رکھکے ملے یار نے سمجھا
سونگھتے ہوے بلبل کے جو وہ غنچہ دہن پھول

بیفائدہ قمری کا ہے یہ درد سر عشق
پھل ہی نہین رکھتا ہے نہ کچھ سرو چمن پھول

قرآن کے عوض چلکے پڑھو مطلع رنگین
آتش سے سخن گو کہین یہ اہل سخن پھول

غزل انشا

فروغ می سے ہو دے کیونکر ایاغ روشن مراد حاصل
مثل یہ مشہور ہے جہان مین چراغ روشن مراد حاصل

ہمارے یارو نہین آیا ہین لسان گو ہر کچھ ایسے خشان
کہ جسکے پرتو سے عکس کے ہی سراغ روشن مراد حاصل

چراغ روشن مراد حاصل مزار پر دل جلون کے مت رکھ
یہان یہ لازم ہے تجھکو رکھنا کہ داغ روشن مراد حاصل

خوشی سے گت کیون بجے نہ صوفی کہ دیکھتا لکھے ہو نقش
بجے ہی ڈھولک ادھر اودھر ہوا باغ روشن مراد حاصل

نشہ ہے انشا کو آج ایسا طلوع سے جسکے کہا قیامت
سرور بیحد فراغ خاطر دماغ روشن مراد حاصل

غزل میر تقی

دل دل لوگ کہا کرتے ہین تیکھا جانا کیا ہے دل
چشم بصیرت وا ہووے تو عجب دیکھی جاہے دل

اوج وموج کا آشوب اسکی کیسے زمین سے تا بہ فلک
صورت مین تو قطرۂ خون ہے معنی مین دریا ہے دل

جیسے صحرا کو کشادہ دامن ہم تم سنتے آئے
بند کر آنکھین ٹک دیکھو تو ویسا ہی صحرا ہے دل

کوہ کن مجنون واسق تم جیسے پوچھو بتا دیوے
عشق جنون کے شہر و نہین ہر جا یہ طرف ہوئے ہے دل

ہاے غیوری دل کی اپنے داغ کیا ہے خود سرنے
جی ہے جسکے لیے جاتا ہے اوس سے دور پڑا ہے دل

مت پوچھو کیون زیست کرو ہو مردے سے افسردہ تم
ہجر مین اوسکے ہم لوگون نے برسون مارا ہے دل

میر پریشان دل کے غم مین کیا کیا خاطرداری کی
خاک میں ملتے کیون نہ پھرین اب خون ہو بہ گیا ہے دل

غزل کمتر شاہ

لیگیا وہ دلربا دل آہ دل افسوس دل
یہ گیا دل وہ گیا دل آہ دل افسوس دل

مین نہ کہتا تھا پریشان ہوگا در سودے زلف
ای گرفتار بلا دل آہ دل افسوس دل

نقد کو دل کے سمجھ کر قلب اس دلبر نے آج
بے درم سستا لیا دل آہ دل افسوس دل

چمن بے نظیر

لگ گئی کسکی نظر جو ہوگیا یون مضمحل — تھا بھلا چنگا مرا دل آہ دل افسوس دل

مین نہ کہتا تھا تجھے اے دل کہ مت دے دل — پھر خدا کی جو رضا دل آہ دل افسوس دل

غزل شہید

اسی گل اندام چمن مین تو نہ مل برسر گل — ڈھیر ہوتے ہین ابھی ٹوٹ کے گل برسر گل

کچھ تو شبنم کو محبت ہے کہ ہر رات نثار — ادھر اودھر سے یہ آ رہتی ہے ڈھل برسر گل

کان تو پھوٹ گئے شور و فغان سے بلبل — ایسا ہیوہ تو کیون کرتی ہے غل برسر گل

عرق اس چہرۂ گلرنگ پہ یون ہے اپنا — جیسے شبنم رہے بیتابی سے ڈھل برسر گل

ہو رہے آمد گلشن کی تمنا مین شہید — عندلیبون کو پڑھا چاہیے قل برسر گل

غزل سودا

اس چمن کی سیر مین آیا رہیو مت مل کے تل — کیا بنائے صانع قدرت نے رنگین گل کے گل

یہ نہ وہ دریا کہ جسمین گذریے پل باندھکر — موج چشم عاشقان دے توڑ پل مین پل کے پل

قتل کا کسکے کیا ہے آج ان آنکھون نے عزم — کھینچکر تیغہ رہے ہین ابرو اس قاتل کے تل

عہد مین تجھ حسن کے جسکو ہوا ہے شغل عشق — [illegible] شرق سے لے غرب اس شاغل کی غل

حل مشکل کس سے ہو سودا کی تم بن یا علی — کھولدے مشکل کشا عقدے مرے مشکل کو کل

غزل تسلیم اللہ

[illegible] تماشا کو جائین چل — اپنے پیا کے عشق سے آپ ہی رجھائین چل

[illegible] جسکی تجلی سے تا بد ابد — وہ آفتاب حسن نظر مین سجھائین چل

[illegible] محل سے چلے مین آج — خلوت مین اپنی غنی کے پیا کو بلائین چل

[illegible] پیا کو [illegible] کے وصال [illegible] — فرصت سے اپنے اسکو آپس مین رجھائین چل

[illegible] — ستر سدا کا صور بنا کر سنائین چل

[illegible] تفرج سے یا علیم — لاہوت کے مکانین سدا غل مچائین چل

غزل مومن خان

ٹھانی تھی دلمین اب نہ ملینگے کسی سے ہم
پر کیا کرین کہ ہو گئے ناچار گی سے ہم

ہنستے جو دیکھتے ہین کسیکو کسی سے ہم
منہ دیکھ دیکھ روتے ہین کس بیکسی سے ہم

مجھسے نہ بولو تم اسے کیا کہتے ہین بھلا
انصاف کیجے پوچھتے ہین آپ ہی سے ہم

بیزار جان سے جو نہ ہوتے تو مانگتے
شاید شکایتون پہ ترے مدعی سے ہم

اس کوہ مین جا مرینگے مدد اے ہجوم شوق
آج اور زور کرتے ہین بیطاقتی سے ہم

صاحب نے کس غلام کو آزاد کر دیا
لو بندگی کہ چھوٹ گئے بندگی سے ہم

سب رو دئے مثل ابر نہ نکلا غبار دل
کہتے تھے اونکو برق تبسم ہنسی سے ہم

ان ناتوانیون پہ بھی تھے خار راہ غیر
کیونکر نکالے جاتے نہ اسکی گلی سے ہم

کیا گل کھلیگا دیکھیے ہے فصل گل تو دور
اور سوے دشت بھاگتے ہین کچھ ابھی سے ہم

ہے چھیڑ اختلاط بھی غیرون کے سامنے
ہنسنے کے بدلے روئین کیون گدگدی سے ہم

وحشت ہے عشق پردہ نشین مین دم بکا
منہ ڈھانکتے ہین پردہ چشم پری سے ہم

کیا دلکو لیگیا کوئی بیگانہ آشنا
کیون اپنے جی کو لگتے ہین کچھ اجنبی سے ہم

لے نام آرزو کا تو دل کو نکال دین
مومن نہون جو ربط رکھین بدعتی سے ہم

غزل ابراہیم ذوق

شمع نازان نہو ایک رات بہا آنسو گرم
برسون یہان چشم سے ٹپکا ہے مرے لوہو گرم

بل بے اے آتش غم دل کو کرے یہ تو گرم
کہ زمین پشت سمک تک ہو نہ رہے پہلو گرم

لطف بوسہ نرہا ہم پہ ہوا جب سے تو گرم
شربت قند دیا کرکے لب آتش جو گرم

تن رہا یونہین غم ہجر سے گر گرم میرا
تیغ آہن کی طرح ہون گے بدن پر مو گرم

تیشہ چل سکے نہ کیون کشتۂ فولاد ہو خاک
نکلے ہے آتش سودا سے مرے جو جو گرم

کٹ سکا صید محبت سے نہ قاتل کا گلا
اس سے پتھر پہ اسی گر اکہ ہو حباب تو گرم

آتش دل سے پس از مرگ برنگ شعلہ
خاک عاشق سے نکلتا ہے گل خوردہ گرم

صورت بلبل ترے حسن جہانتاب کی تاب
رخ سے گرم آئینہ ہو آئینے سے زانو گرم

کیا کہوں نامۂ جانسوز کی اپنے تاثیر
جل گیا بسکہ کبوتر کا ہوا بازو گرم

سر مجروح کو ٹکرا کے گیا اور وہ میں
چونکا اوسوقت کہ جب منہ پہ ہوا لوہو گرم

دست خورشید کے رعشے سے سپر جاوے چھوٹ
کھینچکر تیغ کو جب ہووے وہ ہلال ابرو گرم

دل عاشق کے جلانے کا ہے سارا سامان
بنئے شعلہ ہے ترا رنگ بھبوکا رو گرم

کون سا سوختہ جان صبح سے ہے گرم فغان
کہ ہوا آئی ہے کوچے سے ترے گلرو گرم

ہم تو سنتے تھے سدا کل حموض بارد
ذوق ہوتا ہے وہ کیوں ہو کے ترش ابرو گرم

غزل شاہ نصیر

کب دل ہے گلچہ پھولوں سے ہمارا ہمہ تن چشم
نظارۂ ساقی کو ہے مینا ہمہ تن چشم

تو وہ چمن آرا ہے کہ ہر دستۂ نرگس
دیکھے ہے ترا بن کے تماشا ہمہ تن چشم

ای تیر فگن ہم ترے ہاتھوں کے ہیں قربان
تودے کی طرح مجھکو بنایا ہمہ تن چشم

برقع کو الٹ منہ سے جو کرتا ہے تو باتیں
اب میں ہمہ گوش ہوں یا ہمہ تن چشم

کیا خاک ہو صیاد سے مجھے چشم رہائی
حلقوں سے بنا دام ہے تیرا ہمہ تن چشم

ای رشک قمر شب کو کہاں نکلے ہیں تارے
نظارے کو تیرے ہے فلک کیا ہمہ تن چشم

وہ می پیے گر جام بلوری میں ہو ساقی
بن جاے حبابوں سے یہ دریا ہمہ تن چشمہ

انکھوں کے تصور میں نصیر اسکو شب و روز
دل صورت آئینہ ہے اپنا ہمہ تن چشم

غزل ناسخ

ساتھ لائے ہیں ازل سے دید کا آزار ہم
گلشن عالم میں کیا ہیں نرگس بیمار ہم

جانہ کوئے یار میں ہیں رات دن بیدار ہم
انکھیں وا رکھتے ہیں مثل روزن دیوار ہم

بہ گئے ہیں واعظا گرداب دید جام میں
زیست بھر ہونگے نہ اس دریائے می سے پار ہم

گر نظر آتا نہین یک لحظہ وہ نور نگاہ
کرتے ہین اپنے نظر کو آنسوؤن کا تار ہم

جب چبھا گلبرگ مین کانٹا چبھا دل دکھا
نرگس بیمار کے غم مین ہوئے بیمار ہم

ہین جو غافل اونکو سولی پر بھی آجاتی ہے نیند
پنبۂ توشک پہ ہین منصور سے ہشیار ہم

عمر گذری ایک بت کافر نظر آیا نہین
حشر مین کیونکر خدا کا پائینگے دیدار ہم

ہو وہ کافر جسکو دیدار خدا کی ہو ہوس
او بت کافر ترے ہین طالب دیدار ہم

دوڑتے ہین پیچھے قاتل کے گریبان پھاڑکر
رکھتے ہین کیا اشتیاق زخم دامندار ہم

نفرت ایسی ہو گئی نظارہ بازی سے ہمین
رکھتے ہین تار نظر کو رشتۂ زنار ہم

داغ سودا ہین بجائے پوشش کعبہ ہمین
واعظا اپنے حریم دل کے ہین زوار ہم

سب رگین تن پر نظر آتی ہین مثل تار ساز
کرتے ہین ناسخ جو یک مطرب پسر کو پیار ہم

غزل جرأت

کوچۂ یار مین جو ہووے سو ہو بیٹھے ہین ہم
بدکہو دوستو یا نیک کہو بیٹھے ہین ہم

اپنا تو قصد یہ ہے یہان سے کبھی نہ اوٹھینگے ہم
آگئے تم رہنے دو یار ہنسے نہ دو بیٹھے ہین ہم

پھر توقع پہ نہین ہے کہ یہان آوینگے
ایک دن آکے ترے بزم مین گو بیٹھے ہین ہم

آج جیتے ترے کوچے سے نہ ہم جاوینگے
سنتی مرنے پہ اے عربدہ جو بیٹھے ہین ہم

کبھی رنجش کبھی غصہ کبھی پیار اور اخلاص
نت نئی دیکھتے ہین آپ کی خو بیٹھے ہین ہم

دل کو اوس یار ستمگر سے لگا کر جرأت
اپنی سب راحت و آرام کو کھو بیٹھے ہین ہم

غزل میر تقی

ہے تہ دل بتون کا کیا معلوم
نکلے پردے سے کیا خدا معلوم

یہی جانا کہ کچھ نجانا ہائے
سو بھی یک عمر مین ہوا معلوم

علم سب کو ہے یہ کہ سب تو ہے
پھر ہے اللہ کیا نا معلوم

گرچہ تو ہی ہے سب جگہ لیکن
ہمکو تیری نہین ہے جا معلوم

عشق جاناں تھا مار رکھے گا
ابتدا مین تھی انتہا معلوم

اس سیہ چشم و لبوں سے ہین
تھی وفا چشم سہو و فا معلوم

طرز کینہ کی کوئی چھپتی ہے
مدعی کا ہے مدعا معلوم

عشق گر ہے طبیب جی کا روگ
لطف گر ہے جو کچھ دوا معلوم

دل بجا ہو تو میر کچھ کھاوے
کر چٹنی بیچنے مین اشتہا معلوم

غزل آتش

ہوتا ہے سوز عشق سے جل جل کے دل تمام
کرتی ہے روح مرحلۂ آب و گل تمام

حقا کہ عشق رکھتے ہین تجھ سے حسین پر
دم بھرتے ہین تراب چین و چگل تمام

ٹپکاتے زخم ہجر ہیں سارے ترک کیا کرین
خالی ہین تیل سے ترے چہرے کے تل تمام

دیکھا ہے جب تجھے عرق آ گیا ہے یار
غیرت سے ہو گئے ہین حسین منفعل تمام

عشق بتان کا روگ نہ اسے دل لگا مجھے
تجھکو ایا خون کرتا ہے آزار سل تمام

قد سے بھی کشتہ ہین ترے شمشیر ناز کی
مارے پڑے ہین متصل و منفصل تمام

درد فراق یار سے دکھتا ہے بند بند
اعضا ہمارے ہو گئے ہین مضمحل تمام

ساری عدالت الفت صادق کی ہے گواہ
مہروں سے ہی لپی ہوئی اپنی سجل تمام

تیر نگاہ ناز کا رہتا ہے سامنا
چلتی ہوا مین سینہ مشبک سے دل تمام

ہوتا ہے پردہ فاش کلام دروغ کا
وعدہ کا دن سمجھ لے وہ پیمان گسل تمام

خلوت مین ساتھ یار کے جانا نہ تھا تمہین
ارباب انجمن ہوئے آتش خجل تمام

غزل نظیر

کبھو دیکھون نہ سنبل باغ کو مین مجھے اوس خم زلف دوتا کی قسم
نہ نگہ کرون جانب نرگس گل کی طرف تجھے اوس رخ مہر لقا کی قسم

یون پھیری بہو تہ چمن کی فضا مین صبا وہ ہزار طرح سے ہو نافہ کشا
میری دلکو نہو کبھی آ سکے ہوا مجھے کوئی صنم کے ہوا کی قسم

جو ہین آیا ادھر کو وہ چشم سیہ ہین لیگیا دلکو یہ سیر نگہہ
رہی عقل و خرد کی نہ جہین جگہ مجھے اسقدر ہوش ربا کی قسم

بدلا ہی سکا ہو مدکش برگ سمن ہے مگر بر چمن وہ رشک چمن
کھلے غنچہ دل مرا گل کی نمط مجھے اس گل خندہ قبا کی قسم

ترے عشق نے دلمین یہ درد دیا تو کچھ اوس مزہ مین نے ایسا لیا
نکرون نکرون نکرون مین جسمین نے کھائی ہے تو وہ دلکی قسم

لگی مہندی کچھ ہاتھون مین ایسی کہ آمیان تو وہ سرخی کچھ ایسی تھی لالہ فشان
وہ شفق جو کہ صبح کو ہووے عیان ہے وہ کھاتی ہے اسکی حنا کی قسم

مین نے دیکھا نظیر جو اسکے تئین تو وہ شرم سے ہوگئی سرو قرین
لیا جی نگاہون سے جان دل و دین مین کہون کیا اسکی ادا کی قسم

غزل سودا

نہ غرض کفر سے رکھتے ہین نہ اسلام سے کام
مدعا ہمکو تو ساقی سے ہے اور جام سے کام

دل نالان کو مرے کسکے ہے آرام سے کام
کوئی بے چین رہے اپنے لیے کام سے کام

کیون نہ افعی چلے ہر ایک جگہہ ٹکرا کر
نہ پڑا اسکو ترے زلف سیہ فام سے کام

ہون اسیر اوسکا جسے بعد گرفتاری صید
نہ گرفتار سے مطلب ہے نہ دام سے کام

گر اکیلا کہین ملجاے ہین تو دل کا ٭
لیجے من مانتا اوس شوخ گل اندام سے کام

جو مین آغاز ترے کام کا دیکھ سودا
آئے وہ دن کہ تجھے اوسکے ہو انجام سے کام

غزل وزیری

جون سبزہ رندی اُگتے ہی پیرون کے تلے ہم
اس گردش افلاک سے پھولے نہ پھلے ہم

روتے ہین شب روز اسی فکر سے یارب
غنچہ کی طرح باغمین گل ہو نہ کھلے ہم

ارمان بہت رکھتے تھے ہم دل کے چمن مین
بیٹھے نہ خوشی سے کبھو سایہ کے تلے ہم

جس گل پہ نظر کرتے ہین آتا ہے نظر خار
گلشن کے تلے جاتے ہی کانٹونمین رلے ہم

ہم وہ نہ قلم تھے کسی مالی کے لگائے
نرگس کے نہالون مین تھے آصف کے پلے ہم

افسوس کہ اس دل کا کنول کھلنے نہ پایا
کوئی دنکو چلے جاتے ہین مٹی کے تلے ہم

اب پہلے ہی آغاز مین پامال ہوے ہاے
فریاد کرین کس ستی قسمت کے جلے ہم

دکھ اپنا عبث کہتے ہین بیدر و کے آگے
بے بس جو جہان آگرے ہرگز نہ ٹلے ہم

زندان محبت مین بھلا کسکو بلائین | رہتے ہین قیدی سے ہی دن رات ملے ہم

غزل ذکی

نہین تاب کہ دیکھون جمال صنم مجھے اپنی ہی خوش نظری کی قسم | مجھے حسن کے جلوہ گری کی قسم مجھے عشق کی پردہ دری کی قسم

ہوے عاشق زار ہزار یہان مجھے دیکھنے آئی ہے خلق جہان | کوئی دیکھا ہی مجھسا بھی سوختہ جان مجھے تیری ہی پردہ دری کی قسم

نہو تھا ملیہ تو حسین بھی اپنا خیال ہے اور کہین | ابھی ہوش کی اپنی خبر ہے نہین مجھے عالم بیخبری کی قسم

شب وصل کی ہوگئی صبح عیان کہ ترے نہ پڑی نگاہ دل سوختہ جان | مری دیدۂ تر ہوئی شعلہ فشان مجھے اس شفق سحری کی قسم

نہ کر اتنا ذکی تو جگر کو لہو کہ نہ شوق سخن ہے نہ ذوق سبو | ترے شعر سے آتی ہے خون کی بو مجھے تیری ہی بیجگری کی قسم

غزل میر تقی

اگر راہ مین اسکے رکھا ہے گام | گئے گذرے خضر علیہ السلام

دہن یار کا دیکھ چپ لگ گئے | سخن یہان ہوا ختم حاصل کلام

مجھے دیکھ منہ پر پریشان کی لٹ | غرض یہ کہ ہوا و ہوئی دنتو شام

سر شام سے رہتی ہین کاہشین | ہمین شوق اس گاہ کا ہے تمام

قیامت ہے یہان چشم دل سے رہے | چلے بس تو وہان جا کے کرتے مقام

قطعہ

نہ دیکھے جہان کوئی آنکھون کے اور | نہ دیوے کوئی جس جگہ دل کا نام

جہان میر زیر و زبر ہو گیا | خرامان ہوا تھا وہ محشر خرام

غزل سوز

دی گل صبا کیطرح پھرے اس چمن مین ہم | پائی نہ بو وفا کی ترے پیرہن مین ہم

شیشہ کی طرح شام سے رو رو گئے تا سحر | خالی کرین ہین دل کو ترے انجمن مین ہم

فانوس بیچ شمع جلے جس طرح ہنوز | جلتے ہین تیرے ہجر سے ظالم کفن مین ہم

شعلہ اوٹھا نہ سر سے ہمارے کبھی بھی سوز | بھٹے کی طرح جل گئے کچھ من ہی من مین ہم

غزل نظیر

دور سے آئے تجھے ساقی سنکے میخانہ کو ہم / بس ترستے ہی چلے افسوس پیمانے کو ہم

مے بھی ہے مینا بھی ہے ساغر بھی ہے ساقی نہیں / دل میں آتا ہے لگا دیں آگ میخانے کو ہم

کیوں نہیں لیتا ہماری تو خبر اے بے خبر / کیا ترے عاشق ہوئے تھے درد و غم کھانے کو ہم

ہمکو پھنسنا تھا قفس میں کیا گلہ صیاد کا / بس ترستے ہی رہے ہیں آب اور دانے کو ہم

طاق ابرو میں صنم کے کیا خدائی رنگ ہے / اب تو پوجینگے اسی کافر کے بتخانے کو ہم

باغ میں لگتا نہیں صحرا سے گھبراتا ہے دل / اب کہاں لیجا کے بٹھیں ایسے دیوانے کو ہم

کیا ہوئی تقصیر جسسے تو بتا دے اے نظیر / تاکہ شادی مرگ سمجھیں ایسے مرجانے کو ہم

غزل سودا

کیا تجلی اس نے میرے دل کے کاشانے میں دھوم / شور ہے جسکے لیے کعبہ میں بتخانے میں دھوم

زلف کو کھولا تو کر اس دل کی سوزش کا علاج / سخت دیوانے کی زنجیر کھلجانے میں دھوم

مٹ گئے وہ شور دل کے آہ تب آئی بہار / ورنہ کیا کیا ہم بھی کرتے شہر ویرانے میں دھوم

تجھ نگاہ گرم کی حسرت سے دل مارے ہے جوش / رات کو دیکھوں ہوں میں جب شمع پروانے میں دھوم

اسقدر ہیں لاغری میری سے خوش اپنا ہے دہر / جوں ہلال عید ہے میرے نظر آنے میں دھوم

دلکو میں کو چھیڑ تیرے اب چلی ہے فوج رشک / ہو گئی بیوجہ وہاں اطفال و دیوانے میں دھوم

کب ہے اے سودا شراب اس بزم میں تجھ بن یار / تو نے اے کم ظرف کی پہلے ہی پیمانے میں دھوم

غزل ہوس

یہی کہتی تھی لیلی پردہ نشین نہیں چھوٹی ادب سے خدا کی قسم / تم قیس سوا مجھ کچھ نہیں غم اسی کشتۂ ناز و ادا کی قسم

روکا پایا جو لیلی نے مجنوں کا اپنی کہا کون ہے خفا مرے تو ہی / تو میں نے کسی سنگ بات بھی کی مجھ پر یہ ہی تہمت و حیا کی قسم

مرے گریہ سے جاوے سوکھ سمندر تو نہ شکوں بیکسی کے قطرہ / تو کھائیو قمری زار نہ ہوں جب سرو کے فندق پا کی قسم

شب ہجر میں اشکوں کا تن اوپر دیکھ کے رنگ شفق کا ادا / نہیں اس میں مبالغہ ایک ذرا مجھے تیری ہی رنگ حنا کی قسم

ترے کشتۂ غم کا ہے حال یہی تو سر تجھ جانا ہو تیرا ادھر / تجھے قاصد موج نسیم سحر ہے سحر کی نسبت کجا کی قسم

کبھی کہتا تھا تغیر ان سے صبا کہونا ادھر گیا کدھر کو گیا
کبھی کہتا تھا تو ہی بتا دے صبا مجھے لیلی کی زلف دوتا کی قسم

کبھی غم وصل نہ میں لیے پیا کبھو زخم جگر کو نہ میں نے سیا
غم و رنج و تعب کو عزیز کیا مجھے عشق کے جور و جفا کی قسم

نہ تو پائی ہوس کبھی پھول نکی ہو نہ تو ٹھیا ہو نہیں کبھی اب جو
نہ تو نکلی دلکی گئی ہے کبھو تجھے جانکی اپنے وفا کی قسم

غزل میر تقی

تظلم سے کے کھینچے الم بر الم
تر حسم کہ مت کر ستم بر ستم

علم باز سے آہ جانکاہ ہے
رہی ٹوٹتے ہی علم بر علم

جو سو سر کے ہو آؤ مانو نہ میں
عبث کھاتے ہو تم قسم بر قسم

کئی بار آنا ادھر لطف سے
عطا بر عطا ہے کرم بر کرم

خطرناک تھے وادی عشق میر
سے گئے اسپہ بھی ہم قدم بر قدم

غزل انشاء اللہ خان

مل مجھ سے ای پری تجھے انسان کی قسم
دیتا ہون تجھکو تخت سلیمان کی قسم

کروبیان کی تجھکو قسم اور عرش کی
جبریل کی قسم تجھے رضوان کی قسم

طوبے کی سلسبیل کی کوثر کے جام کی
حور و قصور جنت و غلمان کی قسم

روح القدس کی تجھکو قسم اور مسیح کی
مریم کی تجھکو عفت دامان کی قسم

تجھکو محمد عربی کی قسم ہے اور
مولا علی کے شاہ خراسان کی قسم

توریت کی قسم قسم انجیل کی تجھے
تجھکو قسم زبور کے فرقان کی قسم

دامن کو میرے ہاتھ سے اس مت جھٹک
تجھکو سحر کے چاک گریبان کی قسم

...ت سے تیری چاہ ذقن میں غریق ہون
باللہ تجھکو یوسف کنعان کی قسم

قیدی ہون تیرا میں بخداوندی خدا
اور اس عزیز مصر کے زندان کی قسم

موسیٰ کی ہے قسم تجھے اور کوہ طور کی
نور و فروغ جلوۂ لمعان کی قسم

سوگند اب ہنسی کی تجھے کچھ دلائیے
...شن تجھکو اپنے ناز کی اور آن کی قسم

عہ کو قسم ہے غنچۂ زنبق کے تاک کی
اور شور عندلیب غزل خوان کی قسم

نرگس کی آنکھہ کی قسم اور گل کے گال کی
تجھکو ہے عزیز گلستان کی قسم

سونبکی نگاہی کی قسم اور رود نیل کی
فرعون کی قسم تجھے ہامان کی قسم

بستر ہوا ہے خار مغیلان بسان قیس
لیلے کی ہے تجھے صف مژگان کی قسم

ایسی بڑی قسم بھی نمانی تو ہے تجھے
جنون کے قبلہ گاہ ابوالجان کی قسم

کو نہین باغ کے وہ جو رہتا ہے ایک خبیث
تجھکو اوسی کی شوکت و ذیشان کی قسم

دیو سفید کی قسم اور کوہ قاف کی
باغ ارم کی اور پرستان کی قسم

لونا چاری کی قسم اور کلوہ بیر کی
کالی بلا کے غول بیابان کی قسم

قسمین تو ساری ہو چکین باقی رہی ہے ایک
پیپل تلے کے بھتنے و شیطان کی قسم

ہان پھیر تو کہیو ہے وہ کسطرح ہو غضب
انشا نچھیر تجھکو مرے جان کی قسم

غزل میر تقی

کون کہتا ہے منہ کو کھو لو تم
کاش کے پردے ہی مین بولو تم

حکم آب رواں رکھے ہے حسن
بہتے دریا مین ہاتھہ دھو لو تم

کیا سراہین وہ اپنے حسن کو لیک
دل عجب ہے متاع جو لے لو تم

جانا آیا ہے اب جہان سے ہمین
تھوڑی تو دور ساتھہ ہو لو تم

جب میسر ہو بوسہ اوس لب کا
چپکے ہی ہو رہو نہ بولو تم

پنجہ مرجان کا پھر دہرا ہی ہے
ہاتھہ خون مین ذرا ڈبو لو تم

دست دے ہے کسی پلک سے سیل
دل جہان پاؤ اب پرو لو تم

آتے ہین متصل سے چلے آنسو
آہ کب تک یہ موتی رو لو تم

رات گذری ہے سب تڑپتے میر
آنکھہ لگ جاے ٹک تو سو لو تم

غزل ناسخ

بیان ازل سے داغ سودا ہے دل آگاہ مین | سنگ اسود جسطرح ہے نصب بیت اللہ مین
جا سکے کیا کوئی اس قاتل کے جولانگاہ مین | سایۂ مژگان بچھا دیتا ہے کانٹے راہ مین
حسن جانا ایک عالم پر ہے ممکن نہین | یہان کمی بیشی رہا کرتی ہے نور ماہ مین
دل مین رہتا ہے پر آنکھون مین نظر آتا نہین | کیا تفاوت اب رہا اس بت مین اور اللہ مین
وہ بہشتی رو لگا پھرنے جو پائے ناز سے | راہ مین آیا نظر خورشید یوسف چاہ مین
ہون ترے تاخیر کا قائل جو ای مضمون شوق | یار کو مکتوب پہونچے نامہ بر ہو راہ مین
ہے وہ مجنون جو نظر آتا ہے زیر آسمان | کون لیلے ہے جنون انگیز اس خرگاہ مین
مثل نرگس اک سمن بر کی ہین آنکھین منتظر | کھل گیا اے گل یہ تیرے فرقت جانکاہ مین
بعد مردن اسکو راحت اوسکو حسرت ہی نصیب | فرق اتنا ہی نظر آیا گدا و شاہ مین
چشم کاہیدہ ہے غم سے دل ہی سوزان داغ سے | شعلۂ آتش نہان ہے اپنے برگ کاہ مین
رشک نخل وادی ایمن ہے ہر برگ سیاہ | سنگریزے طور مین اسکے تجلی گاہ مین
خوش عبث ہوتے ہین نادان ماہ نو کو دیکھکر | اک مہینا عمر کا ہوتا ہے کم ہر ماہ مین
سر تہون کے آستانے سے نہ اوٹھو حشر تک | یہ دعا ناسخ کی ہے یا رب تری درگاہ مین

غزل درد

ہم تجھسے کس ہوس کی فلک جستجو کرین | دل ہی نہین رہا ہے جو کچھ آرزو کرین
تر دامنی پہ شیخ ہمارے نہ جائیو | دامن نچوڑ دین تو فرشتے وضو کرین
سر تا قدم زبان ہین جون شمع گو کہ ہم | پر یہ کہان مجال جو کچھ گفتگو کرین
ہر چند آئینہ ہون پر اتنا ہون نا قبول | منہ پھیر لے وہ جسکے مجھے رو برو کرین
نہ گل کو ہے ثبات نہ ہمکو ہے اعتبار | کس بات پر چمن مین ہوس رنگ و بو کرین
ہے اپنی یہ صلاح کہ سب زاہدان شہر | اے درد آ کے بیعت دست سبو کرین

غزل ذوق

بے یار روز عید شب غم سے کم نہین
جام شراب دیدۂ پر نم سے کم نہین

دنیا ہے دور چرخ کسے فرصت نشاط
ہو جسکے پاس جام وہ اب جم سے کم نہین

اس زلف فتنہ زا کے لیے ای مسیح دم
کچھ دست شانہ پنجۂ مریم سے کم نہین

زیبا ہے روے زرد پہ کیا اشک لالہ گون
اپنے خزان بہار کے موسم سے کم نہین

سرعت ہے نبض کی رگ سنگ مزار مین
دل کی طپش کچھ اب بھی تپ غم سے کم نہین

وحشی کو تیرے چشم کے مژگان ہر غزال
صحرا مین تیز ناخن ضیغم سے کم نہین

ہوتی ہے جمع زر سے پریشانی آخرش
درہم کی شکل صورت درہم سے کم نہین

ساقی ملے ہزارون فلاطون خاک مین
جو خم بنے ہے قالب آدم سے کم نہین

اس حور وش کا گھر مجھے جنت سے ہے سوا
لیکن رقیب ہو تو جہنم سے کم نہین

شورابۂ سرشک سے دھوتا ہون زخم دل
تیزاب میرے حق مین یہ مرہم سے کم نہین

ہاتھون سے تیرے پارۂ الماس زخم دل
مجھکو تو جلوۂ گل و شبنم سے کم نہین

ای ذوق کسکو چشم حقارت سے دیکھیے
سب ہمسے ہین زیادہ کوئی ہم سے کم نہین

غزل میر تقی

دل عجب جنس گران قدر ہے بازار نہین
دے بہا سیل جو دیتے ہین خریدار نہین

کچھ تمھین ملنے سے بیزار ہو میرے ورنہ
دوستی ننگ نہین عیب نہین عار نہین

ایک دو بات کبھو ہمسے کہو یا نہ کہو
قدر کیا اپنی ہمین اسلیے تکرار نہین

نازو انداز و ادا عشوہ و اغماض و حیا
آب و گل مین ترے سب کچھ ہی ہے پیار نہین

صورت آئینہ مین ٹک دیکھ تو کیا صورت ہے
بدزبانی تجھے اس منہ سے سزاوار نہین

دل لگے او الجھاؤ کو کیا تجھسے کہون اے ناصح
تو کسی زلف کے پھندے مین گرفتار نہین

وسکے کاکل کی پہیلی کہو تم بوجھے میر
کیا ہے زنجیر نہین دام نہین مار نہین

غزل نصیر

شمیم زلف معنبر جو روے یار سے لون ۔ تو پھر خطا ہے مری مشک گر تتار سے لون
قدم رکھے مرے سینے پہ آکے گر وہ نگار ۔ حنا کا کام مین خون دل فگار سے لون
اگر ملے ترے ہاتھون سے ای جنون فرصت ۔ قصاص آبلۂ پا مین نوک خار سے لون
مرے حضور یہ لوٹین ہین تیرے چھاتی پر ۔ جو ہو پہنچے ہاتھ تو بدلا گلون کے ہار سے لون
دلا بجے کہین گھڑیال تا مین گھڑیون کا ۔ حساب اس شب ہجر سیاہ کار سے لون
عجب ہے سیر کسی دن تو ساتھ باغ مین چل ۔ کہان تلک مین قدم عجز و انکسار سے لون
پیا پٹی کا مرے پاس گر نہو خیمہ ۔ تو یار تیرے لیے ابر نوبہار سے لون
جو می کشی کا ارادہ ہو کچھ ترے دل مین ۔ چمن مین ساغر گل دست شاخسار سے لون
اگر صراحی غنچہ مین ہو نہ بادۂ سرخ ۔ تو شیشۂ مَی خس سرو جویبار سے لون
نہووے مطرب نغمہ سرا تو اسکا کام ۔ قسم ہے مجھکو ترے عندلیب زار سے لون
لگے نہ ہاتھ جو کوئی رباب چنگ نوا ۔ تو اپنے دوش پہ رکھ مین کو کنار سے لون
یہ جی مین ہے کہ نہ دیکھے کوئی کبھی پردے کو ۔ کنار آب روان چادر آبشار سے لون
بلائین لینے سے میری اگر خوشی ہو تری ۔ بلائین مہر سے اخلاص دل سے پیار سے لون
گر اسپہ بھی گل عارض کا تو نہ دے بوسہ ۔ تو پھر مین جبر کرون اپنے اختیار سے لون
نصیر مدرسۂ عشق مین معلول کا ۔ سبق نہ کیونکہ مین زلف دراز یار سے لون

غزل آتش

بہار دلالۂ گل سے لگی ہے آگ گلشن مین ۔ گریبان پھاڑ کر چل بیٹھیے صحرا کے دامن مین
جنون کے جوش مین یکجا نہین دم بھر قرار آتا ۔ کبھی گلشن سے صحرا مین کبھی صحرا سے گلشن مین
عذاب گور کا وہان سامنا یہان رنج دنیا کا ۔ نہ گھر مین چین زندون کو نہ مردونکو ہے مدفن مین
کھلا زلفون کے لہرانے سے اس رخسار رنگین پر ۔ زر گل کی نگہبانی کو دو کالے ہین گلشن مین
شریف کعبہ کو کعبہ مبارک ہم تو اے آتش ۔ بتون کے گھورنے کو جاتے ہین دیر برہمن مین

غزل مومن خان

نہ تن ہی کے تیر سے بسمل کے ٹکڑے ٹکڑی ہین
ہے جسے پاش پاش جگر دلکے ٹکڑے ٹکڑے ہین

جنون عشق پری رومی دل شکن ہے بلا
کہ بوز طوق و سلاسل کے ٹکڑے ٹکڑے ہین

اوٹھا کے سوتے ہین دستے نگارات شاید
کہ زیر سر کے مرے سل کے ٹکڑے ٹکڑی ہین

ورا ز دوستی پر کس بنے اور ہے کی دم صبح
تمام دامن قاتل کے ٹکڑے ٹکڑے ہین

یہ کسکے چشم فسون گر نے کی فسون سازی
طلسم جادوی بابل کے ٹکڑے ٹکڑے ہین

یہان ہے چاک گریبان تو وہان بھی چستی سے
قبای شوخ شمائل کے ٹکڑے ٹکڑے ہین

نہ کیونکہ رشک سے خون ہو گیا اوس پر
ہمیشہ یک نئی بسمل کے ٹکڑے ٹکڑے ہین

غزل سرائی کی مومن نے کیا کہ رشک سے آج
چمن مین سینہ عنادل کے ٹکڑے ٹکڑے ہین

غزل معروف

ڈوبا دیا ہے مجھے اس چشم تر کو کیا کہون
جلا دیا ہے مجھے سوز جگر کو کیا کہون

کہے تھا مجھسے کہ سو کوس روز چلتا ہون
گیا تو پھر ہی گیا نامہ بر کو کیا کہون

یونہین بغل سے مرے مفت لیگیا دل کو
بغل بھی گرم نہ کی مفت بر کو کیا کہون

رقیب ایک دم اس سے جدا نہین ہوتا
یہ جم کے بیٹھی ہے اس کے ابر کو کیا کہون

شب وصال کے ہوتے ہی چاک جیب کیا
طرب کو کر دیا ماتم سحر کو کیا کہون

نہ آنکھ بھر کبھی اوس مہروش کو دیکھ سکا
وفور اشک قصور بصر کو کیا کہون

پڑے ہین سینہ مین دل تک ہزارون چھید
غضب کیا مژہ رخنہ گر کو کیا کہون

کل ان سے بزم مین بوسہ طلب کیا تو کہا
حیا کسی کی نہین اس بشر کو کیا کہون

جفائین جب تری آتی ہین یاد آخر شب
لحاظ آنے سے پچھلے پہر کو کیا کہون

دیا ہے لینے سے ظالم کو اسنے دل معروف
اب اور اوس بت بیداد گر کو کیا کہون

غزل جرأت

لگجا گلے سے طاقت اے نازنین نہین ‌ ‌ ہے سب یہ خدا کیو اسطے مت کر نہین نہین

کیا مرگ کے وہ کہے ہے جو تنگ اس سے لگ چلو ‌ ‌ بس بس پرے ہو شوق یہ اپنے تئین نہین

پہلو مین کیا کہون جگر و دل کا کیا ہے رنگ ‌ ‌ کس روز اشک خونی سے تر آستین نہین

فرصت جو پا کے کہیے کبھو درد دل سو ہائے ‌ ‌ وہ بدگمان کہے ہے کہ ہمکو یقین نہین

آتش سی پھنک رہی ہے مرے تن بدن مین آہ ‌ ‌ جب سے کہ روبرو وہ رخ آتشین نہین

اس بن جہان مین کچھ نظر آتا ہے اور ہی ‌ ‌ گویا وہ آسمان نہین اور وہ زمین نہین

کیا جانے کیا وہ اس مین ہے لوٹے ہے جس پہ جی ‌ ‌ یون اور کیا جہان مین کوئی حسین نہین

سنتا ہے کون کس سے کہون درد بیکسی ‌ ‌ ہمدم نہین ہے کوئی مرا ہمنشین نہین

ہر چند ہے بلطف شب ماہ سیر باغ ‌ ‌ اندھیر پر یہی ہے کہ وہ مہ جبین نہین

آنکھون کے راہ نکلے ہے کیا حسرتون سے جی ‌ ‌ وہ روبرو جو اپنے دم واپسین نہین

طوفان گریہ کیا کہین کس وقت ہمنشین ‌ ‌ موج سرشک تا فلک ہفتمین نہین

حیرت ہے مجھکو کیونکہ وہ جرأت ہی چین سے ‌ ‌ جس بن قرار جی کو ہمارے کہین نہین

غزل سودا

گدا دست اہل کرم دیکھتے ہین ‌ ‌ ہم اپنا ہی دم اور قدم دیکھتے ہین

نہ دیکھا جو کچھ جام مین جم نے اپنے ‌ ‌ سو یک قطرۂ مے مین ہم دیکھتے ہین

یہ رنجش مین ہمکو ہے بے اختیاری ‌ ‌ تجھے تیری کھا کر قسم دیکھتے ہین

غرض کفر سے کچھ نہ دین سے ہے مطلب ‌ ‌ تماشائے دیر و حرم دیکھتے ہین

حباب لب جو مین ہین باغبان ہم ‌ ‌ چمن کو ترے کوئی دم دیکھتے ہین

نوشتے کو میرے مٹاتے ہین رو رو ‌ ‌ ملائک جو لوح و قلم دیکھتے ہین

خدا دشمنون کو نہ وہ کچھ دکھاوے ‌ ‌ کہ جو دوست اپنے سے ہم دیکھتے ہین

مٹا جائے ہے حرف حرف آنسوؤن سے ‌ ‌ جو نامہ وسے کر رقم دیکھتے ہین

اکڑ سے نہین کام سنبل سے کہ ہمکو کسی زلف کا پیچ و خم دیکھتے ہین

ستم سے کیا تو نے ہمکو یہ خوگر کرم سے ترے ہم ستم دیکھتے ہین

مگر تجھسے رنجیدہ خاطر ہے سودا اوسے تیرے کوچہ مین ہم دیکھتے ہین

غزل احسان

کیسے کیونکر طفل اشک اپنے گلے کے ہار ہین اس زمانے کے تو کچھ لڑکے ہی ناہموار ہین

جسکے خاطر دشمن جان یار او راغیار ہین ہای ری قسمت کہ وہ بھی ہمسے اب بیزار ہین

چھیڑ تو دیکھو سنا کر مجھکو غیرون سے کہا آج عاشق ہمکو صدقے کے لیے درکار ہین

چشم پوشی تیرے مذہب مین ہے کیا عین ثواب ہمسے یون پرہیز تجھکو اور ہم بیمار ہین

یا خدا اپنے کرم سے تو کسی موسیٰ کو بھیج سیکڑون مانند فرعون اب تو دعویدار ہین

فائدہ اس کج ادائی کا نہ سمجھا مین کبھی یہ الف قد راستی کہنے سے کیون بیزار ہین

لاغری کی کچھ نہایت ہے کہ تیرے ہجر مین یون او مجھکو ڈھونڈتے پھرتے مرے غمخوار ہین

شیخ جی کے ہم ہین قائل کیا ہی اک دانا ہیں یہ سبحہ کے پردے مین وہ پہنے ہوئے زنار ہین

آتش دوزخ تلک مجبور ہے ہمسے کہ ہم خانہ زاد دودمان احمد مختار ہین

مے سے ہین توبہ کرون استغفر اللہ سب غلط نام توبہ سے سدا ہم پڑھتے استغفار ہین

اہل دین ہم جانکر بہر زیارت تھے گئے حضرت احسان کو دیکھا ایک دنیا دار ہین

غزل انشا

دھوم اتنی ترے دیوانے مچا سکتے ہین کہ ابھی عرش کو چاہین تو ہلا سکتے ہین

مجھسے اغیار کوئی آنکھ ملا سکتے ہین منہ تو دیکھو وہ مرے سامنے آسکتے ہین

وہ یہان آتش نفسان کہ بھرین آہ تو جھٹ آگ داماں شفق کو بھی لگا سکتے ہین

سوچیے تو سہی ہٹ دھرمی نہ کیجے صاحب چٹکیون مین مجھے کب آپ اوڑا سکتے ہین

حضرت دل تو بگاڑ آئے ہین اس سے لیکن اب بھی ہم چاہین تو پھر بات بنا سکتے ہین

شیخی اتنی نہ کر اے شیخ کہ رندان جہان ۔ انگلیون پر تجھے چاہین تو نچا سکتے ہین
تو گروہ فقرا کو نہ سمجھ بے جبروت ۔ ذات مولائی مین بھی لوگ سما سکتے ہین
چارہ ساز اپنے تو مصروف جبل ہین لیکن ۔ کوئی تقدیر کے لکھے کو مٹا سکتے ہین
ہے محبت جو ترے دل مین وہ اک طور پڑی ہے ۔ ہم گھٹا سکتے ہین اسکو نہ بڑھا سکتے ہین
کر کے جھوٹا نہ دیا جام اگر تونے تو چل ۔ مارے غیرت کے تو افیون تو کھا سکتے ہین
ہمنشین تو جو یہ کہتا ہے کہ قدغن ہے بہت ۔ اب وہ آواز بھی کب تجھکو سنا سکتے ہین
اپنی آواز سناوین تجھے ورنہ اگر ۔ اپنے پاؤنکے کڑون کو تو بجا سکتے ہین
ایک ڈھب کے جو قوافی ہین ہم انمین انشا ۔ یک غزل اور بھی چاہین تو سنا سکتے ہین

غزل غالب

دھوتا ہون جب مین پینے کو اس سیمتن کے پاؤن ۔ رکھتا ہے ضد سے کھینچ کے باہر لگن کے پاؤن
مرہم کی جستجو مین پھرا ہون جو دور دور ۔ تن سے سوا فگار ہین اس خستہ تن کے پاؤن
اللہ رے ذوق دشت نوردی کہ بعد مرگ ۔ ہلتے ہین خود بخود مرے اندر کفن کے پاؤن
ہے جوش گل بہار مین یانتک کہ ہر طرف ۔ اڑتے ہوئے الجھتے ہین مرغ چمن کے پاؤن
شبکو کسی کے خواب مین آیا نہو کہین ۔ دکھتے ہین آج اس بت نازک بدن کے پاؤن
غالب مرے کلام مین کیونکر اثر نہو ۔ پیتا ہون دھوکے خسرو شیرین سخن کے پاؤن

غزل نظیر

گل نظر آیا چمن مین یک عجب رشک چمن ۔ گل رخ و گلگون قبا و گلعذار و گلبدن
مہر طلعت حور پیکر مشتری رو مہ جبین ۔ سیمبر سیماب طبع و سیم و ساق و سیمتن
نازنین ناز آفرین نازک بدن نازک کمر ۔ غنچہ لب رنگین ادا شکر دہان شیرین سخن
زلف و کاکل خال و ابرو کے [illegible] غلام ۔ مشک تبت مشک چین مشک ختا مشک ختن
مبتلا [illegible] ہوتے [illegible] ہین اے نظیر ۔ بے قرار و دل فگار و خستہ جان و بیوطن

غزل مضطر

پھیکی اس لب سے ہوئی لعل بدخشان کی چمک
رشک سے خون جگر کھا گئی مرجان کی جان

شاخ گل رقص مین ہے وجد مین آئی ہے نسیم
کف زنان برگ مین سن بلبل بستان کی فغان

بت کے پوجے سے جو مقصد نہ بر آوے تیرا
گور کو جا کے کسی پیر مسلمان کی مان

کنہ ذات مین جب فکر کیا انسان نے
ہوش اسکا یہ ہوئے صاحب عرفان کی فغان

حادثہ دہر سے امداد نہ ہونا مضطر
تیغ ہمت کو چڑھا لیجیے اوسان کی سان

غزل ناسخ

ماہ نو ہے مثل ابرو لیکن اس کا رو نہین
ماہ کامل صورت رو ہے مگر ابرو نہین

کونسا تن ہے کہ مثل روح اسمین تو نہین
کون گل ہے جو ترا سا کن برنگ بو نہین

مشک مین خوشبو ہے پیچ و تاب مثل مو نہین
پیچ ہین سنبل مین مثل مو مگر خوشبو نہین

جام نرگس مین کہان شبنم جو نکلے آفتاب
یار کے آگے مری آنکھون مین یک آنسو نہین

یاد گیسو مین ہوا امید اب وحشی سا بدن
مجھ پہ سمجھے کہتے ہین ہو بہو مین گیسو نہین

جسم ایسا گھل گیا مجھ سے مریض عشق کا
دیکھ کر کہتے ہین سب تعویذ ہے بازو نہین

دیکھتے ہین ہستی مین جسم سے ہو دندان یار
چین مثل گوہر غلطان کسی پہلو نہین

عشق مین بدمست ہون مین پر کوئی واقف نہین
نشہ ہے جام مے الفت مین لیکن بو نہین

زلف جانان مین نہین کوئی دل وحشی اسیر
یہ عجب تاتار ہے جو ایک بھی آہو نہین

ہو گیا ہے یہ فراق آفتاب رو ماہ نو
یار کے رخ آتش رنگ پر ابرو نہین

ہو گیا ہے مثل مو تار رنگ اپنا سیاہ
آگے آنکھون کے صنم جیسے مرے گیسو نہین

رات دن ناقوس کہتے ہین بہ آواز بلند
دیر سے بہتر ہے کعبہ گر بتون مین تو نہین

قمریان دیوانہ ہین کیونکر گلے ڈالین نہ طوق
باغ مین یک سرو مثل قامت دلجو نہین

غزل آتش

آرزو ہے تجھے سجدے سحر و شام کرین
ہمہ تن ہو کے زبان ورد ترا نام کرین

سیر سے مانع ہین نہ کپڑے وہ سیہ فام کرین
خود کبھی رسوا ہون تجھکو کبھی نہ بدنام کرین

گریۂ شادی مینا سے یہ ظاہر ہوتا
حال پر صوفیون کے خندہ زنی جام کرین

کوچۂ یار کا ہین پاؤن ارادہ ہے تجھے
کعبۃ اللہ کے چلنے کا سرانجام کرین

منہ لپیٹے ہوئے ہین ہم بھی مژہ جھکنے کو
پختگی تو کہین پیدا ثمر خام کرین

مست رکھتی ہے تری گردش چشم اے ساقی
وہ نہین ہم کہ جو تجھسے طلب جام کرین

رخ روشن مین ہے خورشید قیامت کی چمک
حشر برپا ہو وہ دیدار اگر عام کرین

دل مین کچھ یاد دنیا کفر تو نکالے ہے خیال
خلوت خاص کو کیا بارگہ عام کرین

یک طرح حسن رخ زلف جنھین تو دکھلا کے
نشۂ عشق سے مستی سحر و شام کرین

شب کو جاتا ہون تو منہ پھیر کے وہ کہتے ہین
نیند آئی ہے ہمین آپ بھی آرام کرین

بیٹھکے گوشۂ غزلت مین نہ بولا اتنا جو بیٹھ
قصد چھٹ پڑنے کا اے تشنہ نہ در و بام کرین

غزل مومن خان

ہو گئی گھر مین خبر ہے منع وہان جانا ہمین
وہ بھی رسوا ہو خدا جسنے کیا رسوا ہمین

دمبدم رفتا ہین چارون طرف تکنا ہمین
یا کہین عاشق ہوئے یا ہو گیا سودا ہمین

ہر ستم صیاد کا کیا التفات آمیز تھا
بند کرنے کو قفس مین دام سے چھوڑا ہمین

یا ہمیشہ یاد دشمن جان تجھے آتی چارہ گر
لیچلے مرتے ہی زندان سے سوئے صحرا ہمین

طالع برگشتہ بخت خفتہ مت پوچھو کہ ہم
غش پڑے تجھے پھر گیا وہ جاگ کر سوتا ہمین

تو نجانے عشق بازی او ہم نادان ہین
بے سمجھ کہتا ہے ناصح تونے کیا سمجھا ہمین

[illegible] یا خیر [illegible] سچ پوچھو تو ہے
یار کے ناز بجا سے شکوۂ بیجا ہمین

کیا کہین ہم رہ گئے حیران تجھکو دیکھکر
آگیا دل یاد وا سے آئینہ روا پنا ہمین

اہل ماتم [illegible] روئین [illegible] منہ ڈھانپ کر
مرتے مرتے پاس اس پردہ نشین کا تھا ہمین

جیسے نازک طبع سے کب اوٹھ سکے بیداد چرخ
مر گئے مضمون جو ر یار جو سوجھا ہمین

مومن ان کا تو تپاک ملنے مین ہرگز خفیا
یہ شکایت ہی خدا سے ہے بتون سے کیا ہمین

غزل نصیر

قدم نہ رکھہ مرے چشم تر آب کے گھر مین
بھرا ہے موج کا طوفان حباب کے گھر مین

کہے ہے دیکھ کے وہ عکس رخ بساغر مے
نزول ماہ ہوا آفتاب کے گھر مین

مدام رند کرین کیون نہ آستان بوسی
حرم سے ہے شیخ مشیخت مآب کے گھر مین

ہمارے دل مین کہان آبلے ہین ایساقی
چنے ہوئے ہین یہ شیشے شراب کے گھر مین

تڑپ کو دیکھ مرے دل کی برق آتش بار
خجل ہو چھپ گئے آخر سحاب کے گھر مین

وہ لا نہ کیونکہ لب پہ ان اختلاط کی باتین
حجاب کیا ہے اب اس بے حجاب کے گھر مین

نصیر دیکھ تو کیسا جلوہ خدائی ہے
ہمارے اس بت خانہ خراب کے گھر مین

غزل معروف

مین رنج محبت کبھی راحت سے نہ بدلون
عیش دو جہان اسکی مصیبت سے نہ بدلون

تجھسے کبھی یوسف کو اگر بدلے زلیخا
زندان مین پڑون پر کسی صورت سے نہ بدلون

یہ رنگ رخ زرد جو اب دیکھو ہو میرا
قارون کے اگر بدلے دولت سے نہ بدلون

گر لاکھ کوئی مجھ پہ قیامت کرے برپا
تو بھی ترے قامت کو قیامت سے نہ بدلون

اس عشق کی رسوائی مین ہے یہ مری عزت
حرمت سے کوئی بدلے تو حرمت سے نہ بدلون

مالوف ہے دل اس غم الفت سے یہانتک
گر بدلون خوشی سے غم الفت سے نہ بدلون

دے خضر اگر چشمہ حیوان بھی تو ہرگز
واللہ تری چشم عنایت سے نہ بدلون

جنت کو اگر بدلے کوئی اسکے گلی سے
مرجاؤن و لے تو بھی مین جنت سے نہ بدلون

تو چاہے ہے کہ اے شعلہ خواب بدلے یہ کروٹ
یہ یاد رہے تیری شرارت سے نہ بدلون

ایسی ہے حلاوت ترے بوسہ کی شکر لب
مین شرع مین بھی قند کے شربت سے نہ بدلون

معروف مرے پاس ہے وہ گنج قناعت
اسکندر و دارا کے بھی شوکت سے نہ بدلون

غزل میر تقی

جنون میر کی باتین بہشت او گلشن بہین چہلیان
نہ چوب گل نے دم مارا نہ چھڑیاں بید کی ہلیان

گریبان شور محشر کا اوڑایا دھجیان کر کر
فغان پر ناز کرتا ہون کہ بلبل تیری ٹھٹھہ ملیان

تفاوت کچھ نہین شیرین و شکر اور یوسف مین
سہی معشوق گر پوچھے تو سب مصری کی ہین ڈلیان

ترے غمزے نے جور و ظلم سے انکھین غزالون کی
بیابان مین دکھا مجنون کو انکھون کے تلے ملیان

چمن کو آج مارا ہے بہانشک رشک گلشن نے
کہ بلبل سر پٹکتی ہے نہین منہ کھولتی کلیان

سیری آہ سحر کی برچھیان سختی کی ترڑپون پر
نگاہین کر کے گر پڑتی ہین بجلی کی بھی اچپلیان

صنم کے زلف مین کو چہ ہے سربستہ ہر ایک مو پر
نہ دیکھی ہونگی تو نے خضر پر ظلمات مین گلیان

دیوانہ ہو گیا تو میر آخر ریختہ کہہ کر
نہ کہتا تھا مین اے ظالم کہ یہ باتین نہین بھلیان

غزل انشا اللہ خان

حیف ایام جوانی کے چلے جاتے ہین
ہر گھڑی دن کی طرح ہم بھی ڈھلے جاتے ہین

سامنے انکھون کے ڈستا ہے چمن نرگس کا
کھلکے آتا ہون ابھی آپ چلے آتے ہین

ہاتھ کیا پھیر دے ہو عارض پہ ابھی کیا ہی ہوا ہان
خط کا کچھ دخل نہین گال ملے جاتے ہین

یاد مین اوس خط نو خیز کے جون انشا نمط
اشک سبز انکھون سے ہر وقت بہی جاتے ہین

آسیا انکی ہے چشم تر اپنی جس سے
روز چھاتی پہ مرے مونگ دلے جاتے ہین

گرم ہو آپ جو تک ملتی ہین انشا سے کبھی
آتش رشک سے اغیار جلے جاتے ہین

غزل نظیر

صفائی اوسکی جھلکتی ہی گورے سینے مین
چمک کہان ہے یہ الماس کے نگینے مین

نہ موتی ہے نہ کناری نہ گوکھرو نہ لس پر
سجی ہے شوخ کی انگیا بت کے سینے مین

جو پوچھا مین نے کہان تجھکے تو ہنسکے یون بولے
مین لگ رہی تھی اس انگیا مونیکے سینے مین

پڑا جو ہاتھ مرا سینہ پر تو ہاتھ جھٹک
پکار سے آگ سی لگے آہ اس قرینے مین

جو ایسا ہی ہے تو اب روز ہم نہ آوین گے
کبھو جو آئے تو ہفتے مین یا مہینے مین

کبھو ٹھٹک کبھو بس بس کبھو پیالہ پٹک
دماغ کرتے تجھے کیا کیا شراب پینے مین

چڑھی جو دوڑ کے کوٹھے پہ وہ پری ایکبار
تو مین نے جا لیا اوسکو اودھر کے زینے مین

وہ پہنا کرتی تھی انگیا جو سرخ لاہی کی
لپٹ کے تن سے وہ تر ہو گئی پسینے مین

یہ سرخ انگیا جو دیکھی ہے اوس پری کی نظیر
مرے تو آگ سی کچھ لگ رہی ہے سینے مین

غزل غالب

ہیگا جو ناز وا وا اس بت لا ثانی مین
ایک بھی بات نتھی یوسف کنعانی مین

عشق مین دیتا ہون اس لیلی کی کاوش جان کو
دسترس ہے یہ کہان قیس بیابانی مین

چرخ نے پنبہ مہتاب کو کانون مین دیا
سوزش یہانتک ہے مرے اشک کی طغیانی مین

جان مردون کی پھر لب سے جو نکلے دشنام
کیا مسیحائی ہے اوس لعل بدخشانی مین

کار شمشیر کا کرتا ہے خیال ابرو
داغ اسکا ہے ازل سے مری پیشانی مین

پہنکر ہووے گا خوش شال دو شالہ کوئی
ہم بھی ہین شاد اے لعبت تن عریانی مین

غزل رضا

خواہ نزدیک رکھو خواہ رکھو دور ہمین
دیکھنا ایک نظر تمکو ہے منظور ہمین

صورت حق تو ہر آئینہ مین ہے جلوہ نما
دیدہ حیرانی سے اپنے نہین مقدور ہمین

دشت گلشن کی کرے سیر یہ کسکا دل ہے
اب [illegible] خود ہمین

ہجر کی رات تو ٹلتی ہی نہین ہے یارب
کیا دکھاوے گی اب [illegible]

اب تڑپنے کی بھی طاقت نرہی ہمکو رضا
اسقدر آہ کیا [illegible] سے رنجور ہمین

غزل شاہ عالم

عاجز ہون ترے ہاتھ سے کیا کام کرون مین
کر چاک گریبان تجھے بدنام کرون مین

چین سے نظیر

رم رہتا ہے ای تشنہ جو گو اب کی تو مجھ سے / پر دو کچھ تو کیا ہے تجھے رام کرون مین
اس دور جہان مین مجھے سب شکوہ ہی ہے / کیون کچھ گلہ گردش ایام کرون مین
حیران ہون ترے ہجر مین کس طرح سے پیارے / شب روز کو اور صبح کے تئین شام کرون مین
آوے جو تصرف مین مرے میکدہ ساقی / یکدم مین خمون سے کے حسنیم انعام کرون مین
مجھکو شہ عالم کیا اوس رب نے نہ کیونکر / اللہ کا شکرانہ اکرام کرون مین

غزل درد

مژگان تر ہون یا رگ تار بریدہ ہون / جو کچھ کہ ہون سو ہون غرض آفت رسیدہ ہون
کھینچے ہے تو بر آپ کو میری فروتنی / افتادہ ہون پہ سایۂ قد کشیدہ ہون
ہر شام مثل شام ہون مین تیرہ روزگار / ہر صبح مثل صبح گریبان دریدہ ہون
کرتی ہے بو سے گل تو مرے ساتھ اختلاط / پر آہ مین تو موج نسیم وزیدہ ہون
یہ چاہیئے ہے اب طپش دل کہ بعد مرگ / کنج مزار مین بھی نہ مین آرمیدہ ہون
اے درد جا چکا ہے مرا کام ضبط سے / مین غمزدہ تو قطرۂ اشک چکیدہ ہون

غزل مجھو

یون وہ رخ ہے حجاب مین روشن / ماہ ہے جون سحاب مین روشن
اوسکے بینی مین یہ بلاق نہین / شمع ہے آفتاب مین روشن
جام مے مین ہے عکس چہرۂ یار / یا چراغ آفتاب مین روشن
اوسکے گورے بدن پہ لال لبادہ / دیکھو آتش ہے آب مین روشن
ساتھ رہتا ہے غنچہ [illegible] / پنج شاخہ رکاب مین روشن
[illegible] ہے برنگ شمع مرا / نام ہے شیخ و شاب مین روشن
[illegible] گر تو [illegible] / آنکھین دیکھوگے خواب مین روشن

غزل حسین

مین عشوہ زدہ کوچہ بازار کھڑا ہون ۔ لالہ کی طرح داغ سا گلزار کھڑا ہون

قاتل تو مرے قتل کا اندیشہ نکر آہ ۔ گر قتل مجھے مین بھی تو تیار کھڑا ہون

افسوس ترے وصل کی شب مجھکو نہ کہتے ۔ مین منتظر اس بات کا دلدار کھڑا ہون

مجلس مین تری خالی کئی شیشے جو مستان ۔ مین بھی تو ترے ہونٹونکا خمار کھڑا ہون

ملنے کا حسین اوسکے نہ پیغام تجھے سے ۔ عہدے ... کے لیئے برسر اقرار کھڑا ہون

غزل سوز

شہد مین جیسے مگس ہم حرص مین پابند ہین ۔ وائے غفلت اس سیہ زندان مین یون [illegible]

رزق کا ضامن خدا ارشاد کلام اللہ سے ہے ۔ تسپر اپنی صورتون کی روز حاجتمند [illegible]

مقبرون مین دیکھتے ہین اپنی آنکھون سے [illegible] ۔ یہ برادر یہ پدر یہ خویش یہ فرزند [illegible]

تو بھی رعنائی سے ٹھوکر مار کر چلتے ہین یار ۔ سوچتے اتنا نہین ہم خاک کے پیوند [illegible]

جب تلک آنکھین کھلین ہین جو دیکھے سو دیکھ لے ۔ [illegible] جب آنکھ مندین [illegible]

غزل سلطان

گل یہ بستر تجھے نیشتر تجھ بن ۔ ایک آفت تھی رات بھر تجھ بن

میرے حق مین تو وہ ہی دوزخ ہے ۔ جاؤن مین خلد مین اگر تجھ بن

کفر کسکا ہے اور کیا اسلام ۔ آپ اپنی نہین خبر تجھ بن

ہو درخت امید بار آور ۔ عمر کا کچھ نہین مزا تجھ بن

آرہی ہے لبون پہ جان حزین ۔ دم کا دم مین نہین اثر تجھ بن

تو ہی اے ماہ ایک ہمدم ہے ۔ کون لیجاوے وہان خبر تجھ بن

گر مین سلطان ہفت کشور ہون ۔ لیک مفلس ہون سیم بر تجھ بن

غزل حاجی

تکتے ہین ترے آنکھون کو اے یار چمن مین ۔ کیا چپکے کھڑے نرگس بیمار چمن [illegible]

ہوجاے گی بیزار ہر اک پھول سے بلبل
توجانیو مت زینت گلزار چمن مین

جو آج تو آتی ہے صبا اور طرح سے
شاید کہ وہ پہونچا ہے طرحدار چمن مین

ہم وحشیون کا رہیو بیابان سلامت
اب سیر سے مطلب ہے نہ کچھ کار چمن مین

تاکید ہے دربانون کو یہ باغ مین جاکر
آجاے یہ حاجی نہ خبردار چمن مین

غزل عاشق

دونون رخسار ماہ پارے ہین
ابرو اور خال چاند تارے ہین

مین نے وہ بول کہکے ہارے ہین
تم ہمارے ہو ہم تمھارے ہین

نہین بوندین عرق کی چہرے پر
چاند کے منھہ پہ یہ ستارے ہین

ایکباری تو خواب مین آؤ
کب سے مشتاق ہم تمھارے ہین

ہمین مجلس مین آنکھ مارو ہو
سچ بتاؤ یہ کیا اشارے ہین

راتین کاٹین ہین تارے گن گن کے
تنکے چن چن کے دن گذارے ہین

جنکو کہتے ہین غول صحرائے
وہ مرے آہ کے شرارے ہین

پیچ مین کسکو لاؤگے صاحب
بال کسکے لیے سنوارے ہین

دل بیتاب کو دو نیم کیے
تیرے ابرو نہین یہ آرے ہین

عاشق ہونے سے اوس پری رو کے
ہوگئے سب عدو ہمارے ہین

غزل رونق

تاب کی ضبط فغان آہ مجھے تاب نہین
ناصحا صبر کی واللہ مجھے تاب نہین

دل کے یان ٹکڑے نہو وین کہین مانند کتان
بس تری دید کی اے ماہ مجھے تاب نہین

صفحۂ دل سے مٹاوے تمثال بتان
بت پرستی کی اب اللہ مجھے تاب نہین

حوصلہ تنگ ہے یہان بیہودہ گوئی تاچند
بس زبان کیجیے کوتاہ مجھے تاب نہین

ہمنشین چاہ مین یوسف جو پھنسا ہاے غضب
اوڑمرے دنیا سے کہین جاہ مجھے تاب نہین

دی ہے کھویا غم جزو اسے مین رونے رو نے — آہ ای شمع سحرگاہ سے تجھے تاب نہین
غم ہجران سے ہوئی رونق بیدل کو نجات — آ گئے غمخواری کے باشاہ مجھے تاب نہین

غزل سودا

باتین کدھر گئین وہ تری بھولی بھولیان — دل لیکے بولتا ہے جواب تو یہ بولیان
ہر بات ہے لطیفہ و ہر یک سخن ہے رمز — ہر آن ہے کنایہ و ہر دم ٹھٹھولیان
حیرت نے اوسکو بند نکرنے دی پھر تجھو — آنکھین جب آدمی نے ترے منہ پہ کھولیان
اندام گل پہ ہو نہ قبا اس فرے سے چاک — جون خوش عجبون کے تن پہ مسکتی ہین چولیان
ساقی پہونچ کہ تجھ بن اس ابر بہار مین — پڑتے نہین تگرگ برستی ہین گولیان
کسطرح ہووے آنکھون کی کاوش سے دلکو چین — مژگان نہ کر سکین تو نگاہین ٹٹولیان
کیا چاہیئے تجھے سے انگشت پر حنا — جس بیگنہ کے خون مین چاہین ڈبولیان
جون برف ہو گئے ہین خنک اب تبان منہ — ان سے تو بلکہ گرم ہین کابل کی بولیان
سودا کے دل سے صاف نرتی تھی زلف یار — شانے نے پیچ پڑ کے گرہ اسکی کھولیان

غزل صمصام

رات دلبر نے جو آنکھو مین ملائی آنکھین — خانۂ چشم مین بھولی نہ سمائی آنکھین
ہم اسیرونکو نہ کچھ گل سے نہ گلشن سے خبر — پھنس گئی دام مین کھلنو بھی نپائی آنکھین
منہ ملا دل کو پھنسا دور ہوئے آخر کار — دیکھہ مین دیکھا تو کچھ کام نہ آئی آنکھین
کس بدآموز کی صحبت کی ہے یا رب تاثیر — آج کچھ شوخ کی بڑھ ڈھب نظر آئی آنکھین
اور دنیا مین طرحدار نہ تھا کیا صمصام — ایسے بے مہر سے تونے لگائی آنکھین

غزل احسن

صبح سے شام تلک تا بہ سحر روتے ہین — اشک آنکھون کے ہمارے یہ گہر ہوتے ہین
جادو کرتا ہے رقیب ہم پہ تو کیا ہوتا ہے — سامری کی کہین موسے پہ سحر ہوتے ہین

بیوفائی کا تبون سے کے جو کرے ہے شکوہ — کیا جہان مین نہین ہے تمر بجر ہو سے ہین
اسقدر روتے ہین شب کو می کہین جان کر — نالہ سے نا ہے نو گریہ سے سحر ہوتے ہین
عدو جلتے ہین ترے شعر کو سنکر احسن — دوست کہتے ہین کہین ایسے بھی شعر ہوتے ہین

غزل نظیر

کیون نہو بام پہ وہ جلوہ نما تیسرے دن — ماہ بھی چھپ کے نکلتا ہے ولا تیسرے دن
ہاتھ سے اتنو قلم رشک مسیحا رکھدے — نسخے بدلے ہین جہان کے حکما تیسرے دن
غرق دریاے محبت کی نہین ملتی تلاش — ورنہ ڈوبا ہوا نکلے ہے سدا تیسرے دن
دل بیمار رہے ہے عشق مین کیونکر سرسبز — خاک سے دانہ کو ہے نشو و نما تیسرے دن
چھیڑ مت زلف سے مار ہے کو تو دریا مین — سانپ کے کاٹے کو دیتے ہین بہا تیسرے دن
تین دن چشم کے بیمار کا کر اپنے علاج — ہوتی معلوم ہے تاثیر دوا تیسرے دن
لوگ کہتے ہین کہ ہین پھول تری کشتی کے — مہندی ہاتھون کو تو قاتل نہ لگا تیسرے دن
عمر ایک ہفتہ نہین باغ مین اے گل مت پھول — رنگ بدلے ہے زمانے کی ہوا تیسرے دن
چار حرف اس بت پرخون کے اوپر بھیج نظیر — آپ سے آپ جو ہوجاتے خفا تیسرے دن

غزل عبد اللہ

شب کٹی ہجر مین اور دن کٹا غمخواری مین — کھو دیا دل کو عبث یار کی عیاری مین
جسے دیکھا اوسے خود مطلب و خود غرضی کا پایا — آشنا پورا نہ دیکھا مین کہین یاری مین
کم سنا عشق مین ہوگا جو سنا ہو گا کہین — گھر دیا سر دیا اور دل دیا دلداری مین
ذبح کرنے سے مرے فائدہ کیا تجھکو ملا — ہاتھ کیا آیا ترے ایسی ستمگاری مین
قیس و فرہاد سے لاکھون ہین یہان عبد اللہ — آخرش مر ہی گئے عشق کی بیماری مین

غزل جہادی

شب وصال مین کیا یار سے دو چار ہون مین — رہا فراق مین جیتا تو شرمسار ہون مین

تیغ نگہ مجھے رونے سے ہے گل خوبی — چمن ہے کہ چھڑا ابر نو بہار جو ہمین
مجھے خیال جو بنت حبیب افگنی کا ہے — لگا ہے تیر مجھے مفت کا غمگسار ہو ہمین
جو دیکھی ہے تر ہے کانون کے بالے کی مچھلی — تمہاری ماہی کے سے آپ بیقرار ہون مین
جو تیری تیغ جہادی نہ مجھے منہ موڑے — تو بیٹھے وار مین دریا سے غم کے پار ہو ہمین

غزل آصف

تری تیغ جب ہم علم دیکھتے ہین — وہین سر کو اپنے قلم دیکھتے ہین
جو جلوہ صنم تجھ مین ہم دیکھتے ہین — خدا کی خدائی مین کم دیکھتے ہین
تو جلدی سے آؤ نہ میرے مسیحا — کوئی دم مین راہ عدم دیکھتے ہین
گذرتے ہین سو سو خیال اپنے دل مین — کسیکا جو نقش قدم دیکھتے ہین
جو چاہون لکھون مین کچھ احوال دل کا — تو ہاتھون کو اپنے قلم دیکھتے ہین
ملے تم ہو میرے رقیبون سے جا کر — ہمین ہین کہ سو سو ستم دیکھتے ہین
بہت جھوٹے وعدے کیے تو نے مجھ سے — بھلا ہم تو تیری قسم دیکھتے ہین
تو آوے نہ آوے میان ہم تو ہر شب — تری راہ تا صبحدم دیکھتے ہین
بتون کی گلی مین شب و روز آصف — تماشا خدائی کا ہر دم دیکھتے ہین

غزل نظیر

تفرقہ ہوتا ہے ایسا بھی گل اندام کہین — مے کہین شیشہ کہین ساقی کہین جام کہین
دل کی بیتابی نہین ٹھہرنے دیتی ہے مجھے — دن کہین رات کہین صبح کہین شام کہین
ایک دل دیجیے کس کس کو سبھی مانگتے ہین — بندے اور بالے کہین زلف سیہ فام کہین
نامہ بر نامہ لکھون یا مین زبانی کہدون — خط کے پرزے پہ لکھون قاصد اب نام کہین
دل بھی اور جان کفایت نے سبھی کی ہے نظیر — گل کہین غنچہ کہین بلبل بدنام کہین

غزل فیض

خط جادہ ہون یا مین نقش پا ہون
غرض افتادگان کا رہنما ہون

جو ناکارہ ہون یا مین کام کا ہون
تمہارا ہون بھلا ہون یا برا ہون

کہون کیا اپنے جینے کی حقیقت
جو اکدن خوش ہون برسون تک خفا ہون

عبث رکھتے ہین مجھپر تہمت مرگ
بہت راتون جگا تھا سو رہا ہون

کہے ہے شخص کوئی عکس کوئی
خداوندا نہین معلوم کیا ہون

نہ پہچانو مجھے گر آپ تو کیا
مگر مین آپ کو پہچانتا ہون

تامل شرط ہے اے اہل معنی
کتاب فقر کا مین مدعا ہون

نگر اس چشم کا پھر مجھکو بیمار
ابھی اے فیض مر مر کے جیا ہون

غزل ہدایت

ہین خط تقدیر سے یہ سب کی سب پیشانیان
پیش آتی ہین وہی باتین جو ہین پیشانیان

غیر نے باتین جو کچھ کی تو نے وہ سب مانیان
اور رہے سے تیری اے لالہ یہ نا فرمانیان

دیکھ صورت کو ترے آئینہ سا مین ہو گیا
چشم تھی حیرت زدہ جو دیدۂ قربانیان

بے نصیبون سے یہ پوچھے منزل مقصود کو
خاک سا وہ دشت صحرا ہم نے کیا کیا چھانیان

کھینچ سکتا ہے مصور یہ کوئی ناز و ادا
مانی و بہزاد نے بھی تیرے آئین مانیان

گاہ گریان گاہ نالان گاہ خندان گہ خموش
ہم دیوانون کی ہین باتین سب سمجھ دیوانیان

میرے ہی سر کی قسم تجھکو ہدایت سچ بتا
کس سے سیکھی چشم تیری یہ گہر افشانیان

غزل حرمت

سارے جسم مین چوب کھاتی ہے یہ زبان
ہر ایک کو دوستدار بناتی ہے یہ زبان

مجلس مین شور شار مچاتی ہے یہ زبان
باہم کے قطرہ قطرہ بتاتی ہے یہ زبان

پھر جو کوئی نہ قید کرے اس زبان کو
جوتی سر بازار کھلاتی ہے یہ زبان

اے یار دل نہ دیجے کسی بیقدر کے تئین
ہر کار بھی بدکار بتاتی ہے یہ زبان

رحمت خدائی اسپہ ہے جس نے کیے ہین بیشمار ۔۔۔ حق کی ثنا و صفت بیانی سہے یہ زبان

غزل انشا

چمن صبا اوڑ جائین اور تیری بہار ہین ٹوٹ جائین ۔۔۔ مجھکو جو گھور رہی الٰہی اونکے دیدے پھوٹ جائین

اون سے کیا کوئی برآوے جو ذرا سی بات پر ۔۔۔ آگ ہی ہوکر اوٹھین اور اپنے ماتھے کوٹ جائین

در بلا ہو دن برانہیم بلا مشہور ہے ۔۔۔ کاش جو ہوتی ہو جلدی ہو بلا سر چھوٹ جائین

بزم خوبان مین نہ انشا ایک سے آنکھین لڑا ۔۔۔ خاطرین نازک بہت اونکی ہین شاید ٹوٹ جائین

غزل ناسخ

ہے عجب طرح کی وحشت ترے دیوانہ مین ۔۔۔ جی نہ آبادی مین لگتا ہے نہ ویرانہ مین

ہون وہ میکش کہ نہ مستی مین کہون اِنّ کبھی ۔۔۔ لا کہہ قلقل سے کہے شیشہ مجھے مے خانہ مین

آفتاب اسمین اگر آوے تو آئین جاوے ۔۔۔ نور کا دخل نہین میرے سیہ خانے مین

حشر تک جی ہی مین بیہوش رہون اے ساقی ۔۔۔ کاش مے بھر دے مرے عمر کے پیمانے مین

نانکی سے ہوا قاتل مری حالت کا شریک ۔۔۔ یہان لگا زخم تو وہان پڑ دا او سکا شانے مین

اسطرح طائر دل ہو ترے چہرے پہ نثار ۔۔۔ شمع پر وہ طاقت پرواز ہے پروانے مین

بال توڑے تری زلفون سے نہ بیدردی میر ۔۔۔ جس مرے ہاتھ کے مانند ہو گرشانے مین

عشق مین دل نے پھنسایا تو ہوا غیرونکو رنج ۔۔۔ نہین اپنے مین مروت جو ہے بیگانے مین

پارۂ شیشۂ دل نصب ہاہے ہر روزن مین ۔۔۔ کیجیے عیش زمستان مرے کاشانے مین

یہان تو بجلی بھی سنبھل جاتی ہے گرتے گرتے ۔۔۔ شست کے ٹھہرنی قدم کیا مرے ویرانے مین

نوش کر شوق سے دل کھول کے صرفہ کیا ہے ۔۔۔ خوف بدمضمی کا ناسخ نہین غم کھانے مین

غزل کمترشاہ

خریدار سے کب نہان بیچتا ہون ۔۔۔ متاع دل اپنا عیان بیچتا ہون

خبردار تم ہو لیا چاہتے ہو ۔۔۔ مین دل بیچتا ہون مین جان بیچتا ہون

زلیخا سا ہو گر حسن بردار یوسف — تو مین سب کا سب کاروان بیچتا ہون

کہا مجھسے قاتل نے سر بیچتا ہون — کہا مین لیے ای مہربان بیچتا ہون

اگر تو مرے جی سے نکو ہے کتنا — نہین بیچتا ہون تو ہان بیچتا ہون

بجا نام پیدا کیے وہان مین نوگستر — اب آگے رہا کیا عیان بیچتا ہون

غزل نظیر

لیتا ہے جان میری تو مین سر بدست ہون — ای یار مین تو کشتۂ روز الست ہون

یکدم کی زندگی کے لیے مت اوٹھا مجھے — ای نخچیر مین نقش زمین کا نشست ہون

تو مست کر شراب سے ای گلبدن مجھے — مین آپ اپنے شیشۂ دل کا شکست ہون

دورے طریق مجھکو سمجھیو نہ زاہدان — گر تو خدا پرست ہے مین بت پرست ہون

ای سنگدل بتون کا گلہ کیا کرون نظیر — ظالم مین تیری چشم گلابی سے مست ہون

غزل میر تقی رح

عام حکم شراب کرتا ہون — محتسب کو کباب کرتا ہون

ٹک تو رہ اے بنای ہستی تو — تجھکو کیا ہی خراب کرتا ہون

کوئی بجھتی ہے یہ بھڑک مین عبث — تشنگی پر عتاب کرتا ہون

سر تلک آب تیغ مین ہون غرق — اب تئین آب آب کرتا ہون

جی مین پھرتا ہے میر وہ میرے — جاگتا ہون کہ خواب کرتا ہون

غزل کنور

پڑے ہے جب سے وہ میرے نظر پر — لگی ہے آگ سینہ مین جگر مین

نشان ہرگز نپایئے بے نشان کے — بہت ڈھونڈھا مین اوسکو بحر و بر مین

ٹپکتا ہے جگر خون ہوکے آخر — رہا باقی نہ آنسو چشم تر مین

چمکتا ہے اسی بیرنگ کا رنگ — بچشم باصرہ لعل و گہر مین

حیرانی مین جز چشم کے تغیر نہو
نہین باقی ہے حالت کچھہ تصویر مین

غزل لوباش

باغبان گل محبت مین ثمر ہے کہ نہین
کوئی اس باغ مین الفت کا شجر ہو کہ نہین

ہوسے باریک بتاتے ہین کمر دوس گل کی
نہین معلوم کہ اوس گل کی کمر ہی کہ نہین

بیٹھنے کوچے مین مجھے دیکھا تو ٹک کر ولے
میان سے اوٹھہ جایئے اب انکا گھر ہی کہ نہین

ہجر کی شب نہ گھٹی گھٹ گئی سب عمر مری
یا الٰہی شب ہجران کی سحر ہے کہ نہین

سچ بتا مجھکو صنم تجھکو خدا کی سوگند
وہ تری مہر کی اگلی سی نظر ہے کہ نہین

بال و پر توڑ کے صیاد لگا یون کہنے
کوئی بتلاؤ تو اس مرغ کے پر ہے کہ نہین

وہ جو اس طرف سے گذری تو لگے یون کہنے
میان لوباش کا اس رہ مین گذر ہے کہ نہین

غزل مفتون

بتان جبکہ زلف دوتا باندھتے ہین
گرہ مین دل مبتلا باندھتے ہین

نہین ہنستی بلبل سے اپنے چمن مین
ہم اب آشیانہ جدا باندھتے ہین

مین یہان خون روتا ہون ہاتھو نسے اونکے
جو پاؤن پہ اونکے حنا باندھتے ہین

جفا کھینچینگے پر نہ مارینگے جی کو
یہ ہم تجسے شرط وفا باندھتے ہین

گرہ دیکے سر پر جو بالون کا جوڑا
یہ نازک بدن خوش ادا باندھتے ہین

ہر اک تار مین اوسکے دلہاے عاشق
بہم جمع کر کر ملا باندھتے ہین

میان حال مفتون کا دیکھا نہین کیا
کمر آپ کس پر بھلا باندھتے ہین

غزل سراج

عید وصل سرو قد سے ہین مرے گھر شادیان
عالم بالا سے آئی ہین مبارکبادیان

کیا تبسم کیا ادا کیا ناز کیا انداز ہے
یاد ہین اوس شوخ کو کیسی طرح کی استادیان

صاف ہو لوٹن نگاہون کے مجھے کرتا ہے قتل
ختم ہین اس ظالم خونریز پر جلادیان

1845 -Mirathul Ashakhain [622]

پانو مین زنجیر الفت اور گلے مین طوق غم
کہہ دل وحشی کو میرے کیونکہ ہو آزادیان

کیا چلے دام نگاہ مہربانی سے ترے
صید ہو جاوین یہان صیاد کی صیادیان

گرچہ لیلی اپنی شوخی سے نہین آتی ہے باز
چھوڑتا مین ابتلک مجنون بھی اپنی ادیان

طاق پر سے دل کے گر جاتا ہے آئینہ سراج
یاد آتی ہے مجھے جب اونکی طرحین سادیان

غزل سوز

میرے دل مین ہے خواہش وصل تیان گو نصیب ہوا ہے نہین
کرون کس سے مین حال اپنا بیان مرے درد کی وہ تو دوا نہین

مری دل کی طپش کو تو غور کرو مرے واسطے فکر نہ اور کرو
کوئی یار کی ملنے کا طور کرو کہ دوا سے تو ہوتی شفا ہی نہین

کبھو خندہ گل سے یہ دل نہ کھلا رہی روتے پہ مردم دیدہ سدا
کرون کیا عزیزو مین باغ مین کیا مجھے راس یہان کی ہوا ہی نہین

تری کوچہ سے دیکھ گل کہین باغ مین جا ترا باد صبا نے جو نام لیا
کچھ بھی دیکھا نہ ابتک ہوش ربا کسی گل کا جو اثر بجا ہی نہین

ایسی اور بھی ہو کوئی تازہ غزل ایسی بحر کا قافیہ سوز بدل
غم ہجر تو کر چکا اپنا خلل یاری وصل کا حال کہا ہی نہین

غزل

دیوانہ ترا عاشق زار ہون مین
فدا تجھپہ مدت سے اے یار ہون مین

فریبون مین کب تیرے آتا ہون ظالم
فریبی جو تو ہے تو عیار ہون مین

سبے تو نے کانٹا مو اسبے اجل وہ
سمجھتا ترے زلف کو مار ہون مین

اگرچہ تو گل ہے و یا چشم نرگس
ترے باغ تازہ کا اک خار ہون مین

غزل مصحفی

بزم سرو و خوبان مین گو وہ ڈھنگیان شاہین بجین
ساتھہ فقیر کے ڈھولک کے اب ہم ہمیان رنگین بجین

نالہ کشی سے رات جو گلشن رشک بزم عشرت تھا
منقارین مرغان چمن کی صبح تلک جون بین بجین

شمع ہی جب شب لگ جاتی نیند نہ آئی مجھکو ذرا
جھانجھین پروانون کے پرونکی جبکہ سرہانین بجین

بلبلے مزاج نازک ترا نیند اوچٹ گئی اس گل کے
بالیان جو تیون سے او جھلکر رات سرہانین بجین

میرے نہ تجھسے کتنا تھا ناصحا اپنی راہ نہ چل
آخر تجھپر رستے مین تالیان لوگ دین بجین

ای تجبر سے ہو کے ملابک مرجو گیا عاشق تیرا — تو بتین کیا کیا شادی کی مرقد پہ دم تکفین بجین
شب آخر ہونیکا دھڑکا مصحفی تجھسے کیا کہون — جان نکل گئی تن سے جب پھر تین پہر رتین بجے

غزل ایمان

گر نہ اٹکی ہو تری زلف کے زنجیر مین جان — آہ جاتی رہے یک نالۂ شبگیر مین جان
آنجیوان سے بجھا ہے مگر اس کا پیکان — تازہ پڑتے ہی ترے تیر کی تخچیر مین جان
وہ جو گستاخ مین کیا بات ہے اونکی پیارے — یہان تو جاتی ہے نکل ایک ہی تقصیر مین جان
اوسطرف بھی تو کسی روز کمان ابرو چل — زر ہے صید حرم کی کہین تجھ تیر مین جان
آوے جبدم کہ تو اعجاز مسیحائی پر — بات کہنے مین پڑے قالب تصویر مین جان
شعر ہوتا ہے کب ایمان کسیکے دلچسپ — جب تلک معنی شیرین نہون تحریر مین جان

غزل شاہ ظفر ادخلہ اللہ الجنتہ

کون نگر سے آئے ہم اور کون نگر مین باسی ہین — جائینگے پھر ہم کون نگر کو ہوتے من مین اداسی ہین
کیسا ملک ہے کیسا روپیہ کیسی چال اور کیسی ڈھال — ہم ہی من کو اندیشے ہین ہم بیاہی جنکو ساسی ہین
دیس نیا ہی بھیس نیا ہے رنگ نیا ہی ڈھنگ نیا — کون انند کرے تھی وہان رہتی کون اداسی ہین
کیا کیا پھلون دیکھے ہمنے پھلے اس پھلوار مین — اب جو پھلے اسمین پھلون اونہی انمین باسی ہین
بادبندھی سب ہے یہانکی وہان کی ہی کچھ اور ہوا — کوئی بتاوے یہ اونکو جو لٹتے لوگ ہوا ہی ہین
دنیا ہے اگ رین بسیرا بہت گنوا ہی تھوڑی سی — اون سے کہدو سونا جاوین جنکو نیند اداسی ہین
[illegible] پڑا اسی سے تو ہی کسکے پھندے مین — دنیا کے جو ناتے رشتے لینے ساتھ تلاسی ہین

جو دیا آپ نے [illegible] سوزان کو [illegible] غزل الضیا جل کہ سینے کو [illegible]
[illegible] تھندی ہے ہم [illegible] سمجھتے ہین — ام کو یاس کو [illegible]
تری [illegible] — من کو ارغوان [illegible]
جنگیہ [illegible] — کناری کو [illegible]

ترے دندان و لب سے کر دیا بیقدر عالم مین ... گہر کو لعل کو یاقوت کو ہیرے کو مرجان کو
لڑا کر آنکھ اونسے ہمنے دشمن کر لیا اپنا ... نگہ کو ناز کو انداز کو ابرو کو مژگان کو
نہین قلقل دعا دیتا ہے شیشہ دمبدم ساقی ... سبو کو خم کو مے کو میکدہ کو مے پرستان کو
نہو جب تو ہی ایساقی بھلا پھر کیا کرے کوئی ... ہوا کو ابر کو گل کو چمن کو صحن بستان کو
بنایا اے ظفر خالق نے کب انسان سے بہتر ... ملک کو دیو کو جن کو پری کو حور و غلمان کو

غزل شاہ ظفر ادخلہ اللہ الجنتہ

کہون کیا رنگ اوس گل کا اہا ہا ہا اہو ہو ہو ... ہوا رنگ چمن سارا اہا ہا ہا اہو ہو ہو
نمک چھڑکے ہے وہ کس کس مزے سے لیکر زخمون پر ... مزے لیتا ہون مین کیا کیا اہا ہا ہا اہو ہو ہو
شرار و برق مین کیا فرق سمجھو منکے دونو مین ... ہے شعلہ ایک بھبو کا سا اہا ہا ہا اہو ہو ہو
بلا گردان ہون ساقی کہ جام عشق سے مجھکو ... دیا گھونٹ اوسنے اک ایسا اہا ہا ہا اہو ہو ہو
مری صورت پرستی حق پرستی کی کہون مین کیا ... کہ اس صورت مین دیکھا ہے اہا ہا ہا اہو ہو ہو
خدا جانے حلاوت کیا ہے اوس تیغ قاتل مین ... لب ہر زخم سے ہے گویا اہا ہا ہا اہو ہو ہو
ظفر عالم کہون کیا مین طبیعت کی روانی کا ... ہے نہے اک امڈا ہوا دریا اہا ہا ہا اہو ہو ہو

غزل آتش

ٹھوکرین مارکے مردون کو جلاتے نہ چلو ... رشک سے خاک مین زندون کو ملاتے نہ چلو
اونکی پازیب کی جھنکار کی آتی ہے صدا ... فتنۂ حشر کو بدخواب جگاتے نہ چلو
باغ مین آتے ہو ساتھ اونکے تو پھر لو گاہو ... کبک و طاؤس کا جھگڑا ہی چکاتے نہ چلو
برق و شمشیر کی تیزی نہین چالین چلنی ... راہ کو کاٹتے جا دیکھو جلاتے نہ چلو
مائل حسن کو منہ پھیر کے کہتا ہے وہ شوخ ... خشک طینت ہو تو وہ ذوق جلاتے نہ چلو
گر سے پڑتے ہین گو زدن اور ٹھہرتے نہین گیا ... ذوق وان سے کے عالم کو جگاتے نہ چلو

دو وقت دم ساتھ جو چلتا ہو نہین گریبان اوسکے
یہی فرماتے ہین ہنس ہنس کے ہنساتے نہ چلو

گوشمالی دو نہ گلگشت مین گل کو پیارے
طفل غنچہ ہے غریب اوسکو ڈراتے نہ چلو

پر مشقت ہے رہ عشق چلے ہو وہ گام
کوسون دریا جو پسینے سے بہاتے نہ چلو

منہ چھپا کر یہ نکلنا ہے تمھارا اندھیر
رہ نشین عاشقونکو راہ بتلاتے نہ چلو

مشق رفتار کرو گرم روی کی نہ سہی
کونسی چال ہے یہ آگ لگاتے نہ چلو

بھاگ کر عاشق شیدا سے کہان جاوگے
قدم آہستہ رکھو ٹھوکرین کھاتے نہ چلو

اپنے ہاتھونسے نہ اندھونکا گلا کٹواؤ
یون چلو پاؤن کی آواز سناتے نہ چلو

کوئی معشوق مین اے عاشقو جاتے ہو جو تو
یہ شگون خوب نہین خاک اوڑاتے نہ چلو

اونسے کہدو کوئی آتے ہین جو یہ لکہ ابر
چشم آتش کیطرح آنسو بہاتے نہ چلو

غزل جرأت

اے دلا ہم ہوئے پابند غم یار کہ تو
اب اذیت مین بھلا ہم ہین گرفتار کہ تو

ہم تو کہتے تھے نہ عاشق ہو اب اتنا تو بتاؤ
جا کے ہم روتے ہین [illegible] کہ تو

ہاتھ کیون عشق بتان سے نہ اوٹھایا تونے
ہم افسوس ہے ہم سے [illegible]

وہی محفل ہے وہی لوگ وہی ہے چرچا
اب بھلا بیٹھے ہین ہم شکل گنہگار کہ تو

ہم تو کہتے ہین کہ لب سے نہ لگا ساغر عشق
[illegible] اب ہم ہوئے سرشار کہ تو

بے جگہ جی کا پھنسانا تجھے کیا تھا درکار
طعن و تشنیع کے اب ہم ہین سزاوار کہ تو

وحشت عشق بری ہوتی ہے دیکھا نادان
ہم چلے دشت کو اب چھوڑ کے گھر بار کہ تو

آتش عشق کو سینہ مین عبث بھڑکایا
اب بھلا کھینچتے ہین آہ شرربار کہ تو

ہم تو کہتے تھے نہ ہمراہ کسی کے لگ چل
اب بھلا ہم ہوئے رسوا سر بازار کہ تو

غور کیجے تو یہ مشکل ہے زمین اے جرأت
دیکھئے ہم اسمین کہتے ہین اشعار کہ تو

غزل شہید

سو نہ دو دو ہی دو بوسے پر میان اثر وقت کے دو
ہے مثل مشہور ین مطلب کے سو مطلب کے دو

دو ہی دو پر دوا جی دو بھی شتابی سے کہین
خال کے دو خط کے دو رخسار کے دو لب کے دو

ایک ہنسنے کب لیا دو نون ہین دینے ہون تو دو
خواہ دو سیب ذقن کے خواہ دو غبغب کے دو

آٹھہ بوسون کا ہون نوکر اوس بت اوباش کا
صبح کے دو شام کے دو روز کے دو شب کے دو

بوسے اوس رخ کے پیا پے ہم جو سب لینے لگو
کہنے لگے یون یہ آپ کے دو پہ جب کے دو پر تب کے دو

لکھہ شہیدی اور بھی شعرین بہ تبدیل ردیف
دلربا کو بھیجتے ہین ریختے اس ڈھب کے دو

غزل میر تقی

قتل کیجے پر غصہ کیا ہے لاش میری اٹھوانی دو
جان سے بھی ہم جاتے رہے ہین تم بھی آو جانے دو

جان سلامت لیکر جاوین کعبہ مین تو سلام کرین
اک جرأت ان ہاتھون کا صید حرم کو کھانے دو

اوسکی گلی کی خاک سبھون کے دامن دل کو کھینچے ہے
ایک اگر یہ جی بھی گیا تو آتے ہین مرجانے دو

کرتے ہو تم نیچی نظرین یہ بھی کوئی مروت ہے
برسون سے بچھڑے ہین ہم اٹھہ آنکھہ ملانے دو

کیا کیا اپنے لوہو بین گے دم مین مرینگے دم مین جینگے
دل جو بغل مین نہین سکتا اسکو کسی سے لگانے دو

اب کی بہت ہے شور بہاران ہمکو مت زنجیر کرو
دل کی ہوس ٹک ہم بھی نکالین دھومین ہمکو مچانے دو

عرصہ کتنا سارے جہان کا وحشت پر جو آجاوین
پاؤن ابھی تو ہم پھیلاوینگے پر فرصت ہمکو پانے دو

کیا جاتا ہے آہ ہمارا جیسے ہو تم بیٹھے ہین
دل جو سمجھتا تھا سو سمجھا ناصح کو سمجھانے دو

ضعف بہت ہے میر تمہین کچھ اوسکی گلی مین مت جاو
صبر کرو کچھ اور بھی صاحب طاقت جی مین آنے دو

بات بنانا مشکل سا ہے شعر بھی یہان کہتے ہین
فکر بلند سے یارونکو اک ایسی غزل کہلانے دو

غزل سودا

آلودہ قطرات عرق دیکھہ جبین کو
اختر پڑے جھلکے ہین فلک سے زمین کو

آ آ جیہو تو ہے شوخ کہ مین روک رہا ہون
مانند حباب آب نہیے دم بازپسین کو

بچا سکے نہین جیب بدی اپنی گمان کی
ساتھہ اوسکے مین جاتا ہون کوئی جانے کہین کو

ہرگز نہ حبابان سرو سہی اسکو نہ ہوتی
لگتا نہ مرے نام سے گر عیب نگین کو

جون دانہ سمجھ مورد ابر کرم حق
زاہد در میخانہ سے لی ہر خاک نشین کو

یک گل چمن مین شنوا گوش نہین ہے
دے مرغ گرہ سینے مین فریاد حزین کو

مطلب کی مرے عرض پہ یکبار بھی سودا
مان نے نہ چھوا یا کبھی اپنے نہین کو

غزل محتسب

سبزہ ہو جو ترا پایمال ہو
ٹہرے تو جس شجر کے تلے وہ نہال ہو

موسے کمر ہے یون بدن یار مین عیان
دُر نجف کے حرم مین جس طرح بال ہو

گل کی زبان لگنت ہے تو لگنے ہے سرو
کیا عندلیب کبک مین نہ بولی چال ہو

رندو ضرور رقص ہو بزم شراب مین
ہاتھ آئے گر نہ بھانڈ تو صوفی کا حال ہو

موذی کو بعد مرگ بھی آرام ہے محال
کس طرح زیر تیغ یہ گینڈے کی ڈھال ہو

دو دو نہ میری آنکھون مین کیونکر ہون تیلیان
آنکھون بہر جو تیرے تصور مین خال ہو

کیا نیند آئے ہو جو یہی رات بھر خیال
گل تکیہ کے عوض کوئی مخمل کا گال ہو

گر محتسب کو خون ہمارا ہوا حلال
یارب بھلا شراب تو ہم پر حلال ہو

غزل ہوس

تو نے رعنائی کی قامت جو دکھائی مجھکو
روش سرو چمن پھر نہ خوش آئی مجھکو

دل مرا سینہ مین جون برق ہے شب سے بیتاب
کس نے یاد اسکے تبسم کی دلائی مجھکو

ہاتھ سے آبلہ پائی کے تنگ آیا ہون
کوچہ یار تلک کب ہو رسائی مجھکو

جان گر تن سے جدا ہو تو جدا ہو لیکن
جان منظور نہین تیری جدائی مجھکو

باغ ہستی کی وہین سوجھ گئی کیفیت
مے گلرنگ جو ساقی نے پلائی مجھکو

نہ ہوئی غم سے کسی طرح رہائی ہیہات
وصل کے بعد بھی رہا خوف جدائی مجھکو

بیٹھکر پہلو سے میرے جو گیا اوٹھ وہ ہوس
فتنہ برپا ہوا آفت نظر آئی مجھکو

غزل انشا

ضعف آتا ہے دلکو تھام تو لو
بولیو مت ذرا اسلام تو لو

کون کہتا ہے بولو مت بولو
ہاتھ سے میرے ایک جام تو لو

ہمصفیرو چھٹو گے مت تڑپو
دم ابھی آکے زیر دام تو لو

انہین باتون پہ ٹوٹتا ہون مین
گالی پھر دے کے میرا نام تو لو

یک نگہ پر بکے ہے انشا آج
مفت مین مول ایک غلام تو لو

غزل آصف

تجھسا دلدار ہو اور ناز و خرام ایسا ہو
کیون نہ دل کفر سے منکر ہو جو رام ایسا ہو

لب مسیحا سے کرے بات تو ای مصحف رو
مردہ دل کیون نہ جیے جسکا کلام ایسا ہو

مین ہون صدقے ترے تو گالیان دے ای ظالم
بندگی ایسی ہو اور اس کا انعام ایسا ہو

زلف مشکین مین پڑے کیو یہ دل کیون نہ پھنسے
ایسا صیاد ہو اور ہاتھ مین دام ایسا ہو

آرزو ہے کہ شب وصل میسر ہووے
مین ہون اور یار ہو اور گردش جام ایسا ہو

ملتجی مت ہو سوا ذات علی رض کے آصف
پھر تجھے چاہیے کیا جس کا امام ایسا ہو

غزل نیاز

عشق مین تیرے کوہ غم سر پر لیا جو ہو سو ہو
عیش و نشاط و زندگی چھوڑ دیا جو ہو سو ہو

عقل کے مدرسے سے اوٹھ عشق کے میکدہ مین آ
جام فنا و بیخودی آب تو پیا جو ہو سو ہو

لاگ کی آگ لگ اوٹھی پنبہ طرح سا جل گیا
رخت وجود جان و تن کچھ نہ بچا جو ہو سو ہو

ہجر کی سب مصیبتین عرض کین جسکے روبرو
ناز و ادا سے مسکرا کہنے لگا جو ہو سو ہو

دنیا کے نیک و بد سے کام ہمکو نیاز کچھ نہین
آپ سے جو گذر گیا پھر اوسے کیا جو ہو سو ہو

غزل بیدل سوز

مری جان ہوتی ہے یارو سنبھالو
کلیجے مین کانٹا لگا ہے نکالو

نہ بھائی مجھے زندگانی نے نہ بھائی ‏ مجھے مار ڈالو مجھے مار ڈالو

خدا کے لیے اے مرے ہمنشینو ‏ یہ بانکا جو جاتا ہے اسکو بلالو
اگر وہ نہ آوے ہماری کو سے ‏ تو منت کرو گھیری گھیری بلالو
اگر وہ خفا ہو کے وہ گالیاں دے ‏ تو دم کھا رہو کچھ نہ بولو نہ چالو
کہو ایک بندہ تمہارا مرے ہے ‏ اسے جانکنی سے تو جا کر نکالو
جلون کی بُری آہ ہوتی ہے پیارے ‏ تو اس سوز کی اپنے حق مین دعا لو

غزل صبا

جو سونگھے اوس گل زیبا کے پیرہن کی بو ‏ خوش آوے کب اوسے نسرین و نسترن کی بو
دماغ کیون نہ معطر ہو بلبل شیدا ‏ ہر ایک گل سے یہ جو آتی ہے چمن کی بو
خط آگیا ترے چہرے پہ اے گل خندان ‏ گئی مزاج سے ابتک نہ بانکپن کی بو
جو بیٹھا آن کے محفل مین وہ مرا گل رو ‏ گئی وہ مست اوسی وقت انجمن کی بو
نشانی جب تری زلفون کی لیگئی ہے صبا ‏ خطا سے جاتی رہی نافہ ختن کی بو

غزل نظیر

جدا کسی سے کسیکا غرض حبیب نہو ‏ یہ داغ وہ ہے کہ دشمن کو بھی نصیب نہو
جدا جو ہمکو کرے اوس صنم کے کوچے سے ‏ الٰہی راہ مین اب کوئی رقیب نہو
علاج کیا کرین حکماتپ جدائی کا ‏ سوائے وصل کے اوسکا کوئی طبیب نہو
نظیر اپنا تو معشوق خوبصورت ہے ‏ جو حسن اوسمین ہے ایسا کوئی عجیب نہو

غزل یوسف

دیکھکر اوسکے روئے خندان کو ‏ گل نے پرزے کیا گریبان کو
اوسکے ہونٹون کے آگے قدر نہین ‏ لعل پھر جاوے گر بدخشان کو
آنکھہ تیری شکار افگن ہے ‏ کیون نہ بھاگے ہرن بیابان کو

گرم ہو کر نہ سوے یار کے ساتھہ
آگ لگ جاوے اس زمستان کو

یاد آتی ہے صورت یوسف
کھولکر دیکھتے ہین قرآن کو

غزل انشا

کوئی اس دام محبت مین گرفتار نہو
اے خدا یہ تو کسی بندے کو آزار نہو

کیجیے اقرار کچھہ ایسا کہ پھر انکار نہو
یعنے آپس مین کسی فعل کی تکرار نہو

غیر کو صحبت دلدار مین کیون بار نہو
یعنے کیا معنی جہان گل ہو وہان خار نہو

دیکھہ آئینہ مین منہ اپنا خریدار نہو
ناک چوٹی مین بس اتنی بھی گرفتار نہو

اوسکے ملنے سے گرانی ہی بدن آجاتی ہے
نکہت گل کی طرح سے جو سبکسار نہو

کیا ہی خوش آیا یہ مقطع ہو کل انکا کہنا
آدمی کیا کہ جسے بوجھہ نہو بھار نہو

سیر تو ایک طرف لاکھہ غنیمت کہ یہان
سانس لینے مین کوئی شخص گنہگار نہو

جام اے ساقی گلفام وہ کس کام بھلا
آدمی پی کے جسے خوب ہی سرشار نہو

سطر منصور کے لوہو سے ہوئی یہ تحریر
یعنے سردار نہین وہ جو سر دار نہو

نالۂ مرغ چمن نے اوسے بے خواب کیا
مجھے ڈر ہے کہ خفا مجھسے وہ دلدار نہو

ہے تو یہ قصد کہ چھیڑون اوسے لیکن کیونکر
مین جو چھیڑون تو بھلا مجھسے وہ بیزار نہو

کھول دیتا ہون ترے کان ابھی سن اے گل
ایسی تقصیر کبھی پھیر خبردار نہو

آج ہے دھوم اسیران قفس آتے ہین
جاکے دیکھو تو کوئی تازہ گرفتار نہو

بخت بیدار اگر خواب مین مجھہ کو یاد وے
تو وہ پھر تا بقیامت کبھی بیدار نہو

کہہ غزل اور دعا یہ بھی دے انشا ایسا
کوئی اوس یوسف مصری کا خریدار نہو

غزل ذوق

اس بلندی پہ دیا عشق نے پہونچا ہمکو
کہ فلک آیا نظر خال سے چھوٹا ہمکو

ہم وہ مجنون ہین کہ دل اپنا ہے صحرا ہمکو
اور جون خیمہ لیلے ہے سویدا ہمکو

رکھہ مکدر بس اب اے چرخ نہ اتنا ہمکو
ہمنے جانا کہ کیا خاک سے پیدا ہمکو

ہووے گا کشتی طوفان زدہ تابوت اپنا
آگیا اپنے اگر رونے پہ مرنا ہمکو

اور ہم درد کہان ہو نہوا ہے حضرت دل
درد اب تمکو ہمارا ہو تو مقصد کا ہمکو

پھینک کر شیشۂ دل ہاتھ سے کہتا ہے وہ مست
کیا بنایا تھا ہتیلی کا پھپھولا ہمکو

نخل خرما کی طرح باغ محبت مین ملا
کثرت زخم سے اک خلعت زیبا ہمکو

تن سے کیا جان کہ دل اپنے نکلنے پاوے
ہو نہ شرطے تیرے آنے کا بھروسا ہمکو

آچکی ہے سر گرداب فنا کشتی عمر
ہر نفس باد مخالف کا ہے جھونکا ہمکو

ہم گئے جسکی طرف جون گل باغ اوسنے
پاس آنے نہ دیا دور ہی پھینکا ہمکو

رشک تھا اپنے نوشتے مین کہ اس نوخط نے
خط لکھا غیر کو اور بھولا کے بھیجا ہمکو

ایک دم عمر طبیعی ہے یہان مثل حباب
فکر امروز ہے نہ ہے غم فردا ہمکو

کیا ستم ہے کہ نہ ہے قطع رہ عشق فلک
آرہ سان [illegible] ہمکو

دلمین ہین قطرۂ خون چند سو مانند حباب
نہی وہ بھی جب [illegible] ہمکو

ہمنتو کہتے تھے کہ ذوق انکی تو زلفونکو نہ چھیڑ
اب وہ برہم ہے تو [illegible] ہمکو

غزل سودا

بہار باغ ہو مینا ہو جام صہبا ہو
ہوا ابر ہو ساقی ہو اور دریا ہو

روا ہی کہہ تو بھلا اے سپہر با انصاف
ریا و زہد چھپے راز عشق [illegible]

بھر اسے بقدر اے ابر دل ہمارا بھی
کہ ایک لہر بن رو کے [illegible]

جو مہربان ہین سودا کو مغتنم جانین
سیاہی زلف و [illegible]

غزل وحشت

زخم جدائی دل پہ لگا گر اس پہلو گیا اوس پہلو
[illegible]

وہ خواب مین ہم آغوش ہوا اور کھل گئی جب آنکھ سر
[illegible]

ہیہات کہان اب ہاتھ لگی وہ رشک گل سیمبر صنم
بالین تھا جسکے ہاتھ دھرا گہ اس پہلو گہ اوس پہلو

تھا خواب عدم مین راحت سی کے عشق جگایا تو نے مجھے
بے یار تڑپتا ہون مین پڑا گہ اس پہلو گہ اوس پہلو

پہلو سے لگا کر پہلو کو مجھہ پاس نہ بیٹھا وحشت سے
اسے یار یہ اشک خار چبھا گہ اس پہلو گہ اوس پہلو

غزل سوز

تا در کو سے صنم یا تو مجھے پہونچا دو
یا ابھی دل کو مرے پاس سے اوسکے لا دو

رسم و آئین اسیری کی مجھے یاد نہین
نو گرفتار ہون اے ہم قفسو سکھلا دو

سانس لینے دو چھری نیچے شتابی کیا ہے
ذبح تو کرتے ہو ٹک صبر کرو جلا دو

بنجھو اور توقع تو نہین تمسے اب
آتش عشق تو دامن سے بھلا بھڑکا دو

دردہی سوز ہے دنیا مین غریبونکی بساط
شاعری تمکو مبارک یہ رہے شادو

غزل میر تقی

منعقد کاش مجلس مل ہو
درمیان تو ہو سامنے گل ہو

گر میان متصل رہین باہم
نہ تساہل ہو نہ تغافل ہو

اب دھوان یون جگر سے اوٹھتا ہے
جیسے پر پیچ کوئی کاکل ہو

نہ تو طالع نہ جذب پھر دل کو
کس بھروسے پہ ٹک تحمل ہو

لگ نہ چل اے نسیم باغ کہ مین
رہگیا ہون چراغ سا گل ہو

اوٹھہ چلا لالہ سان رہا تو کیا
داغ بھی ہو تو کوئی بالکل ہو

طول رکھتا ہے درد دل میرا
لکھنے بیٹھون تو خط ترسل ہو

ہو جو مجھہ بادہ کش کے عرس مین تو
جب کہ قلقل کے شیشے کے قل ہو

دیر رہنے کی جا نہین یہ چمن
بوے گل ہو صفیر بلبل ہو

مجھہ دیوانے کی مت ہلا زنجیر
کہین ایسا نہو کہ پھر غل ہو

منکشف ہو رہا ہے حال مرا
کاش ٹک یار کو تامل ہو

غزل کنور

تم سبھون کا یار ہو محبوب ہو — ہر طرح اچھا ہو خوش اسلوب ہو
قتل کرتا ہے ہمین یا نہ وہ شوخ — دیکھیے کیا اوسکے تئین مرغوب ہو
ایک حالت پر نہین رہتا مزاج — شیخ جی تم ہو نہ ہو مجذوب ہو
شکر اللہ اوسکے پاس اسوقت شیخ — عاشقون مین تم بھی ایک محبوب ہو
جان و دل تو کر چکا تیرا نثار — سر تلک بھی دو دن اگر مطلوب ہو
کیا برا ہے رسم شہر عشق کا — وصل دو دل ایک جا معیوب ہو
ہے کھرا عاشق تمہارا وہ کنور — گر بلا لیجے تو اوسکو خوب ہو

غزل انشا

چھیڑنے کا تو مزا تب ہے کہو اور سنو — بات مین تم تو خفا ہو گئے لو اور سنو
تم کہو گے جسے کچھ کیون نہ کہے گا تمکو — چھوڑ دیوے گا بھلا دیکھ تو لو اور سنو
یہی انصاف ہے کچھ سوچو تو دل مین اپنے — تم تو سنلو کہو مری ایک نہ سنو اور سنو
اب تو کچھ اتنے خفا ہو گئے کہو ہو مجھ سے — ہے قسم تمکو میرا نام تو لو اور سنو
غرض احوال میر اسنکے جھڑک کر بولے — جاو رے واو زبر رو ہو چلو اور سنو
چلکے وہ ایک قدم دیکھتے ہو پھر یون کیون — گالیان سن تو چکے چاہتے ہو اور سنو
آپ ہی آپ مجھے چھیڑ دو کو پھر آپ ہی — آپ ہی بات مین پھر روٹھ او ٹھو اور سنو
آفرین لین نہ یہی چاہیے شاباش تمھین — دیکھ روتا مجھے یون ہنسنے لگو اور سنو
بات میری نہین سنتے جو اکیلے مل کے — ایسی ہی ڈھب سے سناؤن کہ سنو اور سنو
شکوہ سند آپ سے انشا ہو سو اسکا کیا دخل — تم نہ مانو تو کہون چل کے چھپو اور سنو

غزل سودا

بلبلان سبحتی آئین باغبان رو دیجیو — آنسوے شبنم ستی حوض و نہر بھر دیجیو

یہ وصیت کرکے بلبل باغبان سے مرگئی
کہ گئی مجھکو جگہ تخت چمن پر دیجیو

بعد میرے دفن کے تو قل پڑہا چاہے اگر
کہو دکر ہر بیخ گل کو صاف مٹی دیجیو

پھر قدم چالیس ہٹ کر آکے تربت پر مری
فاتحہ کی جاے پر تعریف گل کی کیجیو

یا و تھا مدت سے سودا کے تئین یہ ماجرا
آج کیون ظاہر نہین کچھ عیب اسکا کیجیو

غزل مومن خان

اوٹے وہ شکوے کرتے ہین اپنے کس ادا کے ساتھ
بیطاقتی کے طعنہ ہین عذر جفا کے ساتھ

پھر عیادت آے لیکن قضا کے ساتھ
دم ہی نکل گیا مرا آواز پا کے ساتھ

بے پردہ غیر پاس اسے بیٹھا نہ دیکھیے
اوٹھ جاتے کاش ہم بھی جہان سے حیا کے ساتھ

شاید وہ لالہ رو گیا گلگشت باغ کو
کچھ رنگ و بوے گل کی عوض ہے صبا کے ساتھ

اوسکی گلی کہان ہے یہ کچھ باغ خلد ہے
کس جاہے مجھکو چھوڑ گئی موت لا کے ساتھ

آتی ہے بوے داغ شب تار ہجر مین
سینہ ہی چاک ہو نہ گیا ہو فنا کے ساتھ

گلبانگ کسکا شورۂ قتل ہو گیا
کچھ آئی بوے خون وہان کی ہوا کے ساتھ

تھے وعدے سے پھر آنیکے خوش یہ خبر نہ تھی
ہے اپنی زندگانی اوسی بیوفا کے ساتھ

اللہ ری گمرہی بت و بتخانہ چھوڑ کر
مومن چلا ہے کعبے کو ایک پارسا کے ساتھ

غزل ولی

سن تو دل کیون تو پڑا اس بت عیار کے ہاتھ
کوئی آتا ہے بھلا ایسے ستمگار کے ہاتھ

دام مین آن کے صیاد سے بلبل نے کہا
بیچنا مجھکو کسی آئینہ رخسار کے ہاتھ

بوسے اون ہاتھون کے لیتا ہون ہر دم ہر آن
کیونکہ مدت سے رہے ہاتھو نین دلدار کو ہاتھ

جلد پھر اوسکو ملا دے یا مجھے دو ۔ پیٹے
ایسی ہی بات ہے حضرت غفار کے ہاتھ

حشر کا خوف ولی کو تو نہین ہے واللہ
ما ہے شفاعت یہ وہان احمد مختار کے ہاتھ

غزل میر تقی

عز و وقار کیا ہے کسی خود نما کے ہاتھ | ہے آبرو فقیر کی شاہ ولا کے ہاتھ
جھٹلا دیا فلک نے زمین نقش پا کے رنگ | اوٹھنا ہمارا خاک سے ہے اب خدا کے ہاتھ
آنکھون مین آشنا تھا مگر دیکھا تھا کہین | تو گل کل ایک دیکھا ہے مین نے صبا کے ہاتھ
دیکھ اوسکو مجھکو یارون نے حیران ہو گیا | کس ڈھب سے لگ گیا ہے یہ گوہر گدا کے ہاتھ
دلکی گرہ نہ ناخن تدبیر سے کھلی | عقدہ یہ کھلیگا میر یہ مشکل کشا کے ہاتھ

غزل انشا

پرچھائیان اپنے جمال کی ہم سے منہ کو موڑ دیکھ | گردن کی یہ لچک یہ کمر کی مروڑ دیکھ
پیکان تیر آہ سے آلودہ زہر سے | باور نہو تجھے تو مرے دل کو توڑ دیکھ
مین نے کہا کہ عشق کو اب چھوڑتا ہون خیر | بولا کسے سناوے ہی اچھا چھوڑ دیکھ
چوکھٹ پہ مین نے اوسکے جو پٹکا یہ سر کہا | دروازہ کھولتا ہون سر اپنا نہ پھوڑ دیکھ
جوڑی جو اوسنے مجھسے تو توڑی رقیب نے | انشا تو اپنے یار کے یہ توڑ جوڑ دیکھ

غزل سودا

کہان وہ نور کا شمس و قمر مین ہے شعلہ | جو حسن یار کا اپنی نظر مین ہے شعلہ
نظر کرو وہ بنا گوش گوشوارون مین | کہ بحر حسن کے ہر ایک گہر مین ہے شعلہ
غضب جو ذرہ دل اوسکے ہین تو کم جانا | کہ سنگ مین ہے شرر اور شرر مین ہے شعلہ
شرر سے کم نہین آتا ہے گرم قطرۂ اشک | یہ عاشقونکی مگر چشم تر مین ہے شعلہ
سموم عشق کی تاثیر نے جلا مارا | تری بھی ای نفس سرد تر مین ہے شعلہ
سدا تلاش مین یار واس آتشین خو کے | یہ رات دن مہ و خور کا سفر مین ہے شعلہ
ندیو تو نالہ یہ تکلیف ہمصفیر سے مجھے | کہ نالہ یہان نہین اس مشت پر مین ہے شعلہ
یہ تکمے کی ہے جھلک یار کے گریبان پر | کہ جیسے مہر کا جیب سحر مین ہے شعلہ
بتان کا عشق بھی سودا بڑا ہے شعبدہ باز | کہ دل کے سوختہ کو اس ہنر مین ہے شعلہ

غزل صاحب

اگر تجھے قتل ہے منظور چل آ بسم اللہ — تیغ موجود ہے حاضر ہے گلا بسم اللہ

ہم تو حاضر ہین نہ کرتے ہین ترا حکم عدول — خون دل تو جو پلاتا ہے پلا بسم اللہ

دیکھیے اسکی ملاقات مجھے کب ہے نصیب — ہجر مین تیرے مرا دل تو چلا بسم اللہ

اسطرح خوب نہین جان کا دینا بسمل — در ایوان پہ تک آ کے تڑپ تو بھلا بسم اللہ

گر تعقد ہے تجھے حال پہ صاحب کے سخن — زخم دل کا تو اب اوسکے نہ سلا بسم اللہ

غزل مشتاق

کیا ہجر مین تڑپتا دل بیتاب ہے واللہ — سیماب ہے سیماب ہے سیماب ہے واللہ

تاب رخ دلدار سے مہتاب ہو خورشید — کیا تاب ہے کیا تاب ہے کیا تاب ہے واللہ

جو نیچہ مژگان مین ترے گوہر آنجو — نایاب ہے نایاب ہے نایاب ہے واللہ

کہتا ہے وہ شمشیر دکھا تشنہ لبون کو — کیا آب ہے کیا آب ہے کیا آب ہے واللہ

مشتاق ہین کرکے بھلے آئے جناب آپ — آداب ہے آداب ہے آداب ہے واللہ

غزل رمضان علی دام

تمکو مبارک ہو وے ناز و ادا واہ واہ — سب تجھے ہو کیا خوب ہی تم نام خدا واہ واہ

فخر جہان ہو تمھین مقصد جان ہو تمھین — کیون نہ کہین تمکو سب شاہ و گدا واہ واہ

یوسف مصری کہان اور یہ خوبی کہان — دیکھ تمھین خلق مین شور اوٹھا واہ واہ

اسلیے آئے ہین دیکھکے جاوین تمھین — بندہ نوازش تمھین جو ہو رضا واہ واہ

تکتے گلی مین ترے صبح کو اور شام کو — تیری گدائی میان یہ ہے صدا واہ واہ

کمترین رمضان کہین دیکھ کے جلوہ ترا — سر کو جھکا با ادب صل علی واہ واہ

غزل جرأت

امشب کسی کاکل کی حکایات ہے واللہ — کیا رات ہے کیا رات ہے کیا رات ہے واللہ

دل چھین لیا اوسنے دکھا دست حنائی
کیا ہاتھ ہے کیا ہاتھ ہے کیا ہاتھ ہے واللہ

عالم ہے جوانی کا جو اوبھرا ہوا سینہ
کیا گات ہے کیا گات ہے کیا گات ہے واللہ

دشنام کا پایا جو مزا اوسکے لبون سے
صلوات ہے صلوات ہے صلوات ہے واللہ

جرأت کی غزل جسنے سنی اوسنے کہا واہ
کیا بات ہے کیا بات ہے کیا بات ہے واللہ

غزل سودا

غیر پہ نت ہے کرم ہم پہ ستم واہ واہ
دیکھ لیا بس تجھین تونے صنم واہ واہ

مہر کرے یا جفا جس مین ہو اوسکی رضا
اوسکی رضا مین سدا گذرے ہے جو دم واہ واہ

سبز کیا کشت کو برس کے عالم مین تو
ٹک تو ادھر بھی کبھو ابر کرم واہ واہ

خانۂ مشرب کی دیکھ تازہ بنا کو مرے
کہتے ہین نت ساکن دیر و حرم واہ واہ

لکھنے لگے جو کوئی ریختہ سودا کیطرح
اوسپہ زمین سے ہوتا ہوج و قلم واہ واہ

غزل مظہر

اوس کو تو بھیجنا ہے مجھے خط صبا کے ہاتھ
اسواسطے لکھا ہے چمن مین ہوا کے ہاتھ

برگ حنا پر لکھو ہون احوال دل میرا
شاید کبھی تو جا لگے اوس دلربا کے ہاتھ

آزاد ہو رہا ہون دو عالم کی قید سے
مینا لگا ہے جب سے مجھہ بینوا کے ہاتھ

ڈرتا ہون میرزائی تری دیکھ ہر سحر
سورج کے ہاتھ جو پڑے دیکھے صبا کے ہاتھ

مظہر چھپا کے رکھہ دل نازک اب اپنے تئین
یہ شیشہ بیچنا ہے کسی میرزا کے ہاتھ

غزل درد

ہر طرح زمانے کے ہاتھون مین ستم دیدہ
گر دل ہو تو آزردہ خاطر ہو تو رنجیدہ

ہم گلشن دوران مین از خفتگی طالع
سرسبز تو ہون لیکن جون سبزۂ خوابیدہ

اس شور قیامت رہ اودھر ہی مین کہتا ہون
چونکے ہے تو بھی یہان ہے کوئی دل شوریدہ

اور روتے تو ہنستے ہو نظرون سے ملا نظرین
ادھر کو نگہ کوئی پھینکے بھی تو دزدیدہ

بجز واہ بھی جو عالم گو ہو وے تو ہو لیکن | یارب نہ کسی کے ہون دشمن یہ دل و دیدہ
کرتا ہے جگہ دل مین جون ابروی پیوستہ | ای درد یہ تیرا ہے ہر مصرعۂ چسپیدہ

غزل میر تقی

نظر آیا تھا صبح دور سے وہ | پھر چھپا خور سا اپنے نور سے وہ
جز برادر عزیز یوسف کو | نہین لکھتا کبھی غرور سے وہ
دیکھین عاشق کا جی بھی ہے کہ نہین | تنگ ہے جان ناصبور سے وہ
کیا تصور مین پھر رہے ہے صورت | کہ سرکتا نہین حضور سے وہ
خوبی اس خوبی سے بشر مین کہان | خوب تر ہے پری و حور سے وہ
دل لیا جس نمین کا تو نے شوخ | دی گیا جی ہے یک سرور سے وہ
خوش ہین دیوانگی میر سے سب | کیا جنون کر گیا شعور سے وہ

غزل انشا

تو مجھسے لگا کہنے کہ چل ہٹ کے پرے بیٹھ | یون مجھ سے لگا شان جتانے نہ ارے بیٹھ
کب تک تو ڈراتا ہے پھرے ہاتھ مین لے تیغ | غصہ تو کہین جا فرو دے بس خیر پرے بیٹھ
تو دوڑ کے آتا ہے مجھے چھیڑنے شب کو | نادان یہ بھلا کون ہے سوچین نہ ارے بیٹھ
کیسا ہی ملا کیون نہ وہ بیٹھا ہے مرے پاس | کہتا ہون بھی اس سے کہ ٹک اور ورے بیٹھ
انشا کہین ہنس بول مرا جی نہ کڑھا بس | مت ہاتھ کو اسطرح سے تو سر پہ دھرے بیٹھ

غزل ذوق

ترے کوچے کو وہ بیمار غم دار الشفا سمجھے | اجل کو جو طبیب اور مرگ کو اپنی دوا سمجھے
نگہ کیا اور فقرہ کیا ہم تو دونون کو بلا سمجھے | اوسے تیر قضا اوسکو شمشیر قضا سمجھے
شہیدان محبت خوب آئین وفا سمجھے | بہار خون کو قاتل مین اسکو خون بہا سمجھے
تری کچھ تلخکامی اس زندگانی کا مزا سمجھے | کہ جو زہر آب تیغ یار کو آب بقا سمجھے
ہوا گر گردش مین سوا انداز ناز فتنہ زا سمجھے | فلک کو ہم کسی کافر کی چشم سرمہ سا سمجھے

ستم کو ہم کرم سمجھے جفا کو ہم وفا سمجھے
برائی مین بھلا ہے وہ اگر اپنا بھلا سمجھے
تجھے اے سنگدل آرام جان دلربا سمجھے
وہ ہیں خاکساروں کو جب اپنا خاک پا سمجھے
تری کشتی جو یون غرقاب عدم سے یک بیک نکلی
نسیم صبح گلشن مین اگرچہ ہو دم عیسے
روان ہو [illegible] اوس بستان سرا سے کاروان گل
حباب اصلا نہ [illegible] سمجھے [illegible] اگلے جمون کا
اگر دلکو نکالا چیر کر پیکان تو سہنے دو
کسے آہ رسا میری جو سیر عرش بالا
ہنسے [illegible] زخم دل تدبیر پر جراحت کے کہدو
محبت سے [illegible] اگر ہو [illegible] ہواوے شگفتگی کا دل
عدو آیا ہے جن کہ نامہ پر لکھا نصیبوں کا
مجھے آتا ہے رشک اس زندگی ناشاد پر ساقی
نہ آیا [illegible] کبھی رستہ سمجھ مین عمر رفتہ کا
خبر سنتے ہی قاصد سے ہوئے ہم بیخبر بالکل
نحوست [illegible] سعادت ہوگئی زلفون جو نکلی
کشادہ کار ہینے پنجہ تقدیر کو سونپا
بلا اوس زلف کے مصرع مین ہے مضمون پیچیدہ
ہوا نے زلف کو چھیڑا اور اپنا دل لرزتا ہے
سمجھتی [illegible] نہیں آتی ہے کوئی بات فرق سکی

اہورا سپر بھی نہ وہ سمجھے تو اوس بت کو خدا سمجھے
برا سمجھے برا سمجھے برا سمجھے برا سمجھے
پڑین پتھر سمجھ پر اپنی ہم سمجھے تو کیا سمجھے
ہم اپنی خاکساری اپنے حق مین کیمیا سمجھے
مگر شور قیامت کو تری آواز پا سمجھے
ترا بیمار غم تجھ بن ہموم جانگزا سمجھے
چٹکنے کو صبا غنچہ کی آواز درا سمجھے
حساب دوستان دردل اگر وہ دلربا سمجھے
کہ عاشق اپنے پہلو مین اوسکو دلکی جا سمجھے
فلک کو بھی یوہین یک آبلہ ساز یر پا سمجھے
اب نہین ٹانکے نہ سمجھے خندہ دندان نما سمجھے
دل شکستہ میرا اپنے حق مین مومیا سمجھے
کرین گے نیکے خط کیا مدعی کو مدعا سمجھے
نہ جو ودع ما کدر جانے نہ جو خذ ما صفا سمجھے
مگر سمجھے تو [illegible] معصیت کو نقش پا سمجھے
ترے پیغام کو گویا کہ پیغام قضا سمجھے
کلیم تیرہ بختی سر پہ ہے سیم ظل ہما سمجھے
[illegible] کے ناخنون کو ناخن انگشت پا سمجھے
اوسی سے یہ کھلے جو معنی ناز و ادا سمجھے
کوئی جانے تو کیا جانے کوئی سمجھے تو کیا سمجھے
کہین ایسا نہووے ہمسے وہ کافر ادا سمجھے

چمن بے نظیر

غزل مومن خان

کشتۂ حسرت دیدار ہین یارب کس کے
نخل تابوت مین جو پھول لگے نرگس کے

وہ چلا جان چلی دو قدم یہان سے کہکے
اوسکو سمجھا ہون کہ اسے پاؤن پڑون کس کس کے

پاؤن تربت پہ مرے دیکھ سنبھلکر رکھنا
چور ہے شیشۂ دل سنگ ستم سے پس کے

مجھکو مارا یہ مرے حال تغیر نے کہ ہے
کچھ گمان اور ہے دھڑکے ہے دل مونس کے

کس پری رو کی ستمگر سے ملا دل افسوس
کس پہ دیوانہ ہوا ہوش گئے ہین اسکے

بخت پروانے سے قربان عدو ہون جینے
آگ بن جاے ہے وہ گرد پھرون ہون جسکے

اے رشک نہو باعث درد سر مرگ
غیر کے سر پہ لگاتا ہے وہ صندل گھس کے

لذت مرگ سے ہجران سے دعا ہے کہ خدا
یہ مزا ہو نہ نصیبون مین کسی بیکس کے

کیون نہ ہم شمع کے مانند جلین دور کھڑے
جب عدو باعث گرمی ہون تری مجلس کے

مومن سے بھی ہین مدعی طبع روان
واہ افکار ترا ن اور حسد یابس کے

غزل نصیر

جدھر وہ ماہ لقا صبح جلوہ گر ہو جاے
مرا بھی جون گل خورشید منہ ادھر ہو جاے

کسیکا تشنۂ خون وہ نگار گر ہو جاے
تو اوسکے آگے حنا ہاتھ باندھکر ہو جاے

تصور اوسکے ہی آنکھون کا روز و شب ہانکو
دل اپنا کیون نہ دو عالم سے بیخبر ہو جاے

شکار ہون کے قد و نگاہ یہ ہے خیال مجھے
جو دل سے آہ بھی نکلے تو نیشکر ہو جاے

شتاب اوسپہ کھلے ماجرا یہ دل اپنا
سرشک چشم اگر تو پیامبر ہو جاے

الہی عشق مین جون جون کھا ہی تیری قدم
اسی قدم پہ مری زندگی بسر ہو جاے

وہ جام جم مین کیون دیکھے عکس رو ساقی
رگ سحاب جو مژگان چشم تر ہو جاے

ہمارے سر پہ پانی چڑھا ہے سو نیرے
رگ سحاب جو مژگان چشم تر ہو جاے

ترے کرم سے محبت کا آہ سر رشتہ
درست اسکے خدایا یہین اگر ہو جاے

تو سو طرح سے میرا متصل رشتہ تسبیح
یقین ہے مجھکو کہ دلمین بتون کے گھر ہو جاے

خدا دکھاے کہین روے روز وصل نصیب
شب فراق شتابی سے کٹے سحر ہو جاے

غزل درد

ارض و سما کہان تری وسعت کو پا سکے
میرا ہی دل ہے یہ کہ جہان تو سما سکے

وحدت مین تیرے حرف دوئی کا نہ آ سکے
آئینہ کیا مجال تجھے منہ دکھا سکے

مین وہ فتادہ ہون کہ بغیر از فنا مجھے
نقش قدم کی طرح نہ کوئی اوٹھا سکے

قاصد نہین یہ کام ترا اپنی راہ لے
اسکا پیام دل کے سوا کون لا سکے

غافل خدا کی راہ پہ مت بھول زینہار
اپنے تئین بھلا دے اگر تو بھلا سکے

یارب یہ کیسا ظلم ہے ادراک فہم یہان
دوڑے ہزار آپ سے باہر نجا سکے

گو بحث کرکے بات بنائی تو کیا حصول
دل سے اوٹھا خلاف اگر تو اوٹھا سکے

اطفاء نار عشق نہو آپ سے کبھی
یہ آگ وہ نہین جسے پانی بجھا سکے

مست شراب عشق وہ بیخود ہین جسکے شعر
اسے درد چاہے لائے بخود پھر نہ لا سکے

غزل میر تقی

پسند زلف کرے قید یا کمند کرے
پسند اسکی ہے وہ جسطرح پسند کرے

ہمیشہ چشم ہے نمناک ہاتھ دل پہ رہے
خدا کسیکو نہ ہم سا بھی دردمند کرے

برون برون کو جھکاتی ہے میری [illegible]
باٹ کے تیغ وہ اپنی اگر بلند کرے

بیان دلکے بھی جلنے کو کرے مجلس مین
اپنے جلنے کو دینے کو ترک گریہ کرے

نہ مجھکو راہ سے بیجاے مکر دنیا کا
ہزار رنگ یہ فرتوت گو جھنڈ کرے

سوائے اسکو بڑی داڑھی مین ہے کیا اے شیخ
کہ جو کوئی تجھے دیکھے سو ریش خند کرے

دکھاوے انکھ کبھو زلف کھولے منہ پہ کبھو
کبھو خرام سے رستے کے رستے بند کرے

اگرچہ سادہ ہے لیکن بود دل کو
ہزار پیچ کرے لاکھ زکھہ فند کرے

سخن یہی ہے جو کہتے ہیں شعر سب ہے سحر
زبان خلق کو کس طرح کوئی بند کرے

غزل آتش

بہار آئی مراد چمن خدا نے دی
شگفتہ غنچے ہوئے بوئے گل صبا نے دی

دکھائے روے مخطط نے یار کے اعجاز
گلیم پوش کو پیغمبری خدا نے دی

گئی ہے دیر سے اب تک بھری تھین شانے
در قبول کے اوپر دہی دعا نے دی

عزیز داغ محبت کو رکھتے ہیں آتش
نشانی اپنی یہ کس لالہ گون قبا نے دی

غزل ناسخ

نہ فقط چاہ مجھے قامت دلدار کی تھی
مثل منصور زمانے کو ہوس دار کی تھی

ہر خریدار کو تھا مرتبہ موسائی کا
آتش طور سے گرمی تری بازار کی تھی

جو ترا تختۂ دیوار نظر آتا تھا
صاف تصویر مری دیدۂ بیدار کی تھی

تھا مجھے بال ہما سایہ کاہ دیوار
چھاؤں جس دن مرے سر پر تری دیوار کی تھی

آشنا تھا نہ کبھی پاے نگہ کانٹوں سے
رات دن دید مجھے گلشن بے خار کی تھی

چند روز گلشن رخسار ترا تھا بے خار
کون بلبل تھی کہ خواہش جسے گلزار کی تھی

تھا تری نرگس مے گون سے زمانہ بدمست
شکست کسی رند کو کب خانۂ خمار کی تھی

چہرۂ آتش کدہ ابرو بھی تھے محراب حرم
گردن آگئے تری خم کا فروز نہ تھی

صلحنامہ جو لکھا تیرے خط مشکین نے
نہ رہی جنگ جو کچھ میری اور اغیار کی تھی

ہو گیا سبزۂ خط اسکو شفا کے بوٹے
تھی سودا ور دوا کیا دل بیمار کی تھی

ہے نا امید رہائی کی دل ناسخ کو
لاکھ زنجیر تری گیسوے خمدار کی تھی

غزل قطب

کس شان سے آتی ہے یہ چالاک کی بستی
اور پہنے ہوئے سرخ ہے پوشاک کی بستی

نمونہ ... عشق میں ہے کس کی گرفتار
کیون رکھتی ہے یہ سینہ کشین بیباک کی بستی

ہم ہین ترے مشتاق ذرا آ کے لپٹ جا
فرقت مین ترے ہو گئی بس خاک کی بستی

گل پھولے سماتے نہین گلشن مین عزیزو
اے باد صبا جھاڑ دے ہی خاشاک کی بستی

کیونکر نہ قطب ہووے فدا جان و جگر سے
ہوتا ہے تصدق ترے افلاک کی بستی

غزل انشا

نگہ ہے اوس پری کی سحر جیسون ایک آفت ہے
معاذ اللہ جو دیکھے اسطرف یہ کسکی طاقت ہے

چمن ہے جام صہبا ہے گھٹا ہے جا خلوت ہے
اگر ایسے مین آجاوے تو صاحب وقت فرصت ہے

رگ گل نے دو مجھے تلوون کاٹ تو اپنی آنکھین تم
تصدق مین تمھارے جاؤن اس سے مجھکو راحت ہے

صبا و اجھاڑ کر پیچھے چٹ جاوے کہین وحشت
تیرے تیور نظر آتے ہین اس سے مجھکو دہشت ہے

بھلا کیونکر نہ خوش ہون ہم کہ روز روشن وضع کی آئین
لطافت ہے ملاحت ہے نزاکت ہے صباحت ہے

مجھے کیون گالیان دیتے ہو بہت کرتے ہو ناحق تم
ارے مکتب کے لڑکو مین بھلا یہ کیا شرارت ہے

بھلا انشا جی صاحب کو آنے دو کہونگا مین
کہ ای حضرت سلامت آپ یہ چینی جیتیت ہے

ویلے ہے پاؤن شوخی مین یہ شاگرد مین نے صاحب کے
جہان چھچھی ملی ان کو تو اک برپا قیامت ہے

کسی کا منہ چڑھا جانا کسیکو بیسبے کہنا
سدھارے آپ مسجد کو یہان ہوتی قباحت ہے

کتابون پر پڑی نوبت کہ یہ ہے تماشا طفلون کی
اگر خیفات کے نظر کیجے تو یہان کچھ طرفہ صحبت ہے

مراتب غوث کا ملنا ہے اجزاء گلستان کو
نہایت شیخ سعدی کی یہان ہوتی فضیحت ہے

وہ آئے ہین کہ بیلا کھیل اٹھتے سلامے جو جو
غرض تم صاحبون کی خوب اب ہوتی ضیافت ہے

نہین تو کچھ مجھے دیتے ہو کہو سب مل کے آپس مین
مزے سے کھیلو کودو لوٹو پوٹو یہ فراغت ہے

بحمد اللہ قافیہ انشا غزل اب اور کوئی پڑھ
خدا کے فضل سے تجھکو فصاحت ہے بلاغت ہے

غزل مومن

سینہ کوبی سے زمین ساری ہلا کے اوٹھے
کیا علم دھوم سے تیری شہدا کے اوٹھے

آج اوس بزم مین طوفان اوٹھا کے آئے
یہان تلک روئے کہ اوسکو بھی رولا کے اوٹھے

دلسے کیونکر نہ دھوان ساتھ ہولکے اوٹھے
شعلہ ہائے تپ غم سینہ جلاکے اوٹھے

گر نہو دلمین خیال نگہ خواب آلود
درد کیا کیا اثر خفتہ جفا کے اوٹھے

شمع کے چور کا محفل مین جو منہ کور ہوا
دل ترا بیٹھی تھی جب آنکھ چرا کے اوٹھے

گوکہ ہم صفحۂ ہستی پہ ہین یک حرف غلط
لیک اوٹھی بھی تو اک نقش بٹھا کے اوٹھے

ہو عذاب شب یلدا سے رہائی یا رب
زلف منہ سے کہین اس مہ لقا کے اوٹھے

اُف رے گرمی محبت کہ تری سوختہ جان
جس جگہہ بیٹھ گئے آگ لگا کے اوٹھے

ہین دکھاتا تمھین تاثیر مگر یا تھہ مرے
ضعف کے ہاتھ سے کب وقت دعا کے اوٹھے

سوزش دل سے ہوا کیا ہی مین پانی پانی
وہ جو پہلو سے پسینے مین نہا کے اوٹھے

جی ہی مانند نشان کف پا بیٹھ گیا
پاؤن کیا کوچے سے اس ہوش ربا کے اوٹھے

شعر مومن کے پڑھتی بیٹھ کے اوسکے آگے
خوب احوال دل زار سنا کے اوٹھے

غزل سودا

گوہر کو جوہری اور صراف زر کو پرکھے
ایسا کوئی نہ دیکھا وہ جو بشر کو پرکھے

وہ شخص باز خاطر ہرگز نہو کسی کا
جسکا ندیم ہووے اوسکی نظر کو پرکھے

جوہر نہووے جسمین جوہر شناس کب ہے
جو صاحب ہنر ہے وہ ہی ہنر کو پرکھے

دُرّ سخن کے خواہان ہ یار ہین جہان مین
جسمین نہ جھوٹے سچے کوئی گہر کو پرکھے

خاطر مین جو نہ لاوے رکھا ہے ابر نیسان
جو قطرہ ہای اشک مژگان تر کو پرکھے

سمجھے کہ چشم عاشق یاقوت کا ہے معدن
ظالم اگر تو میرے لخت جگر کو پرکھے

دُرّ سخن کو اپنے پرکھالے آدمی سے
ہرگز نہ کہہ تو سودا ہر جانور کو پرکھے

غزل عارف

گر نہین شوخی سے کہون ہے تری ہمسر بجلی
تو گرے مجھپہ ترے قد کے برابر بجلی

کبھو ہنس ہنس کے وہ باتین جو کیا کرتے ہین
خندہ لب کو کہتے ہین برسانے سے گوہر بجلی

تیرا دیدار ہے تسکین دہ مضطر جان — ہوئی بیتاب ترے کان کی کیونکر بجلی

لوٹتے لوٹتے مین فرق ہوا کرتا ہے — ایک دن دیکھ مرا تو دل مضطر بجلی

ہو وہی رونے سے سوا کیون نہ شرر ریزی آہ — جوش بارش مین چمکتی ہے فروزندہ بجلی

چین یکدم نہین بیتابی دل سے عارف — کسنے رکھدی ہے مری سینے کے اندر بجلی

غزل انشا

تب سے عاشق ہین ہم ای طفل پریزاد ترے — جب سے مکتب مین لگا پڑھنے الف بے تے ثے

یاد آتا ہے وہ حرفون کا اوٹھانا مجھکو — جیم کے پیٹ مین یک نقطہ ہی اور خالی حے

حے کی پھر شکل جو اصل کی سی آتی ہے نظر — نقطہ جو اسپہ لگا وین تو ہوئی پھر وہ سے خے

دال کے کپڑے سے وانکے مرے قدکی شبیہ — ہے سو یک پانچ ہی بن بیٹھی ہی اور بن نقطے

ذال بھی چھوٹی بہن اسکی ہے جون آتو بنجے — ایک پرکالہ سا ہے ساتھ ہے گھر مین اسکے

رے بھی خالی ہے اور زی پہ بھی ہے یک نقطہ — کہ مشابہ ہے یہ تل سے مرے رخسار تلے

سین خالی ہے بڑے شین پہ ہین نقطے تین — صاد اور ضاد مین بس فرق ہی یک نقطے سے

طوے بن طرہ ہے اور ظوے پہ ہے یک نقطہ — عین بے عیب ہے اور کان میان غین ہوے

فے پہ یک نقطہ ہے اور قاف پہ ہین نقطے دو — کاف بھی خالی ہے اور لام بھی خالی ہی لے

میم بھی یونہین ہے اور نون کے اندر نقطہ — مفلسا بیگ ہے یہ واو بھی اور چھوٹی ہے

کیا خلیفہ جی ہی ایسے بچپن سے نکلے — آگے چھوٹی وہ ابھی لام الف ہمزہ سے یے

گالیان تیری پہنتا ہے یہ **انشا** ورنہ — کسکی طاقت ہے کہے کوئی جو یہ اسکو لے

غزل خاکسار

اوسکے ملنے کی نہ سوجھی کوئی تدبیر مجھے — آہ دکھلاوے گی کیا دیکھیے تقدیر مجھے

دو جہان کو مین کرون اوسپہ تصدق پل مین — اوسکی دکھلا دے بھلا جو کوئی تصویر مجھے

ایک بوسے کے سوا کچھ نہین مانگا ہے تمنے — جسکا جی چاہے اگر دیجیے تقدیر سے مجھے

آج ہے عید ذرا عید منا لو پیارے
شرط اسلام کی ہے کیجے بغلگیر مجھے

تب تو جھنجھلا کے وہ بولا بت کافر مجھسے
آج یہاں عید میں کیوں کرتے ہو دلگیر مجھے

خاکساروں کو نہیں دولت و زر کی خواہش
خاکساری ہے بہت نسخۂ اکسیر مجھے

غزل آتش

چمنستان کی کہیں نشو و نما پھرتی ہے
رت بدلتی ہے کوئی دن میں ہوا پھرتی ہے

خال مشکین کو تری کرتے ہیں فتنے سجدے
عنبرین گیسوؤں کے گرد بلا پھرتی ہے

خاک چھنوا رہی ہے کوچۂ قاتل کی تلاش
ساتھ ساتھ اپنے خراب اپنی قضا پھرتی ہے

کج نگہ تو نے تو کی ہے سکے سکتے ہیں
آنکھ نہیں بھی صنم سے خدا پھرتی ہے

ملتجی جو ترے درگاہ کے ہیں اے محبوب
سینے تشریف قبول ان کی دعا پھرتی ہے

نشہ ہی سے نقاب رخ زیبا اوٹھا
ٹھوکریں کھاتی ان آنکھوں کی حیا پھرتی ہے

قتل سے کس کو کرے دیکھیے ہنگام خرام
یہ قدم سے جو لگی اسکے حنا پھرتی ہے

پاؤں تک یار کے پہنچے گی لٹک کر سر سے
پھیر لے سے کوئی وہ زلف رسا پھرتی ہے

وہ جنون خیز ہے وہ مایۂ سودا ہے زلف
دیکھتی ہے جو پری برہنہ پا پھرتی ہے

اپنے جامے سے ہو نہیں پیشکش مفلس باہر
رہن ہوتی ہوئی دستار و قبا پھرتی ہے

صبح محشر کے سوا صبح شب ہجر نہیں
یہ بلا وہ نہیں آتش جو بلا پھرتی ہے

غزل میر تقی

ہمنے جانا تھا سخن ہونگے زبان پر کتنے
پر قلم ہاتھ جو آئے لکھے دفتر کتنے

میں سے نہ اس قطعۂ صنائع سے سر کھینچا ہے
کہ ہر اک کوچے میں جسکے تھے ہنرور کتنے

کشور عشق کو آباد نہ دیکھا ہمنے
ہر گلی کوچے میں اوجڑے پڑے ہیں گھر کتنے

آہ کیا ہے جو یہ کس کی ہوئی [illegible]
آگے تھے ہیں باغ میں آوارہ ہوئے پر کتنے

[illegible] کہ [illegible] دستی
ہر سحر خاک میں ملتے ہیں گو ہر تر کتنے

کب تلک یہ دل صد پارہ نظر مین رکھتی اسپر آنکھیں ہین سدا رکھتے ہین دلبر کتنے
عمر گذری کہ نہیں دودۂ آدم کوئی جسطرح دیکھیے عرصہ مین ہین اب خر کتنے
تو ہے بیچارہ گدا میر ترا کیا مذکور مل گئے خاک مین یہان صاحب افسر کتنے

غزل ذوق

کب حق پرست زاہد جنت پرست ہے حورون پہ مر رہا ہے یہ شہوت پرست ہے
دل صاف ہو تو چاہیے معنی پرست ہو آئینہ خاک صاف ہے صورت پرست ہے
درویش ہے وہی جو ریاضت پرست ہو تارک نہیں فقیر بھی راحت پرست ہے
جز زلف سوجھتا نہیں اے مردہ دل تجھے خفاش تو نہیں ہے کہ ظلمت پرست ہے
دولت کی رکھ نہ مار سر گنج سے امید موذی وہ دیگا کیا کہ جو دولت پرست ہے
عنقا نے گم کیا ہے نشان نام کے لیے گم گشتہ کون کتنا ہی شہرت پرست ہے
یہ ذوق حق ہی پرست ہے یا ہے صنم پرست کچھ ہے بلا سے لیک محبت پرست ہے

غزل ناسخ

آتش عشق وہ ہے جسمین سمندر جلجاے اک شرر جا ہے جو پتھر مین تو پتھر جلجاے
پر پروانہ کیا شمع رخ جانان کو کہ فرشتہ بھی کوئی آوے تو شہپر جلجاے
تن بدن پھونک دیا ہے شب فرقت نے مرا کیا عجب ہے جو مرے جسم سے بستر جلجاے
شمع سان شمع تب غم سے ہے سوزان مکتوب کیون نہ پروانے کے مانند کبوتر جلجاے
ہو ترا روے جہان سوز اگر عکس فگن ہے یقین خانۂ آئینہ ستمگر جلجاے
شجر طور کے مانند عصاے موسےٰ دیکھکر کاکل دلدار کا اژدر جلجاے
دوست کہتے ہین اسے ساتھ جو دے آفت مین شمع کے جلنے سے پروانہ نہ کیونکر جلجاے
کھیل سمجھے وہ صنم جان کے آتشبازی سوز غم سے جو کوئی عاشق مضطر جلجاے
جب نہ تب نالۂ سوزان سے جلا خانۂ دل نہ ہوا یہ کہ کسی غیر کا بھی گھر جلجاے

ہے وہ پرکالۂ آتشکدہ موزون تیرا — دیکھیے اس سے جو تشبیہ صنوبر جلجائے
آتشین چہرہ ہے ہر شاہد مضمون ناسخ — کیا عجب ہے مرے اشعار کا دفتر جلجائے

غزل نیاز

دکھلائے داغ دل نے گلستان نئے نئے — وحشت دکھا رہی ہے بیابان نئے نئے
جور بتان سے مجھکو الٰہی بچائیو — پیدا ہوئے ہین جان کے خواہان نئے نئے
مین کسطرح جنون کے ہاتھونسے تنگ ہون — لاؤن کہانسے روز گریبان نئے نئے
دیر و حرم مین کوئی نہین تیرے راہ پر — کافر نئے نئے ہین مسلمان نئے نئے
کسطرح ہو گذر در جانان پہ اے نیاز — دربان نئے نئے ہین نگہبان نئے نئے

غزل طور

مین جی جاؤن اجل سے آپ آجاوین اگر پہلے — یہ پیغام زبانی خط سے کہنا نامہ بر پہلے
شب وصل صنم مین صبح تک ہنسے دعا مانگی — الٰہی آج نکلے مہر تابان سے قمر پہلے
عوض بوسے کے دینے گالیان دی تمہین کہ صاحب نے — ذرا انصاف تو کیجے نکالا کس نے شر پہلے
ارے اے بیمروت تجھکو دل دینا نہین لازم — کوئی پیدا تو کر لیوے ہمارا سا جگر پہلے
شب وصل غریبان ہے تری گردن پہ خون ہوگا — نہ بول اور اٹھنا کہین زاہد سے اے مرغ سحر پہلے
عجب سرکار ہے اللہ کی اے طور مین دیکھی — ہنر مندون سے پوچھے جاتے ہین اپنے ہنر پہلے

غزل علی

جبریل امین جسکی سدا خاک قدم لے — کرتا تھا عجب کحل بصر عرش پہ دم لے
نام اسکا لکھا حق نے ملا نام سے اپنے — نہ پایۂ افلاک پہ عزت کا قلم لے
کس شان سے جاویگی محمد کی سواری — عرصات سے جنت مین سبھی فوج امم لے
فدوی کو ترے آتش دوزخ سے نہ ڈر ہے — گر کفر ہستی سے گیا راہ عدم لے
ثابت کیا معجز نے ترے فیض کا دعوے — انکار پہ کفار کے اقرار صنم لے

ہمسر نہ ترے حسن کے ہے یوسف کنعان / بیچا ہے جسے مصر مین مالک نے درم سے
آتی ہے عجب فوج ملک عرش برین سے / بس تحفۂ صلوات سدا سوے حرم سے
اے ساقی کوثر ہے ترا فیض عجب عام / مے اپنی محبت کی پلا جام کرم سے
محبوب خدا اور نہ محمد کے سوا ہے / اس بات کی اب مجھسے خدا ہی کی قسم لے
کرتے ہین ملک فرش سدا اپنے پر و بال / جس راہ مین چلتی ہے تری فوج علم لے
محروم نہو جاوے در فیض نبی سے / کیا فکر مین بیٹھا ہے علی گوشۂ غم لے

غزل آصف

یہ اشک چشمون مین اب جم رہے رہے نہ رہے / حباب بحر کوئی دم رہے رہے نہ رہے
تو اپنے شیوۂ جور و جفا سے مت گذرے / تری بلا سے مرا دم رہے رہے نہ رہے
قمر کو ہوتا ہے ہر ماہ مین کمال زوال / ترے بھی حسن کا عالم رہے رہے نہ رہے
عرق ہے منہ پہ ترے خوشنما صنم لیکن / ہمیشہ گل پہ یہ شبنم رہے رہے نہ رہے
شتاب آ کہ تری دید تک میسر ہو / یہ دم لبون پہ ہے اب تھم رہے رہے نہ رہے
جو وصل مین ہے جدائی تو کیا کرے آصف / یہ اتفاق ہے باہم رہے رہے نہ رہے

غزل عاقل

تیری الفت مین ہوے جان کے خواہان کتنے / تشنۂ خون ہین مرے گبر و مسلمان کتنے
ایک امید بھی تجھسے نہ بر آئی میری / رہ گئے دل مین مرے حسرت و ارمان کتنے
نہین ملتا ترے ناقہ کا پتا اے لیلے / چھان مارے ترے مجنون نے بیابان کتنے
زلفون کو کان کے بالے سے جھکایا تو وہین / زلف پیچان کے پڑے پیچ مین حیوان کتنے
جسنے دیکھی تری تصویر کہا صل علی / پڑھتے صلوات ہین آ کے مسلمان کتنے
ایک تھا آئینہ وہ جسکے ہین حیران کتنے / بکھرے ہین زلف پریشان کے پریشان کتنے
اوٹھ کے صحرا سے چلا شہر کے جانب جب مین / لپٹے دامن سے مرے خار مغیلان کتنے

مصحفی رو مین کھنچی جاتی ہے اسکی تصویر — ایک قرآن سے لکھے جاتے ہین قرآن کتنے

کوئی سمجھا نہ ترے شعر کا رتبہ عاقل — یون تو ہین کہنے کو دنیا مین سخندان کتنے

غزل لطیف

داغ ہجران کا نہ جاویگا کبھو دل سے مرے — یہ نشانی تو ملی ہے مجھے قاتل سے مرے

وصف اوس شوخ نگہ کا نہ زبان سے ہو کبھو — حال صیاد کا پوچھو دل بسمل سے مرے

حال کیا پوچھتے ہو ہجر کی بیماری کا — ظاہر آثار تو ہے یار شمائل سے مرے

شب کو تو بند یہ اوسکے جو کیا دست دراز — ہو ا جل دور ہو کیا کام حمائل سے مرے

چاہا ہر چند کہ مین دامن لیلے پکڑون — ہاتھ تو دور ہمیشہ رہے محمل سے مرے

قتل تو اوسنے کیا مجھکو پہ تشہیر نہ کی — اتنی کوتاہی ہوئی حیف قاتل سے مرے

آگ بھی دہر نہ دنیا مین مجھے ڈر ہے لطیف — آہ سوزان جو نکلتی ہے نہان دل سے مرے

غزل شہید

کہو اوس برق وش سے آج لازم ساتھ جانا ہے — جنازے پر ہمارے ابر رحمت شامیانا ہے

چلونگا سر کے بل شوق شہادت دستگیری کر — جہان تلوار چلتی ہے اوسی کوچہ مین جانا ہے

لیا جسنے ہمارا نام مارا بیگنہ اوسکو — نشان اوسنے بتایا ہے وہ تیرون کا نشانا ہے

جو قسمت تو پیارے چھوڑ دون مژگان کے چھونے کو — تمہارے عین وعدے پر یہ آنکھین بچھانا ہے

گریبان پھاڑ کے دست جنون سے کب ہوئی فرصت — ابھی تو دامن صحرا کے بھی پرزے اوڑانا ہے

جو بل اوسکے سمجھتے ہین تو دل میرا او لجھتا ہے — بیان ہے درد شانے مین وہان تو نقش شانا ہے

شمان نقش پا لاکھون سر پڑے رہتے ہین سر کے چا — مگر قاتل ترا کنج شہیدان آستانا ہے

غزل آبرو

تمہارا دل اگر ہمسے پھرا ہے — تو بہتر ہے ہمارا بھی خدا ہے

ہماری کچھ نہین تقصیر لیکن — سبھی تمکو کہین گے بیوفا ہے

ہوئے ہیو اسقدر بیزار ہمسے / کہو ہے ہمنے تمھارا کیا کیا ہے

وہ احمق ہے کہا ہے جنے تم سے / ملو جس سے تمھارا دل ملا ہے

محبت بیدل کرو مت آبرو کو / مسافر ہے شکستہ ہے گدا ہے

غزل بخشش

تاثیر تیرے عشق سے نے مجھپر فسونگری کی / مین کیا کرون نصیب نے کچھ یاوری نہ کی

دلبر سمجھ کے دل مین دیا تیرے ہاتھ مین / دل لیگیا مرا مری کچھ دلبری نہ کی

اے رشک مشتری تری خوبی کے سامنے / خورشید نے بھی تجھسے نہ ذرہ ہمسری کی

نزدیک تھا کہ پہونچے سکندر لب حیات / اے خضر وہان تلک تجھا کیون رہبری نہ کی

بخشش کے پاس گوہر دل تھا بسا مامین / کچھ قیمت اسکی تونے تو اے جوہری نہ کی

غزل حاتم

کرون قربان جسکو وہ گھڑی اور قسمت اوس پل کے / کہ جب جس گھڑی وہ دلدار آوے گھرسے چل کے

جہان کے خوبصورت دیکھ تجھ مورت کو مجلس مین / رہے خاموش حیرت سے گویا پتلی ہین کل کے

نہ آوے کیونکہ مجھکو خواب راحت بستر غم پر / تصور تیرے نقش پا کے گل تکیے مین مخمل کے

یہ طرہ ہم سے سنتی بدزیب گلہ دیا ورکھت تم / کہ یکدن شوق سے اشعار ہو جاوے گے ہم کل کے

فدا ہونیکو آیا ایک جی کس کسکے اب چل کر / لبون کے پان کی مسّی کو منہ کے تل کے کاجل کے

حاتم سجن تم کا جی ہر آن یہ قربان جاتا ہے / تمھاری چال کے سج کے اکڑ کے زلف کے بل کے

غزل غنا

تصدق دمبدم ہوتا ہے جی میرا ستمگر کے / ادا کے سج کے دھج کے اور انکھون کے جوہر کے

پڑے مارے ہوئے ہر سو گلی مین اوس جفا جو کے / بھون کے چشم کے پتلی پلک کے نوک خنجر کے

خبر لا شوخ کی جلدی کبوتر مین ہوا صدقے / زبان کے چونچ کے پر کے لبون کے بال کے پر کے

ہوے گھٹے ہین سارے ایضا اوس شوخ کے اوپر / ختن کے چین کے ایران کے سندھ کے بربر کے

عنا اتنا نہ کر شور و فغان لرزا پڑا تن مین ۔ سما کے شمس کے مہ کے زمین کے بحر کے بر کے

غزل حیرت

خاکبازی طفل کی مین گھر بنے اور ٹوٹ جاے ۔ اشک آ مژگان پہ جون گوہر بنے اور ٹوٹ جاے

یار تیری دوستی مجھ سے نہ ٹوٹی اس طرح ۔ جسطرح سے فکر کچھ دلپر بنے اور ٹوٹ جاے

وہ ڈر ریکتا نہا کر گر نچوڑے سر کے بال ۔ آتے آتے طشت تک گوہر بنے اور ٹوٹ جاے

اب تصور یار کا آنکھون سے یون پھرنے لگا ۔ جسطرح افسون سے جون اژدر بنے اور ٹوٹ جاے

کب تجھے پروا ہے حیرت غیر ذات بوتراب ۔ لعل و گوہر کا اگر افسر بنے اور ٹوٹ جاے

غزل مستان

عرق رخسار نمکین سے جو دریا مین ٹپک نکلے ۔ یہان تک شور دریا ہو کہ ماہی پر نمک نکلے

اگر یوسف کی طرح گرم بازاری کرے ظاہر ۔ خریداری کو آدم اور جن حور و ملک نکلے

مجھے کیون قطرہ قطرہ مے کے ترساتا ہے ای ساقی ۔ یہان تک بھر پیالہ تا کہ بے گلگون چھلک نکلے

یہ رنگین حنائی سرخ کا دیکھے تو پھر خون مین ۔ شفق ڈوبی ہوئی لے سر سے تا پاؤن تلک نکلے

مثال خار رہ ہون حیف یہ کیا زندگانی ہے ۔ لگون مین جسکے دامن سے تو وہ دامن جھٹک نکلے

پڑی رخسار پر وہ زلف بلتی یون نظر آئی ۔ کہ جو گلشن سے لہراتی ہوئی ناگن سٹک نکلے

تمہاری بزم مین حاصل ہے سکو عیش رات و دن ۔ ہمین جو غیر تجھے سو تیری آنکھون مین کھٹک نکلے

پڑے جو عکس تیرے حسن جبین کا آب دریا مین ۔ تو ہر اک موج اسکے سر کو تجھ سے ٹپک نکلے

تبسم دیکھکر اس غنچہ لب کا صحن گلشن مین ۔ ہر اک جا غنچۂ گل جوش مین آکر چٹک نکلے

مباد موے زرین کی جھلک پہونچے گردون پر ۔ تو بجلی پیرہن سے مضطرب ہو کر چمک نکلے

بس اب خاموش ہو مستان ترا مضمون یہی ہے ۔ کوئی شکر ترے حق مین کہین تا حق نہ بک نکلے

غزل آتش

خوشا وہ دل کہ ہو جس دل مین آرزو تیری ۔ خوشا دماغ جسے تازہ رکھے بو تیری

یقین ہے اٹکیگی جان اپنی آکے گردن مین
شتاب ہے جا ہے قریب رگ گلو تیری

وہ گل ہون مین کہ تیرا رنگ حسن سے ظاہر ہے
وہ غنچہ ہون کہ بغل مین ہے جسکی بو تیری

بھرے ہین مشرق و مغرب سے تا جنوب و شمال
تلاش کی ہے صنم ہمنے چارسو تیری

شب فراق مین اکدم نہین قرار آیا
خدا گواہ ہے شاہد ہے آرزو تیری

دماغ اپنا بھی اے گلبدن معطر ہے
صبا ہی کی نہین حصے مین آئی بو تیری

پڑھا ہے ہمنے بھی قرآن قسم ہے قرآن کی
جواب ہی نہین رکھتی ہے گفتگو تیری

مری طرف سے صبا کہیو میرے یوسف سے
نکل چلی ہے بہت پیرہن سے بو تیری

فرشتے بھی تجھے کہتے ہین بشر شاعر
یقین ہوا ملک الموت مین ہے خو تیری

یہ گردش فلک پیر سے ہوا ثابت
قوی ضعیف کو کرتی ہے جستجو تیری

شراب جام و صراحی حجاب کھووے گی
دکھائے گا ہمین کیفیتین سبو تیری

رہا نہ شبہہ ہمین اسکے حلقہ ہونے سے
یہ عقد ناف کے کھولا کرے ہے مو تیری

جو ہووے دسترس اسکا بھی ہای قاتل تک
حنا بھولائیگا شوخی مرا لہو تیری

شب فراق مین ہے روز وصل تا دم صبح
چراغ ہاتھ مین ہے اور جستجو تیری

جو ابر گریہ کنان ہے تو برق خندہ زنان
کسی مین خو ہے ہماری کسی مین خو تیری

یہ چاک جیب کے حق مین دعا مجنون سے ہے
نہو وہ دن کہ درستی کرے رفو تیری

کسی طرف سے تو نکلے گا آخر اے شہ حسن
فقیر دیکھتے ہین راہ کو بکو تیری

چمن مین صبح کو جا کر نہ منہ دکھاتا تھا
برنگ آئینہ حیران ہے آب جو تیری

زمانے مین کوئی ایسا نہین ہے سیف زبان
جو رکھے معرکے مین آتش آبرو تیری

غزل ولی

دیکھ دستار بستی ساقی سرشار کی
کھل گئی ہین آج آنکھین نرگس بیمار کی

بات رہجاویگی قاصد وقت رہنے کا نہین
دل تڑپتا ہے شتابی لا خبر دلدار کی

بات کہنے کا کبھی جو وقت پاتا ہے غریب
بھول سب جاتا ہے وہ کچھ دیکھ صورت یار کی

معرکہ مین عشق کے بوالہوس کا کام کیا
دیکھ حالت کیا ہوئی منصور سے سردار کی

ای ولی اس بیوفا کی مہربانی پہ نہ بھول
دل کا دشمن ہے مگر کرتا ہے باتین پیار کی

غزل ذوق

ہون یہ لاغر جھک گئے قامت ایک خس کے بوجھ سے
جون کیا وہ ہلتا ہے پانی مگس کے بوجھ سے

یہ اسیری مین گران خاطر ہون مین جاتا ہے ٹوٹ
آہنی قلاب بھی میرے قفس کے بوجھ سے

زندہ تو ڈوبے ہے اور تیری ہی مردہ آب مین
بوجھ شاید جسم کا ہے کم نفس کے بوجھ سے

مت لگا ای عشق دل کے آبلے پر نیش غم
ٹوٹ جاویگا یہ گنبد اس نفس کے بوجھ سے

باندھ دے ناقہ کے گردن مین دل نالان قیس
بوجھ کم ہے اسکا ای لیلی جرس کے بوجھ سے

نکلے دنیا سے کہان احمق اوٹھا کر بار حرص
رہ گیا یہ تو گدھا دلدل مین پھنسکے بوجھ سے

کیون ہوا دل اسنے لیا گر ایک کوہ غم اوٹھا
یہ نہین اے ذوق دیتا ایسے دس کے بوجھ سے

غزل موج

ڈرتا ہون جدا مجھسے مرا یار نہو جاے
یہ زندگی میری کہین دشوار نہو جاے

دفنائیو ہرگز نہ میری لاش کو یارو
جب تک کہ جنازے پہ مرا یار نہو جاے

جلدی سے پلا ساقی مجھے وصل کی دارو
رخصت کہین دنیا سے یہ بیمار نہو جاے

ساقی تو نے جان کے مت کیجیو بیہوش
ایسا تو نشا پی کہین سرشار نہو جاے

ڈرتا ہون تری شوخ شرارت سے پری رو
ایسا نہ کہین تو سر بازار نہو جاے

ای موج تجھے خوف نہین کیا دل وحشی
الفت مین کسی بت کے گرفتار نہو جاے

غزل دائم

عاشق کی یاد کیون نہ کرے دلبری پری
باتین تمہاری بھولی ہین جادوگری پری

پی سبز بجز سبز پری ہی تیرے سامنے
پوشاک سبز پہنکے بیٹھے ہے مسری پری

جلجاوے غم کی آنچ سے آتش پری کا دل
جب دیکھے تیرے بر مین لباس سی پری

دیوانے ہین جو رہتے ہین تجھسے پرے ہین ہم
آہین دلون سے اٹھی نکر زرگری پری

شیشے کبھی نہ بچ جبکہ اوتارینگے ہم تجھے
پر دوانگی رہیگی تری سب پہ ھرنی پری

جو رہ عدم کو چھوڑ گئے ائے صنم ترے سوا
دیوانہ ہین کے وہان بھی پکارا پری پری

غزل دلبر

مرتا ہون ترے عشق مین شہر خبر لے
ٹک میرے دل زار کی ای یار خبر لے

ای باد تو ہی جاکے ذرا شوخ سی کہنا
مرتا ہے کوئی جا پس دیوار خبر لے

اللہ ہی بچاوے مجھے اس آتش غم سے
یا تو ہی مہر کھاکے مری یار خبر لے

کیون یار بھلایا ہے مرے دلکو تو یکبار
مرتا ہے ترا طالب دیدار خبر لے

کوچمین ترے آنیکی طاقت نہین ای یار
مرتا ہے پڑا بر سر بازار خبر لے

یہ حال مرا دیکھ کے کہتے ہین طبیبان
بچتا ہے کہین عشق کا بیمار خبر لے

ای نازنین جو نازاو ٹھائے ترے دلبر
پوچھینگے سبھی کوچہ و بازار خبر لے

غزل سراج

خبر تحیر عشق سن نہ جنون رہا نہ پری رہی
نہ تو تو رہا نہ تو مین رہا جو رہی سو بیخبری رہی

شہ بیخودی نے عطا کیا مجھے اب لباس برہنگی
نہ خرد کی بخیہ گری رہی نہ جنون کی پردہ دری رہی

چلی سمت غیب سے ایک ہوا کہ چمن سرور کا جل گیا
مگر ایک شاخ نہال غم جسے دل کہین سو ہری رہی

نظر تغافل یار کا گلہ کس زبان سے بیان کرون
کہ شراب صد قدح آرزو خم دل مین تھی سو بھری رہی

وہ عجب گھڑی تھی کہ جس گھڑی لیا درس نسخہ عشق کا
کہ کتاب عقل کی طاق پر جون دھری تھی تیون ہی دھری رہی

ترے جوش حیرت حسن کا اثر اسقدر سے یہان ہوا
نہ تو آئینہ مین جلا رہی نہ پری مین جلوہ گری رہی

کیا خاک آتش عشق نے دل بینوائی سراج کو
نہ حذر رہا نہ خطر رہا مگر ایک بے خطری رہی

غزل قلندر

بے نصیبی پہ اے دل اپنی عبث روتا ہے — جو لکھا کاتب قدرت کا وہی ہوتا ہے

سفر ملک عدم تجھکو ہے آخر درپیش — خواب غفلت سے تو بیدار ہو کیا سوتا ہے

نہین ممکن کہ مغیلان سے جو بووے پیدا — پھل ہمین کھانا ہے وہی جو کوئی کچھ بوتا ہے

کر لے کچھ کام غنیمت ہین یہ ایام حیات — بازی و لعب مین کیون عمر کو تو کھوتا ہے

غم کی بحثین سے قلندر نہ کرو دلکو یہ تنگ — عشق کا دام بلا ایسا ہی کچھ ہوتا ہے

غزل سودا

جون غنچہ تو چمن مین بند قبا کو کھولے — پھر گل سے اے پیارے بلبل کبھو نہ بولے

آوے گا وہ چمن مین تڑکے ہی میکشی کو — شبنم سے کہدے بلبل پیالی گلون کی دھولے

باغ جہان مین اگر کچھ ہے ہمنے پھل نہ پایا — یک دل ملا کہ جسمین ہین سیکڑون پھپھولے

ایسا ہی جاؤن جاؤن کرتے ہو تو سدھارو — اس دل پہ کل جو ہونی سو آج ہی وہ ہولے

کم بولنا ادا ہے ہر چند پر نہ اتنا — مند جائین چشم عاشق تو بھی وہ لب نہ کھولے

چشم پر آب یون ہین جون آئینہ حبابے — رگ رگ کے پھٹ گئے ہین چھاتی مین سب پھپھولے

کون ایسا ہے کہ سے یہ سودا گلی مین اوسکے — لا مجھکو لے چلین ہم دل کھول کر کے رولے

غزل عشرت

شب فراق ہے دل پر قلق ابھی سے ہے — سحر ہے دور مرا رنگ فق ابھی سے ہے

ابھی لکھا ہے نہین حال دل کا اے قاصد — ہوا سے شوق مین اوڑتا ورق ابھی سے ہے

ہنوز دفن ہوا ہے نہین یہ تیر بسمل — کہ زلزلہ مین زمین کا طبق ابھی سے ہے

ارادہ سیر کا کرتا ہے جبکہ وہ گل رو — یہ ناز کی کہ جبین پر عرق ابھی سے ہے

کسی نے شام سے کے ذکر کیا کہا عشرت — پہ منہ پہ آپ کے پھولی شفق ابھی سے ہے

غزل حیدری

باغ عشق مین ترے کل تو عجب دھوم رہی — راہ پائی نہ کہین باد صبا گھوم رہی

چمن میں نظیر

موتیا اور چنبیلی گل نسترن گلاب ۔۔۔ کیتکی مست ہو ڈالی پہ سدا جھوم رہی

پاؤں تو نقش ہوئے یار کے لب سے مل کر ۔۔۔ کلی تھی سو حنا بر کف پا چوم رہی

قافیہ تھک گئے تھا کیا کرے سیری خاک ۔۔۔ عقل حیران ہے کیطرح اپنے تئیں توم رہی

غزل قدرت

ہمصفیران چمن ہم سے چمن چھوٹے ہے ۔۔۔ ہائے اسے شام غریبان کہ وطن چھوٹے ہے

غنچۂ شوق سے دل و یکے میں ایسا بھاگا ۔۔۔ جیسے صیاد کے ہاتھوں سے ہرن چھوٹے ہے

اتہلاک تیرے شہیدوں کے تن بیدرد سے ۔۔۔ لاکھ فوارۂ خون زیر کفن چھوٹے ہے

شب ہجران کی مصیبت میں لکھوں کیا قدرت ۔۔۔ تن سے جان چھوٹے ہے اور جان سے تن چھوٹے ہے

غزل بلہار

دل کو پایا ہم نے بہت سہنے خبرداری سے ۔۔۔ نا بردباری سے ہوشیاری سے غمخواری سے

حسن صاحب کی شرافت پہ نظر کر دیکھے ۔۔۔ جان کے بوجھ کے پہچان کے ہوشیاری سے

سب سے باطن میں خفا غیر و نہ ظاہر میں جفا ۔۔۔ یہ تو امید نہ تھی بت بڑ وفاداری سے

سادگی پر وہ ستمگار کے دھوکا پایا ۔۔۔ دینا ایمان لزرتا ہے یہ عیاری سے

شکر حق صبر کے دولت کہ شب ہجر کے وزن ۔۔۔ وصل حاصل ہوا طالع کی مددگاری سے

نا نروخت سمند اور چشم وہ فریب در ابرو ۔۔۔ سب کے سب دشمن قاتل ہیں گرفتاری سے

سو رہیں آج اپنے سر پر صنم بلہار ۔۔۔ نیند آئی ہے شب ہجر کی بیداری سے

غزل شیدا

معشوق کے آنے کی اشتیاق خبر آوے ۔۔۔ تندر کرے دل امید بر آوے

خورشید خجل ہو کے چھپ جائے اندر ۔۔۔ محفل میں اگر آج وہ رشک قمر آوے

کرتا ہے نثار اپنے فلک شمس و قمر ۔۔۔ کانوں میں ان پھول پہنکر اگر آوے

کس کا وہ تخیل جیسے سجھ نہ سکے ہو ۔۔۔ پر ہے دنیا وہی خوب کہ حسن تر آوے

آتا نہیں ولدار نظر کس سے کہون مین — ہین منتظر انکھیین کہ کوئی پل نظر آوے
شادان تو خوشی اپنی سے کہہ مطلع ثانی — معشوق جو آغوش مین تیرے اگر آوے

غزل جرأت

واہ قدامی لے آئینہ مانگ اسنے جو یکبار نکالی — ظلمات سے کیا راہ نمودار نکالی
وہ کشتۂ الفت کہ دم نزع مین جسنے — منہ سے نہ شکایت کبھو ای یار نکالی
سو آج تری کوچے کے باشندون نے ظالم — لاش اوسکی بظاہر سر بازار نکالی
نظارہ کا گر شوق نتھا اوسکو تو اوسنے — کیون بام پہ کھڑکی سر بازار نکالی
ہمسایہ بچانے لگے سب اپنے گھرون کو — مین دل سے جو یک آہ شرربار نکالی

غزل رضا

جب شکر لب نے لب اپنے سے سنائی گالی — مجھے میٹھی لگی خوش ہو کے مین کھائی گالی
کیا حلاوت تھی تری گالی مین اللہ اللہ — قند مصری سے مگر تھی یہ بنائی گالی
چھیڑ کر تیرے تئین آپ سے ہم کھاتے ہین — عاشقون کو تو ہے یہ دودھ ملائی گالی
ترش رو ہو کے شکر لب جو مجھے دیتا ہے — وصف رکھتی ہے کھٹائی مین مٹھائی گالی
ای رضا تیری زبان پر تو نبٹ شیر و شکر — یہ نئی طرح کی اب تو نے بنائی گالی

غزل شاہ ظفر غفر اللہ ذنبہ

جلوہ جو اوسنے دکھایا مرا جی جانتا ہے — پھر خدا ہی نظر آیا مرا جی جانتا ہے
اوٹھ گئی میری زبان سے تو جہان کی لذت — جو مزا عشق مین پایا مرا جی جانتا ہے
مین خطا وار ہون خط کیونکہ لکھون ای صاحب — جیسا لوگون نے سکھایا مرا جی جانتا ہے
کون کہتا ہے ترے عشق سے انجان رہا — جیتے جی تو نے جلایا مرا جی جانتا ہے
ای ظفر اوس گل خندان کی محبت تجھکو — دمبدم اوس نے ستایا مرا جی جانتا ہے

غزل بیدار

کون اب بازار خوبی مین ترے ہم سنگ ہے — حسن کی میزان مین تیرے مہ و مہ پاسنگ ہے

سرخ انکھون کا ترے جو کوئی بیمار ہے — ایک میل اسکے تئین رکھنا قدم فرسنگ ہے

مین جو دیوانہ ہوا اے خجل ارباب جنون — ہاتھ مین پتھر لیے ہر طفل میرے سنگ ہے

جاے تکیہ عاشقون کا خانمان ہر وقت خواب — زیر سر کوچے مین تیرے خشت ہی یا سنگ ہے

سخت زاری ہے مجھے ظالم تری سنگین دلی — آہ مثل آسیا کے سنگ اوپر سنگ ہے

وہ سدا گر گر کے ہے آسیا پھر پھر مدام — مشت گندم کے لیے چھاتی پہ جسکے سنگ ہے

اوس جواہر پوش کے دیکھین جو ہین یاقوت لب — اسکی رنگینی کے آگے لعل بھی پاسنگ ہے

غزل نصیر دہلوی

دل کہین میرا گرفتار ہوا چاہتا ہے — پھر مجھے عشق کا آزار ہوا چاہتا ہے

دیکھ لینے دو سب مجھے اوبھی یار واوسکو — بند اب روزن دیوار ہوا چاہتا ہے

باتین کرتا ہے رکاوٹ کی خدا خیر کرے — یار وہم پر ستمگار ہوا چاہتا ہے

روز گل کھاتا ہون فرقت کے تری سینہ پر — سینہ اب تختۂ گلزار ہوا چاہتا ہے

آج شب وصل کی خفگی سے کٹی ہای نصیر — دن جدائی کا نمودار ہوا چاہتا ہے

غزل قدرت اللہ

کسکے نیرنگی کی یہ برق دل مانوس ہے — جو شرر دل سے اوٹھا سو جلوۂ طاوس ہے

حسن کو اپنے ہوا و اثر دن سے کاوش ہے مدام — ہر طپش یہان شمع کی برق دل فانوس ہے

ایک ہی پردیکی گر سمجھو تو یہ سب ہین آلاپ — گر صدائے بانگ ہے یا نغمۂ ناقوس ہے

گل ہوس اسطرحسے ترغیب دیتی تھی مجھے — خوب ملک روس ہے اور سرزمین طوس ہے

میسر ہو تو کیا عشرت سے کیجے زندگے — اس طرف آواز طبل اودھر صدا کوس ہے

صبح سے تا شام چلتا ہونے گلگون کا دور — شب ہوئی تو ماہرویون سے کنار و بوس ہے

سنتے ہی عبرت یہ بولی ایک تماشا مین تجھے — چل دکھاؤن تو پہ قید آز کا محبوس ہے

لیلٰی یکبار گئی گور غریبان کی طرف
جس جگہ جان تمنا سب طرح مایوس ہے

مرقدین دو تین بتلا کر لگے کہنے مجھے
یہ سکندر ہے یہ دارا ہے یہ کیکاؤس ہے

پوچھ تو ان سے کہ جاہ و حشمت و دنیا ہے آج
کچھ بھی ان کے ساتھ غیر از حسرت و افسوس ہے

کل تو قدرت پاسے خم رکھتے تھے تسبیح ریا
آج رہن جام مے مین خرقہ سالوس ہے

غزل مولائی

دل ہوا پابستۂ زنجیر خدا خیر کرے
دام ہے زلف گرہ گیر خدا خیر کرے

کسکی آمد ہے صبا آج جو گلشن کی طرف
کہتی ہے بلبل دلگیر خدا خیر کرے

سرخ پوشاک پہن بیٹھے ہو جاتخت اوپر
کسکی ہے قتل کی تدبیر خدا خیر کرے

شب بسمل مجھے بستر پہ تڑپتے دیکھا
ہنسکے بولا مہ تنویر خدا خیر کرے

کل عیادت کو جو آیا تو یون کہتے ہین رقیب
ہوئی مولائی کی توقیر خدا خیر کرے

غزل فدوی

آہو بھی خجل ہووے مصور ذرا دم لے
تصویر لکھی جاتی ہے نرگس کا قلم لے

دیکھا نہین تو احمد مختار کا لشکر
جبرئیل بھی جس فوج مین چلتا ہی علم لے

گرمی سی عرق ہوگئی چلتے ہوئی پوشاک
اس سایۂ مژگان کے تلے بیٹھ کے دم لے

ہم دلکو گوان بیٹھے تصور مین اسی کے
اور پھر بھی تحمل سے چلے راہ عدم لے

اس بات کی پرسش کے لیے شیخ ہوئے تم
کعبے کو چلے نام خدا نام صنم لے

یہ بارگہ شیر خدا جاے ادب ہے
مجنون کو صدا پہونچی ہے تو آہستہ قدم لے

ناحق کی تہمت ہے مجھے غیر کی صاحب
گر تیرے سوا غیر کو چاہین تو قسم لے

راتون کے تئین چونک پڑی نیند مین ستم
گر خواب مین دیکھے ہے الله کرے ملے

فدوی تو عبث اپنا گریبان ہی پکڑے
لیتا ہے تو دامان علی مستحکم لے

غزل فراق

چمن کوچۂ جانان سے صدا آتی ہے — نا: کرتی ہوئی جو باد صبا آتی ہے
کون بھرتا ہے دم سرد جو ترتون کو دام — ٹھنڈی ٹھنڈی ترے کوچے کی ہوا آتی ہے
اسکے مین ست حنائی کا ہوان زخمی یارب — جو بھرا اک زخم سے پھر بوسے حنا آتی ہے
التجا یار کی رکھتا ہے سر شام سے دل — رات کیا آتی ہے اک سر پہ بلا آتی ہے
چھوڑ جاتا ہے جو وہ مجھکو اکیلا گھر مین — در و دیوار سے رونیکی صدا آتی ہے
دوش سے تا بکمر اور کمر سے تا پا — جو نہین بل کھائی ہوئی زلف دوتا آتی ہے
جی مین آتا ہے مسیحا سے مین پوچھون جاکر — مرض عشق کی کچھ تمکو دوا آتی ہے
صبح کس طرح سے ہوگی شب تاریک فراق — نہ تو نیند آتی ہے مجھکو نہ قضا آتی ہے

غزل وحشت

نگاہ یار ہمسے آج بے تقصیر پھرتی ہے — کسیکی کچھ نہین چلتی ہے جب تقدیر پھرتی ہے
کبھی تو کھینچ لاوے گی اسے گور غریبان تک — کہ مدت سے ہماری خاک دامنگیر پھرتی ہے
تری تلوار کا منہ ہمسے پھر جاوے تو پھر جاوے — ہماری آنکھ قاتل کب تہ شمشیر پھرتی ہے
مین اس لیلی کا دیوانہ ہون غافل جو ہے صحرا مین — بغل مین اپنے مجنون کی لیے تصویر پھرتی ہے
مقام عشق مین شاہ و گدا کا ایک رتبہ ہے — زلیخا ہر گلی کوچے مین بے توقیر پھرتی ہے
ترا دیوانہ جب سے اوٹھ گیا صحرا وحشت مین — بگولے کی طرح سے ڈھونڈھتی زنجیر پھرتی ہے

غزل جرأت

درد و غم عشق نے مارا ہے مجھے — اب نہین دم لینے کا یارا ہے مجھے
بات مین کس سے کرون اے مہربان — دھیان تو بس ہے تمہارا ہے مجھے
ڈوب گیا پھر نہ وہ پایا ہے یار — بحر محبت کا کنارا ہے مجھے
چونک پڑا سنتے ہی آواز یار — مین یہی سمجھا کہ پکارا ہے مجھے
ہجر کی شب [illegible] کیا دکھائے — دل تو گیا [illegible]

دف نہ کر دون نام کا جراءت ہون مین — حیدرے اگر عشق کا آرا سب مجھے

غزل ایضاً

بال زلف یار کے رخسار تک آنے لگی — چشمۂ خورشید مین بھی سانپ لہرانے لگے
آفتاب حسن کو مہتاب بینا دیکھکر — خانۂ خورشید مین ہم اشک ٹپکانے لگے
ویدیا سرمہ حریص کو کاروان کے نسنے آہ — جون بگولا ہر طرف جنگل مین بھٹکانے لگے
عشق بھی سبقت کرے ہی تیغ خوبان کو — جو کہ جوہر تھے نشان سب صفا دکھلانے لگے

غزل شاہ ظفر عفر ذنبہ

مرغ دل مت رو یہان آنسو بہانا منع ہے — اس قفس کے قیدیون کو آب و دانہ منع ہے
تیرے ہی دیوار سے اب ہنسنے سر ٹپکا کیا — روزن دیوار تک آنکھین ملانا منع ہے
قتل کر کے مجھکو اب سنگین دلون نے یون کہا — قتل ہو جانا و لیکن تڑپھڑانا منع ہے
تڑپھنا مت دیکھنا خنجر تلے ای صید دل — عشق کے مقتل مین دست و پا ہلانا منع ہے
ای ظفر تمکو ہمیشہ چاہیے عشرت مدام — اب تمھین چالیس دن منہدی لگانا منع ہے

غزل دیگر

وہ صنم حال میرا کیا جانے — ہون مین کس فکر مین خدا جانے
اُسکے ملنے کی مجھکو تہمت ہے — وہ کہان مین کہان خدا جانے
ہمتو روتے ہین ہنستے ہین اغیار — قدر بلبل کی زاغ کیا جانے
ہونٹ چاٹا کرے وہ ساری عمر — لب شیرین کا جو مزا جانے
سنکے احوال میرا کہنے لگا — ایسا جھگڑا مری بلا جانے
ایسے سفاک سے ڈرو یارو — خون عاشق کا جو حنا جانے
بخدا ثبت کسی کے دوست نہین — انکو دشمن ہی جان کا جانے

غزل نظیر

ہمتو عاشق ہین ترے ناز اوٹھانیوالے / [illegible] ہم دیکھے ہین محبوب ستانیوالے
بندکر قید محبت ہین خبر لی نہ کبہی / [illegible] پھنسے دام چھڑانیوالے
کل شب وصل ہین کیا جلد گئی تھین گھڑیان / آج کیا [illegible] گھڑیان بجانیوالے
کل جو رستے مین ملاقات ہوئی تو یہ کہا / [illegible] ہو طرحدار جلانیوالے
گذری مدت کہ مرے ساتھ لپٹنے نہین آئے / [illegible] گلے ہمکو لگانیوالے
یون تو اوقات گذرتی ہے مرے دار تمین / [illegible] مرے دار دکھانیوالے
اب کہ ملتا ہو نظیر یار سے کہنا جاکے / کیا [illegible] ہے یار رو بلانیوالے

غزل بادشاہ

یہ کس مست کے آنیکی آرزو ہے / [illegible] سا جو مشکبو ہے
سمایا ہے جب سے تو آنکھون مین میری / جدہر دیکھتا ہون ادہر تو ہی تو ہے
جدا اون سے کیجئے اپنا حال [illegible] / [illegible] ان زلف زردار کی مو بمو ہے
چلو قبر فرہاد پر فاتحہ کو / [illegible] شیرین سے لازم وضو ہے
نکلجاوے دم تیرے قدمون کے اوپر / یہی دل کی حسرت یہی آرزو ہے
گلستان مین جاکے ہراک گل کو دیکھا / نہ تیری سی رنگت نہ تیری سی بو ہے
ستایا ہے ناحق ہمین تو نے قاتل / [illegible] کے روبرو ہے
کیا چاک وحشت نے اپنا گریبان / [illegible] جاکے رفو ہے
شفق بن گئے گردون پہ ہوتا ہے [illegible] / یہ کس کشتہ بے گنہ کا لہو ہے
عبث مجھکو منہ [illegible] ہو گالی / زبان کو سنبھالو یہ کیا گفتگو ہے
اگر اتنی باری شب وصل بولا / چھری [illegible] مرغ سحر کا گلو ہے
رہے سایہ پنجتن بادشاہ پر / [illegible] نگہبان تو ہے

غزل [illegible]

مقدر مین جو کرون یار بڑائی تیری — عقل حیران ہے مری دیکھ صفائی تیری

آفرین کیسے میان تیرے مصور کے تئین — جسنے اس خوبی سے تصویر بنائی تیری

کیا کہون کس سے کہون کون کریگا آسان — سخت مشکل ہے مرے حق مین جدائی تیری

یہ جدائی جو جہان بیچ نہ ہوتی پیدا — کیا خدا خالی بھی رہتی یہ خدائی تیری

روز محشر کے خدا پوچھیگا سختی سے مجھے — تو مین اے دوست دلاؤن گا دہائی تیری

یا محمد ترا در چھوڑ کہان جاوے غریب — بادشاہی سے تو بہتر ہے گدائی تیری

غزل

تجھکو چاہ ذقن دکھاتا ہے — میرا یوسف کنوین جھکاتا ہے

دیکھیے کسکی پیاس بجھتی ہے — خنجر آبدار آتا ہے

ساتھ پیتا شراب لے لے کے — ساقیا مجھکو یاد آتا ہے

ترش ہو کر کے منھ پھراتا ہے — زہر قاتل مجھے پلاتا ہے

شب کو مہ رو جو وہ نہاتا ہے — چاند غیرت سے ڈوب جاتا ہے

دل مرا ہے مثال شیشہ کے — کسلیے خاک مین ملاتا ہے

شمع محفل کا مجھکو سمجھا ہے — شاید اسواسطے جلاتا ہے

دیدبازی کی چشم رکھتے نہین — لن ترانی کسے سناتا ہے

نہین ملتے تو خوش رہو پیارے — بندہ بھی تمسے ہاتھ اوٹھاتا ہے

غزل فیض

کردیے باغ کے در بند باغبانون نے — آخرش کھولدیے آکے مہربانون نے

تاب آئی نہ مجھے جسکے نظر دیکھے سے — کردیے مات پریزاد و نیز انسانون نے

چین مجھ رات کو آتی ہے نہ نیند — تجھسے گل کھائی پری ہیسے وفادارون نے

طعنہ سر بہ دیتے ہین اپنا ہو نہ غمخوار مرے — فیض کیا کیا ہے مہیا اتنا شمع سے پروانون نے

بزم میں رونے لگا یار کئی سمجھانے سے ۔ راز دل چھپ نہ سکا اشکوں کے بھر آنے سے
دل جتیاب شب تار میں کیا ہی الجھا ۔ پر سے ہے وہ زلف کہ سلجھے نہ کبھو شانے سے
ہاتھ گردن میں نہ ڈالو نہ ملو تم ہو وہی ۔ جو خفا ہو گئے تھے غیروں کے بہکانے سے
محتسب جاوے کہی آ کہیں میخانہ سے ۔ دل کو شیشے سے ملوں آنکھوں کو پیمانے سے
ای مسیحا ترے جانے سے میں مرجاتا ہوں ۔ جان آجاتی ہے تن میں تری آجانے سے
طور مذہب تیز کیا ہے کہ تجھے کہتے ہیں ۔ کبھی مسجد سے ہے نکلے کبھی میخانے سے

غزل

لیلے کل تیر اور کمان تو نے ۔ میری خاطر کیا نشان تو نے
کس سے لڑتا ہے جو کو اک بھی ۔ زرہ پہنی سے ہے آسمان تو نے
بال سا کردیا میان کمر نے ۔ او میان تو نے او میان تو نے
دل میں جان میں جگر میں ہے الفت ۔ آگ دی ہی کہان کہان تو نے
چشم وحشی میں اے تصور یار ۔ کیا دکھایا ہمیں سمان تو نے
خاک سو ہلے نہ دے ای قیس ۔ سگ لیلے کو استخوان تو نے
اسکے سو مجکو اے حرارت عشق ۔ کردیا مثل زعفران تو نے

غزل سودا

گل پھینکے ہے اوروں کی طرف بلکہ ثمر بھی ۔ اے خانہ بر انداز چمن کچھ تو ادھر بھی
کیا ضد ہے مرے ساتھ خدا جانیے ورنہ ۔ کافی ہے تسلی کو مرے ایک نظر بھی
ای ابر قسم ہے تجھے رونے کی ہمارے ۔ تجھ چشم سے ٹپکا ہے کبھو لخت جگر بھی
ای نالہ صد افسوس جوان مرنے پہ تیرے ۔ پایا نہ تنک دیکھنے میں [illegible] اثر بھی
کس ہستی موہوم پہ نازاں ہے تو ای یار ۔ کچھ اپنی شب و روز کی ہے تجھکو خبر بھی
[illegible] ۔ تا ہے سدا چاک گریبان سحر بھی

سو وا تری فریاد سے آنکھوں میں کٹی رات — آئی ہے سحر ہونے کو ٹک تو کہیں مر بھی

غزل درد

اے چشم مرے موتیوں کا بار نہ ٹوٹے — سب اشک مسلسل رہیں اک تار نہ ٹوٹے

ہم پاس سے یہ بند چمن چھوڑ کے نکلیں گر — ہر چوب پکاری کہ مرا خار نہ ٹوٹے

صیاد سے بلبل نے کہا توڑ قفس پر — میں ہوئی بلا سے یہ گلزار نہ ٹوٹے

کل رات صراحی نے اٹھا ہاتھ میں لیکر — کہنے لگی پیالے سے خمار نہ ٹوٹے

دل ہو گئی یا شیشہ ہے [illegible] سنبھل جانی — یہ رشتہ نازک ہے میاں تار نہ ٹوٹے

غزل مصحفی

لاف خوبی ترے [illegible] رخ پہ کچھ نہیں مارے — آتش رخ پہ صبا طیش سے دامن مارے

کیا غضب ہے جو تو غرفہ میں کھلے بال پھرے — اور نظارہ ترا دیدۂ روزن مارے

ہے یہ خوشحال انھوں کا جو تری کوچے میں — خاک پڑے پہ ملے بیٹھے ہیں آسن مارے

دشمن و دوست کو الفت نے تری ایک کیا — ہاتھ پر ہاتھ نہ کیوں شیخ و برہمن مارے

ہم ہیں بیٹھے اسے پھیرتے لیلیٰ کب تک — قیس کی طرح پڑے پھرتے ہیں بن بن مارے

وہ جو آنکھیں ہیں تری رہزن دل کافر — قافلے لوٹ لیے سیکڑوں رہزن مارے

ضبط سے مصحفی اب کام مرا در گذرا — کب تلک غم میں کسی کے کوئی تن من مارے

غزل نور

موا جاتا ہوں تیرے ہجر کے مارے آرے — میرے جانی مرے دلبر مرے پیارے آرے

آرہ تو سر پہ چلا میرے ولیکن میں تو — شوق میں تیرے کہے جاؤنگا آری آرے

مدتیں ہو چکیں رہتے ہوئے [illegible] — ایک دن رات کو مہمان ہمارے آرے

یاد کر کے وہ ترا چاند سا مکھڑا [illegible] — بیٹھا گنتا ہوں فلک پر کے ستارے آرے

[illegible] — رشک خورشید مرے ماہ کے پیارے آرے

کسکو دکھلاؤن آسیلے دل سکے — غزل — زخم آسلے ہوئے ہین چھپا چھل سکے
اسکی نیرنگی پر فدا ہوون مین — گل بنالئے ہین سنے اس گل سکے
زلف ناگن نے آپ سکے صاحب — دل لیا ہے ہمارا پل پل سکے
تجھ سوا باغ کا یہ کیا احوال — پھول کھلاگئے ہین کھل کھل کے
اس خطا اپنی کی کرین توبہ — رنج کھینچے ہین تسے مل مل کے

غزل عاجز

عرق جب اس پری کے چہرۂ پر نور سے ٹپکے — خجل ہو گل سے شبنم جون لہو نا سور سے ٹپکے
مری انکھون سے خونی اشک یون گرتے ہین پلکون پر — لہو سولی کے اوپر جون سر منصور سے ٹپکے
اگر کیفی سخن میرا نہال تاک کو پہونچے — صراحی شاخ بنجاوے شراب انگور سے ٹپکے
اگر اس زلف مشک آمیز سے چینی مین بال آوے — عجب نہ ہے عنبر کا سہ فغفور سے ٹپکے
کرون فریاد رو رو یار کو جب یاد کرتا عاجز — دم اسرافیل کا ہو بانگ صور سے ٹپکے

غزل عاقل

اس رنگیلی نے جو ہاتھون کو لگائی مہندی — کون سے باغ کی پیچ کیمو منگائی مہندی
اشک گلگون سے ہوا تھا تر و تازہ جو درخت — جسکی ڈالی سے تجن تمنے توڑائی مہندی
رشک عناب کیا دست حنائی کے تئین — یو بہر اپنی پہ جسوقت رچائی مہندی
اوڑ گیا دیکھتے ہی رنگ شفق کا ناگاہ — ایک ذرہ جو ہتیلی کی دکھائی مہندی
ہاتھ مین سرخی نہ سمجھے کوئی عاقل اسکے — کسی عشاق کا دل مٹھی مین ملائی مہندیا

غزل

جو ہر سے کب آلودہ ہے شمشیر کسو کی — یہ قتل کے محضر پہ ہے تحریر کسو کی
بے رحم ہزارون کو کیا قتل جو تو نے — ثابت نہ ہوئی ایک بھی تقصیر کسو کی
کل مین نے چمن بیچ جو لب غنچہ کو دیکھا — انکھون کے تلے پھر گئی تصویر کسو کی

آتا ہے جو تیری سے کے جھنکار کا عالم
پر قید مین تھی بل گئی زنجیر کسو کی

حاصل تجھے کیا ہے مرے سمجھانے سے ناصح
کب مانتا ہے وہ بت سے لے پیر کسو کی

داماں نسیم سحری وقت نشان سے ہے
شاید یہ کھلے زلف گرہ گیر کسو کی

غزل نظیر

تاب اسکی دیکھنے کی نہ لائے چلے گئے
کیا کیا جوان پری تھے کہ آئے چلے گئے

دارا رہا نہ جم نہ سکندر سا بادشاہ
تخت زمین پہ سیکڑون آئے چلے گئے

آدم رہا نہ کوئی پیمبر رہے نہین
وہ بھی اسی زمین مین سمائے چلے گئے

عالم تھا یہ زلیخا کا یوسف کی چاہ مین
رستے ہزار بیاہ کے آئے چلے گئے

دیکھا نظیر مین سے زچمن مین جو آپ کو
مہندی بھرے جو ہاتھ دکھائے چلے گئے

درومند وان نہ پوچھو کہ کدھر بیٹھ گئے
تیری مجلس مین غنیمت ہے جدھر بیٹھ گئے

ہے غرض دید یہان کام تکلف سے نہین
خواہ ادھر بیٹھ گئے خواہ ادھر بیٹھ گئے

لطف اوٹھنے کے نہین یار کو چھوٹے فقیر
ایک بوسے کے لیے باندھ کے اڑ بیٹھ گئے

پیر و مرشد کی قسم ہے کہ وہان لین گے وہی
جب کہ بستر پہ جبے کھول کمر بیٹھ گئے

ترک کیا کام جو معشوق ستم پیشہ تھا
سیکڑون مرغ ہوا باندھ کر پر بیٹھ گئے

غزل صبا

حسرت ہم اے بیوفا دیکھا ہے تجھے
ایک نظر دیکھا تو کیا دیکھا تجھے

اسکے پہ پردہ میں دیوانہ کیون ان
بال کھولے بارہا دیکھا ہے تجھے

گریہ بلبل پہ او نے ہنس دیا
جسنے اے گلگون قبا دیکھا ہے تجھے

[illegible] سے غیرت سے کہ نہ نکلا آفتاب
بام پہ حسرت سے صبح دیکھا ہے تجھے

دیدمین ہر چند ہے نقصان جان — فائدہ اتنا ہوا دیکھا تجھے
بوے گلشن بھی نہ لائی تا قفس — بس ہوا ہوا اے صبا دیکھا تجھے

غزل رضی

فندق پہ ترے دیکھیے کس شان کی سرخی — ہو نہ پہنچے نہ جیسے پنجۂ مرجان کی سرخی
تعریف کرون چہرہ کی یا لب کی نزاکت — مسّی کی اور داہٹ کہون یا پان کی سرخی
الماس نظر آتے ہین یاقوت کے مانند — پڑتی ہے کرن پھول پہ جب کان کی سرخی
قاتل مجھے ڈر ہے کوئی پہچان نہ لیوے — دھو ڈال ذرا گوشۂ دامان کی سرخی
گردن پہ ترے خون ہے فرہاد کا شیرین — دیتی ہے گواہی یہ گریبان کی سرخی
سنیے یہ غزل مجھ سے تی اب تازہ رضی کی — دکھلاؤن تمھین صاف گلستان کی سرخی

غزل ایضاً

قاصد الا وے خبر یار کے آجانے کی — جان جاتی ہے چلی ہجر مین دیوانے کی
آپ آئے نہ کبھی خط نہ کتابت بھیجی — ... دکھائین ہمین ...
چشم گریان ہے سدا سینہ بھی بریان ہے مدام — آرزو جی مین ہے اس جی سے گذر جانے کی
تو ملے غیرون سے مین آنکھون سے اپنے دیکھون — حیف صد حیف کہ ...
ای صبا بہر خدا کچھ مجھے تدبیر بتا — یا او سے لے ملا یا مجھے لیجا ...
گریہ زاری یہ مرے رحم نہین آئے گا — جب تلک چشم مری خون نہین برسانے کی

غزل

اس قدر ہم ہین ناتوانی سے — ہو سے ... گرنی سے ہم
میرے زخمون پہ مت رکھو مرہم — میرے قاتل کی یہ نشانی ہے
تلوے چھد چھد کے ہو گئے غربال — ہم نے صحرا کی خاک چھانی ہے
حال دل پوچھ لو طبیبون سے — کیون مرا رنگ زعفرانی ہے

تیرے بے نظیر

جا بسے نہ غم دل بھرے ہو جائیں	چہنی پوشاک اوسنے دھانی ہے

غزل سودا

ساون کے بادلوں کی طرح سے بھرے ہوئے	یہ وہ نین ہیں جن سے کہ جنگل ہرے ہوئے
اے دل یہ کس سے بگڑی کہ آتی ہے فوج اشک	لخت جگر کی نعش کو آگے دھرے ہوئے
پلکیں تری کمان نہ صف آرا ہوئیں کہ یاں	افواج قاہرہ کی نہ برہم پرے ہوئے
آنکھوں کو تیری کیونکہ میں باندھوں کہ یہ غزال	جاتے ہیں میرے دل کی زراعت چرے ہوئے
بوندیں کبھی جو بہر تراں کے یہ پھرتے ہیں یکبار گر	لڑکے کے پیچھے آ سودا ہیں سینے پٹ منگ سے ہوئے
انصاف کس کو سونپئے اپنا بجز خدا	منصف جو بو سے ہیں جیسے ڈرے ہوئے
نزدیک اپنے رب نہ سے مت کہیں تو منع	ہیں لاکھ کوس جس ترے دل سے پرے ہوئے
مجلس میں پاؤں کر دیئے جو بچے ہیں شیخ جی	آئے تو پھر خدا سے لیے لٹا سے بھرے ہوئے
سودا نکل نہ گھر سے کہ اب تجھ کو ڈھونڈتے	لڑکے ہیں تیرے پتھر تک جھولی بھری ہوئے

غزل تاباں

عشق کیا شئے ہے کسی کامل سے پوچھا چاہیے	کس طرح جاتا ہے دل بیدل سے پوچھا چاہیے
کیا تڑپنے میں مزا ہے قتل ہو یار کے ساتھ	اسکی لذت کو کسی بسمل سے پوچھا چاہیے
جنے اس کا زخم کھایا ہے اوسے معلوم ہے	تیغ ابرو کی صفت گھائل سے پوچھا چاہیے
یار کے ملنے کی ہم کوئی طرح پاتے نہیں	طرح ملنے کی کسی واصل سے پوچھا چاہیے
آہ فنا کی حقیقت دیکھتا ہوں ہجر میں	کیا گذرتی ہو گی تاباں دل سے پوچھا چاہیے

غزل افسوں

صدقے میں تیری زلف کے اور نار تار کے	دستار گل انار قبا بوٹے دار کے
بلبل نے وقت قید کے رو رو کے یوں کہا	صیاد واسطے ترے پروردگار کے
سمجھے گا تو سہی ذرا اتنا تو کیجیو	ٹک بیچ تو ناخنوں ہاتھ کسی نو بہار کے

یہ ہی وطن ہمارا ہے تم جو چھٹے ہو گیا
ہم رہنے والے ہین اسی باغ و بہار کے

افسون تو شاد رہیو زمانہ کرے گا کیا
ہم ہین غلام اس شہ دلدار کے

غزل معین الدین

راضی ہین ہم اوسی مین جو کچھ دلربا کرے
چاہے جفا و جور کرے یا وفا کرے

دل بہار رفیق جسکا جدا ہو گیا ہو یار
وہ اپنی بیکسی کو نہ روئے تو کیا کرے

جسنے ہمارے دوست کو ہمسے جدا کیا
وہ بھی مراد اپنی نہ پائے خدا کرے

کہتا معین الدین ہے تجھین میرے دوستان
آسان جہونکی مشکلین مشکل کشا کرے

غزل نگین

تجھے تو تم پردہ نشین جانا نشین کیون نہوئے
تھا تو پردیکا مکان لگو نگین کیون نہوئے

وہ جو چلتا ہے زمین پر بھی آتی ہے ہوس
ہائے افسوس کہ ہم فرش مین کیون نہوئے

قبر عاشق پہ چلا وہ تو لگا یون سے کہنے
ہائے ہم آج کے دن زیر زمین کیون نہوئے

آہ جس شخص پہ تم لطف و کرم کرتے تھے
حسرت آتی ہے کہ وہ شخص ہمین کیون نہوئے

جب سے دیکھا تھا ترا نام نگین سے کے اوپر
خون ہوتا ہے یہ دل ہم وہ نگین کیون نہوئے

غزل

چاک دامن کیے جانان ترے دیوانون نے
قید خانے کیے آباد پریشانون نے

نیم بسمل پہ تڑپتے ہیں مجھے دیکھا قاتل
شور عالم مین کیا ہے ترے بیجانون نے

بل پہ اس کاکل مشکین کے شب تار مین آ
دل دیے زلف پریشان کے پریشانون نے

فخر ان خاک کے پتلون کا نہو کیونکہ بھلا
ڈھونڈھا ہے عالم بالا مین بھی انسانون نے

میرے دلدار یہ دلبر شب معراج کی رات
غش کیے حور و پری قدسی و غلمانون نے

غزل

مین وہ نہین ہون کہ تجھ بت سے دل مرا پھر جائے
بچھڑون مین تجھسے تو مجھسے مرا خدا پھر جائے

یقین ہے کہ ادھر کو وہ دلربا پھر جاوے	نشان قبلہ نما دل وہین مرا پھر جاوے
الٰہی وہ نہ پھرے جسکے غم مین مرتا ہون	بلا سے حلق پہ گو خنجر جفا پھر جاوے
پھرے زمانہ پھرے آسمان ہوا پھر جاوے	بتون سے ہم نہ پھرین ہے کہ گر خدا پھر جاوے
بکھیر دیوے جو بالون کو اپنے مکھڑے پر	تو کیا عجب ہے کہ آئی ہوئی گھٹا پھر جاوے

غزل

دیوانہ کیا بزم مین شب اگر کسی نے	بیہوش کیا چہرے کو دکھلا کے کسی نے
تکرار جو کی بوسہ کے لینے مین بہت سی	دی گالیان آخر مجھے جھنجھلا کے کسی نے
کچھ دست درازی کا کیا قصد تو ہے ہے	جھٹکا کے مرے ہاتھ کو شرما کے کسی نے
رکھ ہاتھ مرے سینہ پہ گلدستہ نرگس	مارا مجھے دیدار سے ترسا کے کسی نے
سمجھا مجھے دیوانہ سا اس شوخ نے کیا یار	دل چھین لیا مفت مین بہلا کے کسی نے

غزل نیاز

صنم ہے گلبدن ہے مہ جبین ہے	بھلا کہیے وہ کیا کیا کچھ نہین ہے
وہ سب جا ہے وہ کس جاگہ نہین ہے	غرض اسکو جہان دیکھو وہین ہے
گیا اودھر کو پھیرا ادھر آیا	عجب کوچے کی تیرے سرزمین ہے
مرے اشکون کا اور نالون کا شاید	زمین و آسمان عرش برین ہے
نہو جسکے مقابل حور و غلمان	صنم نام خدا وہ نازنین ہے

غزل خلیق

مرغان قفس کرتے ہین سب نغمہ سرائی	کیا فصل بہاری کی چمن سے خبر آئی
عاشق کو تو نرگس نے کہین آنکھ دکھائی	کر چاک گریبان نسیم سحر آئی
اوس یار کے ملنے کی جو امید مجھے تھی	کیا راہ گئی بھول قضا تو کدھر آئی
جس گھر مین بہم رہتے تھے مدت سے ہم او یار	خالی جو مکان دیکھا مری چشم بھر آئی

بیمار کی لے جلد خبر اپنے مسیحا / کیا فائدہ جو اس سے اجل کام کر آئی

گلشن میں کسی شخص کا اکھڑا ہے پر بلبل / منقار میں لیجا کے وہاں پھول خزانی

ایسا کوئی رسوا نہ ہوا ہوگا جہاں میں / آفت جو خلیق جگر افگار پر آئی

غزل ذوق

ہر وقت فرح اپنا اسکے زیر پا سے ہے / یہ نصیب اللہ اکبر لوٹنے کی جاے ہے

رخصت اے زندان جنون زنجیر در کھڑکاتی ہے / مژدہ خار دشت پھر تلوا مرا کھجلاتا ہے

ہاں مدد طاقت رکی ہے ضعف سے سینہ میں دم / دیکھیے لب تک مجھے کیونکر خدا پہونچاتا ہے

واہ واہ شور محبت خوب ہی چھڑکا نمک / استخوان بیرحما کس کس مزے سے کھاتا ہے

بس کر اے سوز دروں بھن جائینگے دل اور جگر / رحم جوش گریہ چھاتی پھر ابھی بھر آئے ہے

بل بے استغنا کہ وہ تو آتے آتے رہ گئے / اف رے بیتابی کہ یہان تو دم ہی اکھڑا جاتا ہے

ذوق کو تو نزع میں بھی ہیگا تیرا انتظار / جانب در دیکھ لے ہے جبکہ ہوش آجاتا ہے

غزل ناسخ

پھر بہار آئی چمن میں زخم دل ہرے ہوئے / پھر مرے داغ جگر آتش کے پرکالے ہوئے

پاے نازک جب سے کھا اوسنے ہماری قبر پر / پارہ ہاے سنگ مرمر روئی کے گالے ہوئے

سبحہ گردانی ہوئی اعمال شب میں اسقدر / دانون کے مانند ہاتھون میں مرے چھالے ہوئے

ای پری پیکر اگر نرگس تری بیمار ہے / باغ میں لالے کو اپنی زیست کے لالے ہوئے

کسطرح چھوڑون یکایک اوسکی زلفون کا خیال / ایک مدت سے یہ کالے ناگ ہیں پالے ہوئے

جب شب تاریک میں ہم کوے جاناں کو چلے / آگے آگے جاے مشعل آتشیں نالے ہوئے

خواہ کیا تاثیر ہے اوس روے آتشناک کی / شعلۂ جوالہ اوسکے کان کے بالے ہوئے

یاد جب آیا چمن میں وہ نہال باغ حسن / ایک قلم لبریز اشکون سے مرے تھالے ہوئے

وہ پری پیکر کہا کرتا ہے اکثر فخر سے / اتنے ناسخ بھی ہمارے چاہنے والے ہوئے

ہماری دل پہ ہو جو داغ حسرت تمہارے منہ پر [illegible] / یہ دونون چمکینگے مثل اختر ادھر ہمارے ادھر تمہارے

تمہین اپنی قسم ہے جانان ملو تو ایسا ملو کہ جسمین / غم جدائی نہ آوے و پھر ادھر ہمارے ادھر تمہارے

ملون مین کیونکر بھلا ہون حیران اگرچہ دونون طرف [illegible] / پھرین ہین جاسوس یہان تو گھر گھر ادھر ہمارے ادھر تمہارے

ستم کا کیا تم جواب دو گے بھلا جو پوچھیگا تمکو خالق / جو ہونگے منصف بروز محشر ادھر ہمارے ادھر تمہارے

شراب ہے یہ سمجھ کے پینا خراب کرتا ہے سبکو عالم / کہین نشہ مین کھلین نہ جوہر ادھر ہمارے ادھر تمہارے

غزل شرر

کیا نکلے سخن عاشق دلگیر کے منہ سے / کوئی بات بنی ہوگی نہ تصویر کے منہ سے

کسکی نگہ چشم نے مارا ہے طمانچہ / بہتا ہے لہو خنجر و شمشیر کے منہ سے

یوسف کو کیا قید جو زندان مین خوش ہو / آتی ہے صدا کان مین زنجیر کے منہ سے

طفلی مین ترے حسن کا ہے وصف کون کیا / [illegible] مین منہ سے جوانون کے ہر ایک پیر کے منہ سے

دیتا ہے دعا تجھکو ثنا خوان ہے شرر جب / آمین کی صدا نکلے ہے تاثیر کے منہ سے

غزل تاثیر

زلف سیہ فام گلوگیر ہے / وحشی دل کے لیے زنجیر ہے

دام ترے زلف کا مین چھوڑ کر / جاؤن کہان کون سی جاگیر ہے

مونس جان اس دل بیتاب کا / حال مرا صورت تصویر ہے

مرنے سے ڈرتا نہین جینے سے آہ / عشق عجب کیا تیری تاثیر ہے

غزل عشاق

معجزہ اسقدر اپنے لب تقریر مین ہے / جو پری سحر بیان ہے وہی تسخیر مین ہے

شر طور نہ کیونکر ہو عیان سب تجھسے اب / عالم صاعقہ قاتل تری شمشیر مین ہے

یار کی زلف مسلسل کا تصور ہے ہمین / اپنا آئینہ دل خانۂ زنجیر مین ہے

[illegible] گیسو [illegible] اوڑتے جاتے ہین مرغان بسمل / کیا یہ اعجاز مسیحائی تری تیر مین ہے

گر سمے بہیں کیونکر ہو موافق عشاق خانہ خلد مرا ثانی کشمیر مین سے

غزل تسخیر

کچھ نہین در کار مجھکو ہے نشانی آپ کی ایک بوسہ دیجیے ہو مہربانی آپ کی

ہان کرون تعریف کس منھ سے مین جانی آپ کی خلق مین ہوگا نہ لیکن کوئی ثانی آپ کی

جب ترے بال دیکھون ہون کسی کے گلبدن یاد آجاتی ہے فوراً نوجوانی آپ کی

بس نہین مجھ سے لینگے پیار سے تجکب ہر دم تنگ ہر جگہہ کہتے پھرینگے بس کہانی آپ کی

کیون بنے ہر جائی عبداللہ بیٹھے بھی رہو دی خدا نے چاند سی تصویر جانی آپ کی

مرحبا جوش جنون تسخیر کہتے ہین اسے کھینچ لائی اسکو آخر جانفشانی آپ کی

غزل اخلاص

یاد چہرے کی زبان صبح و مسا کرتی ہے بس تری آنکھون مین تصویر پھرا کرتی ہے

فرق نزدیکی و دوری کا بھلا کیا ہو میان کار قاصد کا جہان باد صبا کرتی ہے

اس گل خوبی کا رہتا ہے تصور ہر دم سیر گلزار کی اب میری بلا کرتی ہے

شکوہ تقدیر سے کیا کیجیے اپنی قسمت ورنہ اس طور کسیکو بھی جدا کرتی ہے

حال تو رنج فراق کا ہوا ہمکو نصیب آگے تقدیر بھلا دیکھیے کیا کرتی ہے

حسن وہ ہی کہ پری دیکھکے غش ہوتی ہے سب ادا اپنی ترے آگے قضا کرتی ہے

کیون تو دیتا نہین تشبیہ ہماری رخ سے حور فردوس سے آ آکے کہا کرتی ہے

درد سر اسکو ہے کیا عود ہی کیا ہے صندل مہ جبین اسکے جبین پہ رکھا کرتی ہے

ہوتی ہی تجھکو تو اخلاص رسائی ہر دم واہ کیا کام تری طبع رسا کرتی ہے

غزل اخلاص

آپ گر مہتاب ہو پھر تجھکو تارا چاہیے ہے پری تسخیر شیشہ مین اوتارا چاہیے

قتل کرتی ہے جو انون کو نظر کے تیر سے اب زبان تیغ سے اسکو بھی مارا چاہیے

وصل کا وعدہ کیا ہے آج رشک حور نے
مثل جنت کے مکان اپنا سنوارا چاہیے

عشق زلف عنبرین کالی بلا ظلمات ہے
خضر ہمت کے شناور کو کنارا چاہیے

پادشاہی تجھکو بس پھبتی ہے ملک حسن مین
سکہ ہر دل پر درم کے اب تمھارا چاہیے

دفتر عالم سے رنگ اوڑ جاے بس بہزاد کا
ایسے اک تصویر کا نقشہ اوتارا چاہیے

بوستان دہر مین ہونگے قدم اوس گل عذار کے
بال سے مژگان کے رستہ کو جھارا چاہیے

دیکھکر جلوون سے کیون مجھکو پکارا کرتی ہو
عاشقون کو تیری آنکھون کا اشارا چاہیے

آشنائی غیر کی تصویر سے لائق نہین
ہر طرح سے دیکھنا نقشہ تمھارا چاہیے

بس ترے در پر رسائی ہو سدا یہ چاہ ہے
اوج قیصر چاہیے نہ تخت دارا چاہیے

مشتری اخلاص کی جب ہو سخن کی مشتری
اب بھلا کیا اوج پر اس سے ستارا چاہیے

قصیدہ نعتیہ

حق نے بخشی ہے نبی کو دو جہان کی سروری
رمز معنی خدائی ظاہری پیغمبری

باعث ذات مقدس کا نہوتا گر عروج
خلعت پیغمبری کی کوئی نہ پاتا افسری

اوج گردون پر قمر انکا غلام داغ دار
پھٹ گیا یک آن مین کرتے اشارا سرسری

تابہ کی گرمی نہووے اس مبارک چشم پر
خوف سے خورشید خاور کے ہی تن مین تھرتھری

جب تئین دنیا مین آنے کے شجاعی داب سے
سرنگون تھے خاک ذلت مین بتان آذری

کل جماعت انبیا سے نور ذات پاک نے
منزل صغری سے تا کبری تلک کی رہبری

آشکارا ہے حقیقت آدم سے اپنے وقت تک
تھا ہویدا نور احمد جون فلک پر مشتری

[illegible] نوح کے طوفان مین کر کی [illegible]
بخش دی حفظ و امان کی اسکے تئین کشتی گری

اور [illegible] بعد اشتیاق کوہ طور پر
تشبیہ سا جلکر رہے جب اپکی جلوہ گری

[illegible] معجزات [illegible] آج عشق
غرق قارونان و قبطیان و [illegible] سامری

[illegible] کے ہاتھ سے [illegible]
قصۂ طالوت اور جالوت مین کی داوری

ابن مریم حضرت عیسے کے تئین بشارت ہین چرخ گردون پر بٹھا کر دیے مقام برتری
نیم شب دولت سرامین امہانی کے رسول خواب مین بستر پہ آسودہ ہوئے تھے یک گھڑی
باسوار وقد سے براق زرین حلہ پوش کرادب ناموس اکبر نے وہان دی حاضری
چوما انگشت مبارک اپنے لب سے ہو سعید اور سنگا کر دو برو معراج کے خلعت ھری
ہو سوار اوس وقت پھر جا پہونچے اقصی کو ترت کی امامت آپ نے نبیون کے پیچھے صف کھڑی
طے منازل کر گئی ہے منتہا تک پاک ذات قدسیون نے کی زیارت مین گرسوت ہری
رہ گئی اپنے مکان پر حضرت روح الامین نور سے پھر آ گئے انکی کو دنے رفرت لگی
لیگیا اعلی مکان پر جس جگہ کوئی نہ تھا نور رب العالمین دیکھے بچشم انوری
اوٹھ گیا پردہ حجاب خاص کا حاصل مراد عاقبت واللہ اعلم کیون کیا پردہ دری
اس نشانی پر کہے ہین قطب عالم مصرعہ ایک خود خدائی میکنی خود میکنی پیغمبری
گلشن اسلام کو اوس وجد سے آئی بہار اور درخت کفر کو پہونچی ہوا سے بت جھڑی
صبحدم مسجد مین آ اصحاب پر ظاہر کیا لیکے ادنے سے دواعلے تک تمام عسکری
حضرت صدیق نے سنکر کیا صدق رسول مصطفے کے تھے مقرر وہ صحاب اکبری
دو دیہی فاروق عادل درہ دار شرع تھے گلشن اسلام پر جس ذات سے صیقل گری
جامع القرآن ذی النورین عثمان باحیا ریش انوران کی تھی خون شہادت سے بھری
شیر رب العالمین جان رسول بو تراب کفر کو توڑا اسلم کر ذوالفقار حیدری
حضرت خاتون محشر اور دونون نور عین جنکے تئین پہونچا الہی سے خطاب برتری
نعت پیغمبر مین رکھتا ہے فقیہ دولت عظیم از مناقب سروری بہتر نہین ہے شاعری

مستزاد شاہ ظفر غفر اللہ ذنبہ

مین ہون عاشق مجھے غم کھانے سے انکار نہین . . . . . . کہ ہے غم میری غذا
تو ہے معشوق تجھے غم سے سروکار نہین . . . . کہ اسے غم تیری بلا

دل تو دین تیرے حوالے کیے کرتے ہی طلب . . . . اور جو کچھ کہا تو سب
پھر جو بیزار ہے تو مجھکو بتا اس کا سبب . . . . میری تقصیر ہے کیا
بھیجے خط سیکڑون لکھکر تجھے ہشیاری سے . . . . بڑی دشواری سے
تونے بھیجا نہ جواب ایک بھی عیاری سے . . . . یہ ہے قسمت کا لکھا
طلب بوسے پہ کیون اتنا برا مانتے ہو . . . . ہمین پہچانتے ہو
دیکھو ہم ہین وہی جانباز نہین جانتے ہو . . . . کہتے ہین جان فدا
ہے حیات ابدی گر ہو شہادت حاصل . . . . تیرے ہاتھون قاتل
تیرے آب دم شمشیر کو تیرا بسمل . . . . سمجھے ہے آب بقا
کیا کہون تیرے مین انداز و ادا کا عالم . . . . ہے ستم ہے ستم
دیکھکر ہوش رہین کیا کہ نکل جاے ہے دم . . . . اے بت ہوش ربا
نہ تو تقریر سے ہو کام نہ تحریر سے ہو . . . . اور نہ تدبیر سے ہو
ہم تو کہتے ہین ظفر جو کہ ہو تقدیر سے ہو . . . . ہے یہی بات بجا

مستزاد معزز

مین نے اتنک تو ترا عشق نباہا آہا . . . . کھاکے سو طرح کے غم
وائے افسوس مجھے تو نے نہ چاہا آہا . . . . بلکہ ظلم و ستم
خود بخود شب کو یکایک مین کہون کیا تجھسے . . . . تیرے بن گذرا جو مجھپہ
دل پر درد یہ پہلو مین کراہا آہا . . . . یاد کر تجھکو صنم
کاہے رس کھاے کے تم روس ہے ہو بیٹھے . . . . آؤ کر پیار جی
جاے ہے جان مری منتی کراہا آہا . . . . پاپ ہو جاوے دھرم
سانو گھائل کیتی تقصیر کتی سے کیڑے . . . . مینڈی تو جان لینڈی
جھنڈری جادوان مین تری ترچھی نگاہا آہا . . . . کچھ نہین تیر وندی کم

بیوٹی بیوٹے و دیسے ہین سم لیش ٹریٹ ہیر . . . . کسکو ہاسے ڈیر

اینڈ گوا پنی دیر بو فنا را آہا ہا آھا . . . . ہائی ہوس اچھرو کے کم

اتنا کو اپم نا امیدہ آئیندہ کو سیٹو . . . . ایدمی ایم آنلی شالم

ٹرمو کھٹ گئی نے ملا تر گونڈی کا آھا . . . . سوسی تو میٹڈی کم

ایسے کاٹے چوک زبالی سانگ سکیا میرپاشین . . . . بیوتلا انلیچے آن

جان مجھ ہین وہ گور وسلے فنا را آہا ہا اہا . . . . باز ورانکا ظلم

زاردی زادی زور خودی زور تو ئی . . . . ویچہ دسے دخل ول

دیچہ معشوق واشایستہ ادا ہا ہا آھا . . . . کچھہ نہین ہین نہ کم

وقت ستی چو کشیدیم ترادر برخویش . . . . ہا ہچوا امید وصال

دیدہ ام از توصنم چند ادا ہا آھا . . . . کشتہ ناز توام

صرفت العمرو فی التجربت یا صنمے . . . . ثم باتند کمن

ثم ہا ثم ہا اسے ثم آہا آھا + ... لیس لے مثل صنم

حیف صد حیف ہے افسوس افسوس . . . . آیا پیغام اجل

چھٹ گیا زخم جگر سے مرے پچھا ہا آہا . . . . اب نکل جاویگا دم

ہین معزز یہ تیرے سب شعر سلسل موزون . . . . شک نہین ہین ذرا

یہ غزل جسنے سنی اونسے سراہا آہا . . . . تازہ تر تازہ رقم

مستزاد ہمایون

جا پھنسا طائر دل میرا لصد شوق پری . . . . تیری کاکل مین صنم

تو نہ آنا رکسی ڈھب کا اسے دیونہ ذری . . . . لطف کرا ور کرم

ہجرکے جورکی اب تاب نہین ہے مجھہ مین . . . . سچ یہ کہتا ہون بھلا

دلبری سرخدا اب تو ذری کر تو میری . . . . جان مت کرنہ ستم

تیری مسّی کی دھڑی پان کی سرخی نے میان . . . . قتل کر ڈالا مجھے
دیکھہ تو خنجر مژگان نے کیا کیا کیساری . . . . آ رہا ہو نہ مجھ پہ دم
ای زلیخا مین ترے چاہ پہ برباد ہوا . . . . یہ گلا کس سے کرون
مثل سیماب کے بیتاب ہون فرقت مین ترے . . . . تجھکو یوسف کی قسم
دل و دین دونون دیا دولت ایمان بھی ساتھ . . . . اس ہمایون نے ترے
دلبری اسپہ بھی تو نے نہ ذری اسکی کری . . . . یہ سبب ہے سینہ پہ الم

مستزاد اکبر

اس عشق نے یار و تجھے دنیا سے اوٹھایا . . . . دیوانہ بنا کے
زلفون نے پرویر وکے گرفتار پھرایا . . . . پھر شانہ بنا کے
پھر شوق کے شیشہ مین شراب عشق کی اپنے . . . . پھر بھر کے پلایا
پھر میر اتماشا سا ہے عالم کا بنایا . . . . مستانہ بنا کے
یہ دختر رز لگتی ہے ہر ایک کے منہ سے . . . . افسوس ایساقی
کیا نام ہا تیرا کیسا تو نے ملایا . . . . میخانہ بنا کے
بیدل کیا دلبر نے عبث لیکے مرا دل . . . . کس مکر و ہنر سے
پھر اپنے لگا کان کے بالے مین جھکایا . . . . دُردانہ بنا کے
نزدیک رقیبون کے صنم رات کو بیٹھا . . . . مجلس کیا روشن
پھر اپنے شمع رو کے اوپر مجھکو جلایا . . . . پروانہ بنا کے
غیرون کو بلا کر وہ لگا پاس بٹھانے . . . . مدت سے کہ گویا دوست
ہم دوست یگانے کے تئین دور بٹھایا . . . . بیگانہ بنا کے
اکبر کی یہی عرض ہا ہے اب حق سے شب و روز . . . . کر اپنا تو طالب
دنیا مین اگر رکھنا ہے تو رکھ لے خدایا . . . . مردانہ بنا کے

مستزاد موج

اس کاکل پیچان معنبر کا ترے یار . . . . جیسے نہ کبھو بل گیا
خوشبو سے تی بالون کے معطر ہوا گھر بار . . . . جون غنچہ سمن کھل گیا
ہے گا دل رنجور ترے زلفون مین جانان . . . . مت کیجیو شانہ
بس گرہی پڑے گا نہین سنبھلیگا وہ بیمار . . . . گر بال کہین ہل گیا
نعرہ کرون جسوقت اگر کوہ کو پاؤن . . . . اوسی جاسے ہلاؤن
بس دیکھ کے نازک بدنی حسن کے سردار . . . . وہ آپ سے تی ہل گیا
یہ زندگی لائی تھی عدم سے ہمین اوس جا . . . . یہان آ کے جو دیکھا
سب قافلے کے قافلے ہاین وہ جہری کو تیا . . . . بس دیکھتے ہی چل گیا
در پہ مجھے آ دیکھ کے دھر قبضہ او پہ ہاتھ . . . . کہنے یہ لگا بات
گر خون مین لوٹیگا تیرے حسن کا سردار . . . . گر ہاتھ کبھی جا لگا
ایک عرض ہے جو موج کی اب شیر خدا سے . . . . کہتا ہون بجا سر سے
حل کیجیو مشکل مری اے حیدر کرار . . . . تجھ نام سے بند ہا

مستزاد سراج

تجھ زلف کی یہ باس گئی مشک ختن مین	اے نافہ آہو یہ مشک خطا سے
ہر غنچہ دل تنگ ہوا پھول چمن مین	اے شوخ سمن بو تجھ مکھ کے بھبو سے
ہو خار سی ہے اس پلک تجھ کو نہ پا کر	ہے تجھ مین نزاکت از لب کہ سدا ہے
جسوقت سے دیکھا ہے تو بلبل کے نہ بن پا	اے دلبر گل رو اس ناز و ادا سے
مطلب خط و خال فقط جب تم سے ہے مطلق	مصحف ہے ترا منہ اے آیت خوبی
ہے سورہ اخلاص کی نو خواہش ہے تمہارے مینمین	بسم اللہ ہے ابرو ہے بدر رسالے
ایک روز کہا مین نے ستم نے سب سبب	عشق کے اثر سے سن بات ہماری

بیتاب ہون تجھ غم سے موئے بعد کفن ہین	گر رحم اے خوش خو — بولا کہ بلا سے
سوگند مری اس حال پریشان کی موہن	مانو تو کہون مین — کیون زلف لپیٹی
جمعیت دل بند ہے ہر ایک شکن مین	کھولو نہ خم گیسو — اب عمر و وفا سے
یکبار تلطف سے پلا شربت دیدار	ای شوخ شفا دے — بیمار ہون غم کا
ہے مجھکو یرہ در جگر مین نہ بدن مین	حاجت نہین دارو — کیا کام دوا سے
کچھ شوق عبث دل مین ترے شعر کو سنکر	ہر آن سراج اب — آتے ہین پر یرو
تو دیکھ مری طبع کو صد ایک سخن مین	کرتا ہون مین جادو — کیا طبع رسا ہے

مستزاد انشاء اللہ خان

لینے جو بلائین لگے ہم آپ کی جھٹ پٹ . . . . تو بول اوٹھے جھمٹ
چل جا لے رے واوز بر رو ہو پرے ہٹ . . . . سہے سب یہ بناوٹ
ان آنکھون مین اب حلقۂ زنجیر کرون گا . . . . ایسا ہی بلا ہون
چھوڑون نہ کہین آپ کے دروازے کی چوکھٹ . . . . جب تک نہ کھلین پٹ
مر جائین لہو چھانٹ نہ گونگا ہو وہ کیونکر . . . . جو شخص کہ دیکھے
سرخی تری آنکھون کی اور ابرو کی کھچاوٹ . . . . سر نیکے کھلاوٹ
کیا پھبتی ہے اب نام خدا او چھڑے آہا . . . . ہونٹو نپہ تمھارے
ایک بوسے کے صدمے سے دھوان دھار نلاہٹ . . . . مسّی کی ادواہٹ
ای وا رے ری بالیدگی اور جنبی رنگت . . . . یہ گات یہ بیچ درچج
اور جامۂ شبنم کی وہ چولی کی بناوٹ . . . . بازو کی گلاوٹ
مت چھیڑ مجھے دیکھو ابھی سے کہنے لگو گے . . . . اچھّا کیا تمنے
چولی مری تنگ ہے جو دامن بھی گیا پھٹ . . . . لگجاوے گی چھیرٹ
ای عشق ادھر آ نہ مہاراجن کے سا جا . . . . ڈنڈوت سے بے تکلو

کر بیٹھے ہو تم لاکھوں کروروں کی ہی سرچٹ . . . . یک آن میں جھٹ پٹ
وہ سیج پڑی پھولوں کی مخمل کے وہ تکیے . . . . کمخواب کی توشک
پردے وہ تمامی کے وہ سوزنکا چھپرکھٹ . . . . اور اسکی سجاوٹ
پھرتا ہے سما آنکھوں میں اب تک وہی انشا . . . . ہے ظالم ارے کیوں
باہم جو لپٹ سونے میں آجاوے رکاوٹ . . . . وہ پیار کی کروٹ

مستزاد حسین

سوتا ہے گلے لگ کے جب وہ یار پلنگ پر . . . . کیا ناز و ادا سے
آتی ہے لپٹ پھولوں کی مہکار پلنگ پر . . . . اوس بند قبا سے
ہے سرخ جو پوشاک تو اس گورے بدن پر . . . . سجتی ہے سجاوٹ
رکھتا ہے عجب طرح کا گلزار پلنگ پر . . . . ہیکل کی جلا سے
ساقی میں ترے صدقے ذرا جام کو بھر دے . . . . جب شوق جدا ہو
جو ساتھ رہوں یار کے سرشار پلنگ پر . . . . سرمست نشے سے
ہے آرزو دل کی جو وہ آغوش میں آوے . . . . خواہش ہے مری یہ
سو جاوے تو جاوں میں بلہار پلنگ پر . . . . منت یہ خدا سے
رنگینی تری شعر کی سن سنکے حسین اب . . . . مشتاق ہوا دل
تو خوش رہے اور پاس ہو دلدار پلنگ پر . . . . ہر روز رضا سے

مستزاد معلم

یہ عرض اور سنو بادشہ زمین و زمن . . . . مجھسے ہو جو کچھ بھلا
رکھو آفات بلاؤں سے تو مجھکو بامن . . . . بہر شہ کربلا
دنیا و دین میں مری شرم و حیا رکھیو . . . . اور عزت دیجو
اور مکافات عمل سے مجھے رکھنا احسن . . . . اے شہ روز جزا

الغرض میری جو ہر بات مین آسانی ہو . . . . اور نہ حیرانی ہو
کھولدو کلمہ شہادت سیتی میرا یہ دہن . . . . تم مرے ہو رہنما
قبر کے بیچ مین آوینگے وہ منکر و نکیر . . . . نہ کرین مجھکو ذلیل
گرز اونکے سے بچا لیجیو میری جان و تن . . . . یا امام الانبیا
جب کہ ہو جاوے سوال اور جواب . . . . نکرین مجھپہ عذاب
فضل رب کے سیتی ہو جاوے مری گور چمن . . . . یا محمد مصطفے
جبکہ ہو روز حشر کیونکہ گرانوقت ہے وہ . . . . اور بہت سخت ہے وہ
یا نبی لیجیو مجھے بہر حسینؓ اور حسنؓ . . . . اسکی آفت سے بچا
تمھارے آل کے صدقے یہ معلم ہے غلام . . . . ہے غلامان غلام
حشر مین پاس بلا لیجیو یا تخت عدن . . . . کیا کہون اسکے سوا

مستزاد سراج

ہر صبح ملک بر فلک عالم بالا . . . . تک دیکھنے سجن کا
تسبیح کرین سبحہ اللہ تعالے . . . . منکہا سیمن کا
تجھ چہرۂ زرتار کے تارون کی جھلک کے . . . . آنکھون مین نہین آتا
شاید کہ نمودار ہوا جگ مین اوجالا . . . . سورج کی کرن کا
ای سرو سہی داغ جدائی کی خبر لے . . . . رکھ عزم تماشا
پھولا ہے عجائب یہ ہزارا گل لالہ . . . . مجھ دل کے چمن کا
تجھ ابروے خونریز کی شمشیر کی اوجھڑ . . . . ہے جسکے جگر پر
کتنے ہین اوسے جگ کے جوانمرد جوالا . . . . تجھ عشق کے رنگ کا
رجلا ہے اگر ہوش سے بیہوش ہوا ہون . . . . اے ساقی گلرو
مجلس مین محبت کے ہوا نشہ دوبالا . . . . تجھ جام نین کا

نسبت سے ترے تسن کے ہوئی پھول کی پھری . . . . تو سب مین ہزارا

تجھ پاک کے نزاکت انکھین کس جھاڑ کا پالا . . . . ہے بات سمن زا

دیدار کی سمران ہے مجھ انکھو مین سراج آج . . . . سب کیون نہ پھراوین

انگلیون سے پلک کے لیے ہین ہاتھ مین پالا . . . . آنسو کے رتن کا

مخمس در مدح حضرت سید المرسلین خاتم النبیین احمد مجتبی محمد مصطفے صلی اللہ علیہ وآلہ واصحابہ وسلم از شہیدی

بیان اس شمع کی روشن کی ہو کیا انوار بیحد کا
ہے شمع لم یزل کا پرتوہ جلوہ محمد کا
سراپا نور تھا اسواسطے سایہ نہ تھا قد کا
طلوع روشنی جیسے نشان ہو شہ کی آمد کا

نبی یہان جب تھر تھرائے خوف سے شیطان بھی گھبرا گیا
ہوا سارے جہان کے کافرون مین تہلکہ برپا
تہ و بالا ہوئے کعبہ مین یکسر لات اور عزا
عجم مین زلزلہ نوشیروان کے قصر مین آیا

اسی کے فیض سے کل دفتر عالم ہوا پیدا
اسی کے نور کا پرتو عقول عشرہ مین دیکھا
نہین جز مبدء فیاض کوئی ہمسبق اوسکا
دبستان ازل مین وہ معلم عقل کل کا تھا

محمد مصطفے باعث ہوئے ایجاد عالم کے
تمامی انبیا کو اوسکی خلقت سے ملے رتبے
ظہور اسکے سبب سے نوح و اسماعیل کے درجے
شرف حاصل ہوا آدم اور ابراہیم کو اوس سے

چمن بند قضا نقاش اسکے بزم رنگین مین
قدر یک بندہ کی ہمتاش اوسکے بزم رنگین مین
ہر اک عرشی ہی حاضر باش اوسکے بزم رنگین مین
چمن پیرای کن فراش اوسکے بزم رنگین مین

بہانہ اوسکے آنیکا نزول وحی قرآن تھا
فرشتہ تھا مگر ظاہر مین نبتا شکل انسان تھا
غلامونکی طرح اٹھون پہر دونون پہ قربان تھا
شب و روز اسکے صاحبزادونکا گہوارہ جنبان تھا

نہ تھا یو بلبل و گل پر ہوا صیاد گل چین کو
رکھا آباد و شاداں گلشن دنیا کو اور دین کو
بنایا تھا جسم اطہر دو جہان کے زیب و تزئین کو
وہ اس عالم مین رونق بخش تھا حوروں کے تسکین کو

مثلث کو مربع کسطرح لکھتا کوئی یارو
احد مین میم اگر چار ارکان ہوگئے دیکھو
نہ ممکن تھا کسی ترکیب سے مفرد و مرکب ہو
گذر وحدت سے کثرت مین ہوئے ذات مطلق کو

[illegible]

[illegible]

نہ تقصود لیکر حق سے شاہ بحر و بر آیا
عجب دریا دلی سے جاکے بیخوف و خطر آیا
ہمارا وسکے ہمت عالی کا دریا موج پر آیا
شب معراج چڑھکر عرش پر دم مین اوتر آیا

سمجھکر گوشۂ ایمان پہ دامن تیرا پکڑا ہے
مجھے کونین مین تیری سوا آپ سہارا کیا ہے
مراد و نو جہا نمین تو ہی بس ملجا و ماوا ہے
بھروسا ہر کسی کو ایک حصار عافیت کا ہے

[illegible]

[illegible]

نہ جانو فرق اک نقطہ کا احمد کو احد سمجھو
سراپا مظہر حق ظاہر و باطن مین ہے وہ تو
وہ خود مفتاح ہی مفتاح کی کیا اسکو چاہت ہو
کشود عقدۂ باطن مین کافی تمام حق اسکو

مکان لامکان سے ہی یہ برتر تجھہ ترا ایوان
ہے اوج فرش پا اندازتیرا عرش عالیشان
ستارے ہین تیرے پابوس کے مہر و مہ تابان
تری پابوس سے ہفتم فلک پر منزل ایوان

[illegible]

[illegible]

جہان پرواز کرنے سے پر جبرئیل جلتا ہو
بھلا ایسے محل مین دخل پھر شیطان کا کیا ہو
وہین مارا پڑے گو سو طرح کا بھیس بدلا ہو
اگر افعی بن کے سہا نکلے اودھر ابلیس اندھا ہو

ہے حبیبی تو دونوں جہانمین حجت غضب کا و کیون ہو
تجھے بھیجا خدا نے رحمۃ للعالمین ہے تو
تری انعام بے پایان کا کیا ہو شکر انجوش خو
خدا بن مانگے کیا کیا نعمتین دیتا ہے بندون کو

[illegible]

[illegible]

خدا کا ذکر دل مین بخشش امت کی لب پہ حل
سجانی تو اودھر کے پر تلفظ مین اودھر مائل
او دھر مشغول تھا حق سے اودھر تھا وعظ مین شاغل
او دھر اللہ سے واصل اودھر مخلوق کا شامل

جو عاشق ہین تمثیل حق ہے وہ ہو وینگے قربت مین
جو عابد ہین حوران جنان ہے ہونگے خلوت مین
زہی قسمت کہ معبود ہونگے کیا کیا ناز و نعمت مین
بیٹھینگے جسگھڑی عشرت کی سامان بہشت جنت مین

[illegible]

[illegible]

شفیع المذنبین جب یاد فرماوینگے امت کو
خوشی کے مارے ہم سب بھول جاوینگے مصیبت کو
جو روتے ہونگے ہنستے کھیلتے جاوینگے جنت کو
لب گوہر فشان جب وا ہونگے جب عرض شفاعت کو

یہان یک حرف موزون گر کوئی انشا تو [illegible]
فصاحت اور بلاغت مین ہے بہتر سو کتابون سے
ردی ہو جاوینگی صد با بیاضین سب [illegible]
بچھینگے مثل تقویم کہن دیوان [illegible]

تری محراب ابرو کا ہے طاق کعبہ شیدائی
ترے خال سیہ کا سنگ اسود بھی ہے سودائی
ہے دلمین اسکے داغ حسرت شوق جبین سائی
رہا کعبہ مین تیرے روضہ کے در پر نہ جا پائی

طپان شوق زیارت مین ہے اوسکو روح او [illegible]
مرا ہادی ہے رہبر ہے علی ابن ابیطالب
جناب آسمان رفعت پہ پہنچونگا یہی طالب
ہوئی ہی ہمت عالی مری معراج کی طالب

وعید کبریائی تا کہ صادق ہو قیامت مین
یہودی اور نصرانی رہے ہے تیری عداوت مین
محبون کو ترے اقرار ہو تیری نبوت مین
عدو کو حشر تک انکار ہو تیری رسالت مین

کبھی پھر ہم دیدہ سواد شہر [illegible] دیکھین
کبھی اوس ضیاء اقدس کے وہ قبہ نظر آوین
کبھی درگاہ مین تیری کرون جان [illegible]
کبھی نزدیک جا کر آستانہ پر ملون آنکھین

تری خاطر سے خالق نے کیے ہین خلق انس و جان
ہوا معمور تیرے نور سے یہ عالم امکان
کیا پیدا نہ پیدا ہو کبھی ایسا کوئی انسان
ہوا تجھسا نہ ہو سکتا ہے میرا ہے یہی ایمان

ترے کوچہ مین جا کر کب بھلا فردوس یاد آوے
کہ بہتر سدرہ و طوبی سے دیوار [illegible]
مجھے خلد برین کی عیش و عشرت سے [illegible]
فراغ دل سے گر وہان زندگی کا کوئی دم گذرے

عجب کیا لال کر دیوے زبان ترکی و تازی
کہ شعر آبدار اپنا ہے رشک تیغ فولادی
کٹے اس تیغ ہندی سے نہ کیون تیغ صفاہانی
تیری تعریف سے میری زبان مین [illegible] ہے تیری

الٰہی ہو نہ کیون شہرت یہی مقصود ہے میرا
اگر [illegible] گروہان [illegible] ہے [illegible]
[illegible]
مدینہ کی [illegible] کہ نہ لائق ہو [illegible] انشا

چھپی ہے نظر

خرابی آشیان عنصری کی میری جب آوے
لیوتر بن سکے روح پاک میرے روضہ مین جو پہنچے
جو ہوا آزاد مرغ جان تو پائی شوق سی اوڑ کے
تمنا ہے درختون پر ترے روضہ کے جا بیٹھے

اسکی ذات ہی کون و مکان کی باعث خلقت
اسکی شان مین لولاک نازل ہے بصورت
جب ایسی ذات با برکات ہووے پھر تو بیدت
سنو کیون نہ اسکے نور سے ہو خانہ طاعت

مذاق اس مسئلے کی ہے خبر ثابت روایت سے
کہ خالق نے درود افضل کیا ہے ہر عبادت سے
وہی ہو عمل علے فرما کے لبس لیھای رحمت سے
خدا منہ چوم لیتا ہے شہیدی کس محبت سی

مقرر جو کہی ہین او نبی شرع کے رستے
بغیر اسکے کوئی منزل مقصود کو پہنچے
نہین ممکن فرشتہ ہووے وہ اور کیا ولی ہو
بلند اسکا وہ ایوان مراتب ہی کہ بن اسکے

مخمس در نعت محمد مصطفے
احمد مجتبے صلے اللہ علیہ
و آلہ وسلم از جرأت شاعر

اگرچہ لاکھہ پیغمبر اوسی کا آفریدہ ہے
موافق مرتبے انپی کے ہراک حق رسیدہ ہے
محمد مصطفے لیکن باوصاف حمیدہ ہے
گروہ انبیا مین وہی حق کا برگزیدہ ہے

تمام امت بھی اور مداح تھا ہارون بھائی کا
اور اک عالم کرے تھا وصف عیسی کی دوائی کا
نبی موصوف گذرا ہے ہر اک لوحی خدائی کا
محمد ہے نبی ممدوح ذات کبریائی کا

سلیمان و سکندر او کسری کیقباد و جم
ورنجانہ مین اسکے بارکب پائے رہین ہر دم
فرشتہ بھی جہان شدید رہی ہرگز نماری دم
رکھے ہے منزلیت آستان سرور عالم

اسی کے نور سے جاتی رہی ہے کفر کی ظلمت
اسکی شان مین نازل ہوئی شمس الضحی آیت
اسکے حق نے کی کونین مین بدر الدجی خلقت
سپہر معرفت حقا ہے وہ مہر الوہیت

کیا کلمہ نے اسکے نفی او راثبات سی محرم
وہی روز قیامت کو بنیگا شافع عالم
نصیحت تجھکو کرتا ہون یہ جب تک کہ دم میں دم
اسکے عشق مین پابند الفت ہون ہر دم

فرشتے اور بشر سے ہے خطا نسبت جو اوسکو
نہیں خیر البشر ہے بلکہ فخر انبیا ہے وہ
بھلا ہے میم احمد اور عرب سے عین ہو جو
سراپا نور حق نام خدا کہیے نہ کیون اوسکو

[illegible]

فرشتے اور بشر کی حق نے کی ہے آپ سے خلقت
ورے خالق نے کی ہر جنس کی کونین مین کثرت
محمد مصطفے اخلاق کی اک خاص ہے خلعت
دلیل اوسکی ہے یکتائی کی یہ لاریب اے عشرت

[illegible]

مخمس معروف بر غزل
حضرت امیر خسرو دہلوی
رحمۃ اللہ علیہ

عشوے سے ظاہر ہے جلوۂ حور و پری
غمزے مین تیرے مو بمو پنہان ہے فن جادوگری
جتنی کہ خوبی چاہیے ہے تیری صورت مین بھری
ای چہرۂ زیباے تو رشک بتان آذری

[illegible]

نقاش قدرت نے تجھے جب ہم بنایا سر بسر
جتنے کہ انگلے نقش تھے بے روپ سب آئے نظر
سارا مرقع دہر کا ہر چند دیکھا غور کر
ہرگز بناید در نظر نقشے زرویت خوب تر

[illegible]

عشق خرام ناز سے تو جلوہ کرتا ہے جہان
جون سایہ رہتی ہین پڑے عشاق بیتاب و توان
چاہین کہا اوٹھین خاک سی سو ہم مین طاقت کہان
ای راحت و آرام جان با قد چون سرو روان

[illegible]

رہتی تھی عاشق سی تجھے ہر گز نہ بیگانگی
مانند نور و سایہ کے یکجا و آمیزش تھی
پر انتہا عشق مین دیکھا کہ یہ صورت ہوئی
من تن شدم تو جان شدی من تو شدم تو من شدی

[illegible]

مانا کہ مانی آج ہے تیرا قلم حسن آفرین
کھینچی ہین تونے عمر بھر نقش بتان نازنین
گو رنگ لا و مو لاکھ تو پر ہم سے قائل نہین
صورتگر زیبای چین یا صورت آئینہ بین

[illegible]

دوری پر جو نہ دیکھکر مجھکو وہ شوخ بے حیا
ہو کر غضب کہنے لگا تو کون ہے اوٹھ یہان سے جا
معروف مین نے رو دیا اور رو کے یہ مقطع پڑھا
خسرو غریب است و گدا افتادہ در شہر شما

[illegible]

مخمس معروف بر غزل
خواجہ حافظ شیرازی
رحمۃ اللہ تعالے علیہ

نہ پوچھ مجھ سے غم و درد و صدمہ ہاے فراق
ازل سے مجھکو بنایا ہے آشناے فراق
لکھا نہیں مری تقدیر میں سواے فراق
مبادکس چو من خستہ مبتلاے فراق

غم فراق سے از بسکہ ہون سدا بیدم
ہر ایک دم ہے مرا میرے حق میں تیغ دو دم
طرف فلک کے یہ کہتا ہون دیکھکر ہر دم
کجا روم چکنم حال دل کرا گویم

بھرا ہے بسکہ دل و جان میں تیرے ہجر کا غم
بنا ہے چشمۂ خون جگر یہ دیدۂ نم
جو بس چلے تو بتقریب انتقام الم
فراق را بفراق تو مبتلا سازم

کیے ہین ہجر نے از بسکہ مجھ پہ جور و ستم
تو ہین رہا ہے یہ غصہ سے اب مرا عالم
کہ دل ہی دل میں یہ سوچا کرون ہون میں ہر دم
اگر بدست من افتد فراق را بکشم

تمام عمر بادوستون مین اس سے جدا
اور اوس پہ گتہ ہو قسمت کا تو نکر شکوہ
... مجھ سے گر ہو با ... ہمراہ سے خدا
من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا

سیر بند بلا ہین یہ ناتوان شب و روز
سبب یہ ہے کہ وہ آنکھون سے ہین نہان شب و روز
سنا گئی ہین جو مصرعہ کے فغان شب و روز
ازین سبب من حافظ چو بیدلان شب و روز

این
مخمس از حیدر علی
آتش است

بھڑک کی عشق کی سارے بدن مین آگ لگی
یہ شعلہ آہ کا نکلا دہن مین آگ لگی
تری تو آتش رخ سے چمن مین آگ لگی
مرے تو جان و جگر اور تن مین آگ لگی

یہ کیا خدا تھی منگائی جمن سے شیرین نے
اور اسکے خلق مین شہرت اڑائی شیرین نے
اودھر تو ہاتھون مین مہندی لگائی شیرین نے
مگر یہ سیر عجائب دکھائی شیرین نے

کیا علاج اطبا نے نارسائی سے
نہ آخرش ہوئی صحت کسی دوائی سے
یہ رنگ جسم کا ہے تیری آشنائی سے
جلے ہے لاش مری آتش جدائی سے

تمھاری چپ سے میری چپ زبان ہے بولو تو
لبون کو دیکھ کے حیران جہان ہے بولو تو
مرے تو دل مین کچھ ادہر ہی گمان ہے بولو تو
یہ ستی ہو تمھو پہ ہے یاد حوان ہے بولو تو

[illegible]

ہذا مخمس معروف بر غزل محمد ابراہیم ذوق است

بھرے تھے قمقمے ہر ایک گل کے جھولی مین
گلون نے گھیر لیا تھا اسے ٹھٹھولی مین
بچھڑ کے کتنے جاتی تھی ہنس ہنس کے رنگ گولی مین
گلال زلفو نمین اسکے پڑا تھا ہولی مین

[illegible]

جو کوئی عاشق بیت سفاک پر ہو جاتا ہے
خنجر بیداد سے آخر شہادت پاتا ہے
لیکن ایسی موت کب ہر ایک کے ہاتھ آتی ہے
سر بوقت خرج اپنا اوسکے زیر پا ہے

[illegible]

اگرچہ ہوتے ہین گل سرخ ہزار غصہ مین
پر اس طرح کی نہ دیکھی بہار غصہ مین
یہ وصف تجھہ ہی مین دیکھا نگار غصہ مین
ہوا جو سرخ ترا چہرہ یار غصہ مین

[illegible]

مین پڑا ہون قید مین آئی موسم گل آگیا ہے
شوق کو موج صبا بی تا بیان سکھلاتا ہے
سخت تنگ آیا ہون بیٹھے بیٹھے جی گھبراتا ہے
رخصت اے زندان جنون زنجیر در کھڑکاتا ہے

[illegible]

ہوا اثر کشش دل کا دل مین تب اوسکے
تو خود بخود وہ لگا دوڑ کر گلے میرے
یہ سیر جسنے نہ دیکھی ہو آن کر دیکھے
طالب جو بوسہ کیا مین نے اوس تعبو کے سے

[illegible]

ضعف سے مشکل ہے اب مژگان کا بھی تا ہم
زور اگر چلتا تو مرجاتے کہین چلتے ہی ہم
ناتوان ہین کسطرح طے کرسکین راہ عدم
جان قسمت مروط لی ہے ضعف سے سینہ مین دم

[illegible]

ملا ہے نام خدا مجھکو اک صنم ایسا
کہ جسکے دیکھنے سے ہوتے ہین سیکڑون شیدا
مین بھولی باتون کا اسکے بیان کرون کیا کیا
شفق کو دیکھ کے کہتا ہے نوجوان میرا

[illegible]

مرتے مرتے بھر چکا ہون خم مین کتنا کہ ہم
کیا عجب گر خاک سے بھی تیر پیدا ہو
لذت بیداد قاتل مین ہی کیسا نمک
واہ واہ شور محبت خوب ہی جگر کا نمک

[illegible]

ہر نفس جھڑتے ہین آہ گرم سے ہیرے شرار
خون دل ہر دم بہاتی ہے رگ مژگان تمام
کون ہے اسوقت مین میرا جو لے میری خبر
بس گرمی سوز درون بھن جائینگے دل او جگر
[illegible]

دینے لگا وہ ہیچ و تفکر مجھے بہ طنز
یعنے جتایا اپنا تفاخر مجھے بہ طنز
جب دیکھا خوب محو تحیر مجھے بہ طنز
کہنے لگا زراہ تجنبہ مجھے بہ طنز
[illegible]

بسکہ وہ حسرت دیدار سے تھا بیقرار
کھو دیا بیچارہ نے ہستی کا رنگ اعتبار
کشمکش مین مرگ کے بیخود پڑا مغرور وار
نزع مین بھی ذوق کو تیرا ہی تھا بس انتظار
[illegible]

جب سب طرح سے پند و نصیحت وہ کر چکے
مین بیٹھا چپکا سنتا رہا وہ کہے گئے
جانا یہ مین نے یون تو یہ چپکے نہو وینگے
مین نے کہا کہ ہم بھی ہین ہان خوب جانتے
[illegible]

ہذا المخمس از تالیف
مرزا محمد سلطان فتح الملک
ولیعہد شاہ بہادر دہلی تخلص رمز

جو کچھ کہ آپ کہتے ہین سب سچ ہے تو یون
لیکن تمہارا زہد ہے یہ مکر او فسون
دعوی جو آپ کرتے ہین ہے باطل و جنون
گستاخی ہو معاف تو یک عرض مین کرون
[illegible]

پرتو پڑے جو اوسکے رخ بے حجاب کا
پیدا ہو رنگ سنگ مین لعل خوش آب کا
پردے مین تو یہ جلوہ ہے اس رخ کی تاب کا
جب پردہ رخ سے دور کرے وہ نقاب کا
[illegible]

جو طعن بیکسو نہ کرو تم بجا درست
ایسا ہی ظاہر آپ نے اپنا کیا درست
پر یہ صلاح و زہد کا دعوی ہے نادرست
تقوی ہمارے آگے ہو جب آپ کا درست
[illegible]

شب بزم مے تھی اور تھے سب جمع آشنا
یک رندی پرست نے مذکور یون کیا
یعنے عجیب نقل ہے اور طرفہ ماجرا
کل بن کے شیخ مجتہد عصر ساقیا
[illegible]

جسدن کہ روز ابر ہوا اور سارے بادہ کش
پیاسے پکارین ہاتھ سے ساقی کے العطش
اوسدن یہ جلسہ سب ہو تو کر جاو تم بھی غش
ہے ابر کنج باغ ہو ساقی ہو ماہ وش
[illegible]

مدہوش کردے باتون مین تمکو لگا کے منہ
پھر دیکھین بیٹھتے ہو کدھر تم چھپا کے منہ
اور جب زرروی طرز ہنسنے کا بنا کے منہ
کھینچے ہنسی سے اسکو وہ منہ سے ملا کے منہ

یک مست ناز حور شمائل پری لقا
مستی مین جسکو پاس نہو کچھہ بھی شرم کا
از روے لطف بوسہ کرے یون تمھین عطا
گردن مین ہاتھہ ڈال کے وہ شوخ بے حیا

پھر دیکھین کیونکہ بنتی ہے بن بین دل نہ دینے
جب وہ حریف ہاتھہ مین آجام مے لیے
گر تم نے مے کے پینے مین کچھہ عذر بھی کیے
منت سے یون کہے کہ ہمارا لہو پیے

جسوقت اسطرح سے سر و سامان عیش ہو
اور مے پلانے والا بھی ایسا ہی خوبرو
اور بھی بعد وہ ہو کے کرے ایسی گفتگو
اوسوقت ہم سلام کرین قبلہ آپ کو

اور یون تو مین بھی جانتا ہون بادہ ہے حرام
اور آپ کو تو بادہ سے انکار ہے مدام
پر اعتقاد ہوگا اوسی وقت لاکلام
اور امتحان بغیر تو یہ آپ کا غلام

کرتے ہین مومنان کے لیے مومنان پاک
کیا کیا دعائین جو اسے ہو وقت امید و باک
ہان رمز تو بھی کہدے بیک آہ دردناک
یارب غم حسین مین اخر ہو جب کہ خاک

مخمس معروف بر غزل
میر نظام الدین المتخلص
بہ ممنون

ہے داد خواہ تجھسے وفا اور وفا سے ہم
رہتی ہے تجھسے تیری جفا اور جفا سے ہم
کہنا لگی چلی ہے تجھسے ہوا اور ہوا سے ہم
نکہت کو تجھسے وہ ہے صبا اور صبا سے ہم

کرنی ہے جسکو عمر بسر راہ عشق مین
ہے جسکو جان و تن کی خبر راہ عشق مین
بیٹھے گئے ہین سر سے گذر راہ عشق مین
دیتا ہے ہر ایک گام پہ سر راہ عشق مین

رہتے ہین روز رات کو رو تے سحر تک
ہچکی سی ایک لگتی ہے دو دو پہر تک
پہونچی نہ پھر دعا کی رسائی اثر تلک
پہونچے نہ آہ کیا رہ جب کے اثر تک

لازم ہے دوستون کو دیے دل سے عمر بھر
احسان مند خوبی اخلاق یک دگر
ہین ہم بھی فیض گلشن ہستی سے بہرہ ور
دامان بھر کے لیتے ہین نکہت سے ہر سحر

دلمین بھری ہین بسکہ محبت کی شوخیان
ہر غنچہ گل کا اپنے گمان مین ہے گلستان
نیرنگ کارخانۂ دل کیا کرون بیان
ہر ایک تازہ رنگ سے ہے خون بدل بیان

راہ طلب مین کسکو میسر ہے بازگشت
یہان ہر قدم ہے صورت خورشید تیغ و طشت
دیوانگان شوق کی مت پوچھ سرگذشت
سرگرم جستجو ہین ترے بسکہ دشت دشت

یون اب کوئی بڑھاوے کسو سے ہزار ربط
پر بے مناسبت کا نہو استوار ربط
ہوتا ہے اپنے جنس سے بے اختیار ربط
آشفتہ سے رکھے ہے یہ روزگار ربط

احیا کا گرچہ معجزہ آرائی سے ہے مسیح
لیکن مریض عشق سے شرمائی ہے مسیح
معروف درد عشق کو کب پائے ہے مسیح
ممنون کا درد دیکھ کے فرمائی ہے مسیح

مخمس معروف برغزل نواب اسد اللہ خان بہادر المتخلص بہ اسد ملقب بہ غالب

شرح درد دل افگار کہون یا نہ کہون
ہے مجھے رخصت گفتار کہون یا نہ کہون
کچھ تو کہہ اے بت عیار کہون یا نہ کہون
اپنا احوال دل زار کہون یا نہ کہون

آپ ہی دل وحشت زدہ کب ہے باہر
آپ بھی ہین نہین انداز کے ڈھب سے باہر
حرف بیجا نہین آتا ہی مرے لب سے باہر
نہین کرنیکا مین تقریر ادب سے باہر

باب ہجر کی گلستان کی حکایت سمجھو
مرثیہ کی اسے یا کوئی روایت سمجھو
خیر جو سمجھو سو سمجھو پہ نہایت سمجھو
شکوہ سمجھو یا اسے کوئی شکایت سمجھو

دیکھکر بیکسی عاشق و بے یاری دل
ہے سویدا ابھی سیہ پوش عزاداری دل
تکرے ہوتا ہی جگر دیکھ کے لاچاری دل
اپنے دل ہی مین ہے احوال گرفتاری دل

جو کوئی کرتا گلا ہے جو کسو اپنے کا
لوگ باور نہین کرتے ہین پھر اسکو جھلا
ہے یہ مشکل کہ نہین اور سے مجھکو شکوہ
دل کے ہاتھون سے کہ ہے دشمن جانی اپنا

بیٹھے پردے ہی مین یک ڈھب کا بھان ہے غماز
اشک بیتابی و فریاد و فغان سب ہے غماز
پہلے تو عاشق غمگین کی زبان ہے غماز
مین تو دیوانہ ہون اور ایک جہان ہے غماز

ہے سخن و اللہ ہی دل کی مجھے معروف مدد
ہون بزندان سخن صورت قفل ابجد
دل مین باتین ہین بھری بسکہ زیادہ از حد
آپ سے وہ مرا احوال نہ پوچھے تو بہ

مخمس شاعر بیدل
معروف بر غزل
حافظ احسان صاحب

نالہ ہائے بے اثر سب بے فائدہ
زاری شام سحر سب بے فائدہ
کیجے کیون جی کا ضرر سب بے فائدہ
گر پیام اسے سیمبر سب بے فائدہ

نے تو نقش مدعا کی ہے شکست
نے صف غم ہی کو ملتی ہے شکست
خوب دیکھا اور دل الفت پرست
نازمن رسیر بیجا حاصل است

رد کرے جو ایک بوسہ کا سوال
وہ کرے کیا خاک عاشق کو نہال
کب بر آتی ہے تمنائے وصال
اے صنم ای سرو بستان جمال

نزع کی حالت مین کیا ہوتا اگر
دیکھ جاتا ہے مجھی کو یک نظر
وا ے حسرت اے بت بیداد گر
جان بلب دارم نمی داری خبر

پھر گئے تو یہ جو کرتا ہے بیان
دا [illegible] زبان
تو کوئی واعظ ہے مجھکو [illegible]
ناصحا من دائم و عشق بتان

کہتے ہین معروف ہی کو کیا زبون
میر کو بھی کہتے ہین [illegible]
کرتے ہین سودا تلک ثابت جنون
[illegible] شعر احسان [illegible]

مخمس رمز بر غزل محمد ابراہیم صاحب المتخلص بذوق

جوش میں طوفان کو لانا کوئی ہمسے سیکھہ جاے
اضطراب دل دکھانا کوئی ہمسے سیکھہ جاے
خاک میں گوہر ملانا کوئی ہمسے سیکھہ جاے
ابر تر آنسو بہانا کوئی ہمسے سیکھہ جاے

تھا یقین ہمکو کہ بس تجھ ہی مین خوبی ہے قتل
کون مشکل ہے کرنا عاشق پر غم کو قتل
کر چکا ہے تو اسی انداز سے عالم کو قتل
ہمنے پہلے ہی کہا تھا تو کریگا ہم کو قتل

یہ تو ظاہر ہے کہ دشمن کو ہی بیشک تجھسے بیر
دیکھیے کیا ہوئے بیٹھے دیکھتے ہین ہم بھی سیر
یار ہو اسکے ہی کہتے ہین تو ہے یہ بھی بخیر
جو سکھایا اپنی قسمت نے وگر نہ او سکو غیر

کیا ہی پچھتاتے ہین ہمنے دیکھکر دل کا یہ حال
سچ کہا ہے قدر نعمت ہوتی ہے بعد از زوال
سینہ کاوی سے حقیقت مین ہوا نقصان کمال
تیر و پیکان جتنے تھے دلمین دیے ہمنے نکال

تھا الفت کا بیان احوال مین کس سے کہون
آہ ادھر سے نے لگا تازہ ہر اک زخم درون
کیا خوشی کا ذکر یہان ہے عشق کا ہی یہ فسون
دیکھکر قاتل کو بھر لائی خواہش دلمین خون

خوب ہے گر تو بجائے ایسے جا نیسے وہان
یعنے کچھہ حاصل نہین ہے سر کٹا نیسے یہان
ہے سو ظلم و ستم سازی زمانیسے وہان
کہہ دو قاصد سے کہ جاوے کچھہ بہانیسے وہان

ایسے غم مین گر چہ یہی کام ہے مرد کا
حال لکھنا کیونکہ انکو رنگ بو ہے زرد کا
قصہ سنواتے ہین انکو اپنے آہ سرد کا
خط مین لکھوا کر ہمین بھیجا تو مطلع درد کا

کر دیا گردن کو اوسکے سامنے خم آپ سے
اسطرح وابستہ وہی ہے کوئی سرگرم آپ سے
خوش ہوا ہے چاہیے وہ آشوب عالم آپ سے
تیغ تو او چھی پڑی تھی گر پڑے ہم آپ سے

کا ہیکو کچھہ منہ سے کہتا جانتا مین اگر
اس طرح کا نکتہ چین وہ ہو گیا ہے کینہ ور
باتون باتون مین کیا کیوں جانکا اپنے ضرر
جب کہا مرتا ہون وہ بولے مرا سر کاٹ کر

گو نہ کھینچی ظاہرا اس دشمن عالم سنے تیغ
ہاتھ مین دی پر خیال ابروی پرخم نے تیغ
آپ آپنے پر لگائے عاشق پر غم نے تیغ
وہان ہلی ابرو یہان گردن پہ پھیری ہمنے تیغ

محبت ہوتے ہی پہلے تو کی مہر و وفا تو نے
ستم ہم پر جو کرتا ہے وہ کیا دیکھی خطا تو نے
ہمارا لیکے دل پھیر آخر کی دغا تو نے
یہ جانا تھا کریگا تو وفا پر کی جفا تو نے

انکو جب پاتے ہین تو اپنے کو کب پاتے ہین ہم
ساتھ اپنے شوق کے ہمدم تو اور جاتے ہین ہم
شوق کی نیرنگ سازی انکو دکھلاتے ہین ہم
سنکے آمد اونکی ازخود رفتہ ہوجاتے ہین ہم

ہمیشہ سے ترا جان حزین کو یہ فیصلہ تھا
کہ مثل قالب بیجان تن سے نہ ہنسی کی بین اعلا
وہ پہونچا اپنے گھر اور تو یہین بیتابی سے بیٹھا
تجھے تھا ساتھ جانا وہ گیا تو رہ گیا تنہا

گو سیہ کاری سے ہی اسے رمز حال دل تباہ
یہ ملی ہے لیکن اسکے دل مین گھر کرنے کی راہ
رہنمائے راہ الفت ہوگئے اپنے گناہ
کیا ہوا ای ذوق مین جو ہوئے نیک رو سیاہ

جو عہد ہ قاصد نکالے وہ مکر پھر کیا بنے
کہ خط کو ہاتھ مین لیکر ہتیلی پہ وہ سر پیچے
ہوا کیا اور خیال افسوس اپنے دل مین کیا کیا بیچے
تمنا تھی جو اپنے خط کے قاصد ہو کے پر بنے

مخمس شاہ دہلی المتخلص به ظفر غفر اللہ له

بر غزل رمز

زمانہ دوست اور سیج با ہو دشمن شادی
فلک کے ظلم سے خاموش کوئی ہو کہ فریادی
ابسے کیا غم جسکو قید دنیا سے ہو آزادی
ملا تھا خاک مین لیکن اب اسے کسکی بربادی

تمھاری وضع سے صاحب بیان کیا تھا ہوا کیا ہے
ہمین تمسے محبت کا گمان کیا تھا ہوا کیا ہے
تمھارا قول ہمسے میری جان کیا تھا ہوا کیا ہے
کیا وہ آپنے ہمسے بیان کیا تھا ہوا کیا ہے

سراسیمہ یہ کیا اب دیکھتا ہے جا بجا بیدل
نہ پایا سے خموشی اور نہ تاب گفتگو بیدل
ہمین معلوم ہے احوال تیرا ہو بہو بیدل
کیا وہ ہو گیا فکر کر نہ گم ہے تو بیدل

کرے جسکو فدا دل وہی جو کوئی چاہ کر اسکو
نصیبون سے ملے گر اوسکے شاہ نکتہ ور اسکو
سنائین حسب حال اپنے فقر اپنا شعر گر اوسکو
اگر ہم جانتے ایسا نہ دیتے دل ظفر اوسکو

مخمس معروف برغزل عبدالرحمن خان المتخلص بہ احسان

ہنی سے بہ چشمۂ خون چشم اشکبار دریغ
بجا نہ قطرۂ خون جگر فگار دریغ
ہزار حسرت و صد حیف و صد ہزار دریغ
ہوا ہے زرد مرا غم سے جسم زار دریغ

ملا جو تجھسے سر راہ مین بیابان گرد
تو دیکھ دیکھ مرا حال زار چہرۂ زرد
ہنسا بزیر لب اک بھر کے ناز سے دم سرد
کڑھا ہے دیکھ کے تو سطرح دم بیدرد

بچھے ہین پھول گلستان کے ہر نشیمن مین
ہر ایک جا پہ ہین مرغان باغ شیون مین
بھرے ہین لخت جگر غنچہ گل کے دامن مین
گذر ہوا تھا یہ کس رشک گل کا گلشن مین

سنین کوئی میرا ولداراشنائی الحال
پر ایک تیرا جو چھٹا ہے یادگار وصال
اوسکو سینہ میں دھرتا ہون خوب کر کر لال
جو گل مین کھائی لکھون کسطرح تجھے احوال

کرم سے تونے جو مقتل مین جلوہ فرمایا
زبسکہ مجھکو تمنائے مرگ مین پایا
تو سب کو قتل کیا اور مجھکو ترسایا
گلو سے تشنہ پہ میرے نہ تجھکو رحم آیا

نہ آپ مین ہے یہ معروف بی سر و سامان
نہ پاس شرم و حیا ہے نہ ضبط آہ و فغان
نہ باز رونے سے آتو ہے یہ دیدۂ گریان
نہ دلکو تاب ہے فرقت مین کیا کرون احسان

مخمس مرزا رفیع السودا بر مصرع یقین

اوس شوخ سے اس لگو لگجانے کو کیا کہیے
ناحق کی اذیت سے دکھ پانے کو کیا کہیے
احوال مرا یہان تک پہنچانے کو کیا کہیے
یون مفت مین اب جیسے بعضن خجا ذکو کیا کہیے

اس دل سے مین کہتا تھا وہ مجھکو نبھاتا ہے
کیون اس لب شیرین کے باتون پہ تو جاتا ہے
گو زہر تو ہو میٹھا لیکن کوئی کھاتا ہے
یون دیدۂ و دانستہ جی کو کوئی کھوتا ہے
[illegible]

نہ زر کہ اوسے دیجے نہ زور کی ہے طاقت
نہ عجز سے کچھ حاصل نہ کام کرے منت
کس طرح سے کاٹون نہین کٹتی نہین یہ زحمت
کیا فکر کرون یارو لاحول ولا قوت
[illegible]

اس جینے سے بہتر ہے اب موت پہ دل دھرئیے
جل بجھیے کہین جا کر یا ڈوب کہین مرئیے
کس طور کٹین راتین کس طرح سے دن بھرئیے
کچھ بن نہین آتی ہے حیران ہو کیا کرئیے
[illegible]

مصرع کو یقین تیرے سودا نے سنا تھا کل
رقا ہے وہ تب سے یون بیہودہ گویا پاگل
ہے رعد غطنالان بجلی کی طرح بے کل
پھر پھر کے وہ پڑھتا ہے ہاتھون کے تئین مل مل
[illegible]

غم فراق سے سینہ تو شق ابھی نہ ہوا
سپید چہرہ برنگ افق ابھی سے ہے
جو جاؤن جاؤن کا مجھکو سبق ابھی سے ہے
شب فراق مین دل کو قلق ابھی سے ہے
[illegible]

دماغ دوستو میرے جو کج کلاہ کا ہے
نہ حور کا نہ پری کا نہ بادشاہ کا ہے
ہراس دل مین سمایا جو اوسکی راہ کا ہے
چلا نہین پہ ارادہ تو سیر ماہ کا ہے
[illegible]

روان ہو جیسے کہ نیسان کا قطرہ سوئے صدف
کمان سے جون ہو گریزندہ تیر سمت ہدف
کہ جیسے پرچہ کاغذ پہ ہووے خالی کف
مین لکھ چکا ہی نہین حال دل کا اسکی طرف
[illegible]

نگاہ تیری نے جسکے تئین کیا گھائل
وہ آج مر گیا ظالم اوٹھا کے درد دل
خدا کے واسطے چل دیکھ تو ارے قاتل
ہنوز دفن ہوا ہے نہین ترا بسمل
[illegible]

ہذا
مخمس از عشرت
است

ہوئے ہم اسکے جو مائل تو دکھ سہا عشرت
ہماری آنکھو نسے دن رات خون بہا عشرت
صبح سے شام تلک تو وہ خوش رہا عشرت
کسی نے شام کے آئی کو کیا کہا عشرت
[illegible]

ہذا

مخمس ارشاد

است

اس گردش افلاک سے حق آپ ہی سنبھالے
دنیا کی محبت سے مرے دل کو نکالے
یہ قوم دغاباز جفا ... سے رزا سے لے
کرتے ہین ہر اک بات مین کیا حیلے حوالے
[illegible]

افسوس عجب طرح کا آیا ہے زمانہ
جو دل سے یگانہ تھا ہوا ہے وہ بگانہ
جاتا ہون ہر اک کام کو مین خانہ بخانہ
کوئی مجھکو نپوچھے کہ یہ ہے کون فلانہ
[illegible]

پوچھے ہین اوسے جو کہ ہو زردار توانگر
مفلس کو نپوچھے وہ اگر ہووے برادر
آثار محبت کا نہین روے زمین پر
کیا غیر زمانہ ہے یہ اللہ اکبر
[illegible]

جو کچھ کہ بزرگون نے کہا ہے سو بجا ہے
دلکر نہ لگائے جو کسی سے تو بھلا ہے
دنیا مین ذرا چشم مروت نہ رہا ہے
جو تجھکو ملا اپنی غرض کا تو ملا ہے
[illegible]

اسوقت توقع نہین ماہ رو پدر سے
احمق ہین جو امید رکھین اپنے پسر سے
یہ مصرع عجب کس نے لکھا خون جگر سے
لائق ہے جو ہم اوسکو لکھین آب گہر سے
[illegible]

ارشاد تو عاقل ہے پر اک خوف خدا کر
جو دوست نظر آوے دل و جان تو فدا کر
مقدور سے اپنے نہ گذر کام سوا کر
کوئی طعنہ نہ مارے تجھے یہ مصرع سنا کر
[illegible]

ہذا

مخمس از کنور است

سودا ہے یار سے ہی نہایت بیقرار دل
مدت سے یک نگاہ کا ہے انتظار دل
شوق وصال یار ہوا اختیار دل
کیا کہیے کس قدر ہے سدا اضطرار دل
[illegible]

آشفتگی ہے دلکو نہایت او بیچ و تاب
آزردگی و خستگی رہتی ہے بیحساب
بے طرح روز و شب ہے اسی آہ اضطراب
ہے قید زلف یار دل خستہ کو عذاب
[illegible]

سنگ جفا سے شیشۂ دل چور ہو گیا — زخموں سے سینہ خانۂ زنبور ہو گیا
کر عشق ہر طرح سے میں مجبور ہو گیا — دیوانگی میں نام ہی مشہور ہو گیا
بار گراں سے عشق کے ہے زیر بار دل

چاہت نے ای کنور ہے مجھے نیم جان کیا — بار الم سے پشت دوتا جون کمان کیا
ہر طرح اس جہاں سے مجھے خستہ جان کیا — لے لے کے دلکو قید بزلف بتان کیا
تڑپے ہے سینہ میں مرے بے اختیار دل

مثلث از خان عالیشان فصاحت بیان
حکیم محمد مومن خان سلمہ الرحمان

لذت فراست در دل شیدا گریستن — خوش در خور است حسرت طوبا گریستن
پنہان ملول بودن و پیدا گریستن

مت بے حجاب ہو تو نہ یوں جھانک جا بجا — ای دیدہ دار پاس کہ مقبول عشق کو
رسوا نگاہ کردن و رسوا گریستن

منظور ہے کچھ اور کہ اشک آنکھ سے چلے — من کیستم کہ گریہ بجا الم کند دلے
مے زیبدت بنرگس شہلا گریستن

ہیں خون فشانیاں عبث ای چشم اشکبار — گر کام دل بگریہ میسر شدی وبال
صد سال میتوان بتمنا گریستن

حیران دیکھ ربط گل و شبنم ای ہزار — بیدرد در رہ صحبت ارباب دل چہ کار
خندیدن آشنا بود و بر گریستن

اس طرح سے نہ یار دے ہیں کس لئے تو ہے خون — عمرم بگریہای ہوس صرف شد کنون

عمرم بتازه باید و دو اگریستن

ای شیخ میر بنده و خلد برین بہشت
گا ہے بیاد سرو قدسے گریم خوش آشنا

تا کے بشوق سدره و طوبے گریستن

لاکھون تباه حال ہین اوی اشکبار ایک
ہرکس کہ ہست گریہ بحالش رسد لیک

نتوان بعالم تن تنہا گریستن

مومن یہ کہدو جا کے کہ ہی گرچہ دلبہ اشتیاق
عرفی زگریہ دست ندار ی کہ در فراق

در روت ز دل سے بر دو الا گریستن

مسدس قدوی

سنیو ذرا یہ گفتگو شب کو بر دو آ بجو
مشغل سے تھی رو بہ رو ہم یار تھا خوبرو
تھے تیے تجہ سے سبو سبو ملکے صنم سے رو بہ رو
لیکن ہو وہ سب رفو آخر شب نے منہ او

صبح دمید شب گذشت ماه شبینه خانه رفت
روی سحر سیه کنید یار بہانه رفت

پینے کیے تھے واه واه شیشکو فرحی عجب
سینہ لسینہ لب بلب یونہین کٹی تمام شب
بزم شراب اگ و رنگ او ر بغل مین غنچہ لب
عین خوشی مین کیا ہوا دیکھو تو یار روبہ غضب

صبح دمید شب گذشت ماه شبینه خانه رفت
روی سحر سیه کنید یار بدین بہانه رفت

یار نے کی تھی روشنی صحن چمن پانچ طرف
اب روان ومیکشی بانگ نے و صدای دف
نهر و ن کے لب کے دار پر حسنکو چراغ صف بصف
کیا یہ سما بندھا جو تھا مفت گیا بکف

صبح دمید شب گذشت ماه شبینه خانه رفت
روی سحر سیه کنید یار بدین بہانه رفت

شام سی لیکے تا سحر جشن رہا ہماری گھر
ہم تھے نشہ مین بیخبر آیا کہین سے سیمبر

تنگ گرفتش بہ بر دست بزلف وو ر کمر
شوق تو دل مین بہتیر وقت گیا وے گذر

صبح دمید شب گذشت ماہ شبینہ خانہ رفت
روے سحر سیہ کنید یار بدین بہانہ رفت

لذت عیش و زندگی تھا اٹھر یہ تھا صبح تلک
سوتے تھے ہم پلنگ پر ملکو صنم سے بید ھڑک
بزم و فسرات اگ و رنگ ماہ وہ کیا ا ور نزدیک
نیند کو آنکھہ کھل گئی دیکھون مین کیا یک بیک

صبح دمید شب گذشت ماہ شبینہ خانہ رفت
روے سحر سیہ کنید یار باین بہانہ رفت

شب کو وہ شوخ دلربا صبر کی لیگیا متاع
فدوی نے اوس سے یک ذرہ پایا نہ کچھہ کبھی انتفاع
اوسکے ہی عشق مین افترا اوسکو سخن مین اختراع
باتون مین شب گذر گئی اور پکارے الوداع

صبح دمید شب گذشت ماہ شبینہ خانہ رفت
روے سحر سیہ کنید یار باین بہانہ رفت

ہذا شمہ از کلام فصاحت و بلاغت شعار حکیم محمد مومن خان سلمہ الغفار

ای چارہ گر آ جلد کہ دم چار گھڑی ہے
کیون پہلے سے درمان مین اثر بد اثری ہے
ہو جاؤن مین جان بر تو تری ناموری ہے
مین جان سے مرتا ہون تجھے بیخبری ہے
اپنی سی تو کر دیکھہ عجب نسخہ وری ہے
یون دعوے صرفہ تو بیہودہ سری ہے

گر ہمسے مریضون کی دوا ہووے تو جانین
بیمار محبت کو شفا ہووے تو جانین

ہر چند کہ درمان نہین عشق بتان کا
مرتا قلق ہجر مین بخیا ہے یہان کا
وہ حال نہین ہے دل بیتاب و توان کا
زخم دل مجروح پہ لگتا نہین ٹانکا
پیشکہ ہوا سہل سلاج اپنی تو جان کا
تھمتا نظر آتا ہے لہو زخم نہان کا

تاثیر دوا اب تری گر جاے تو کر جاے
ہر چند کہ ناسور سے بھر جاے تو بھر جاے

نسخے کی اس دشمن جانی تو پھر اب
بیطاقتی جان نہین آزار قضا اب
وہ عشق کی خاطر ہے نہ وہ پاس وفا اب

گر تھا مرض الموت پہ ممکن ہی شفا اب
سینے سے مرے ہاتھ جدا ہونے لگا اب
وہ فتنہ کی الفت ہی نہ وہ شوق لقا اب

کچھ کام نہین پیچ و خم زلف دوتا سے
کھایا کرے پل سیکڑون اب میری بلا سے

یک عمر تلک زیست سے بیزار رہا مین
معشوق کے پرہیز سے بیمار رہا مین
کیا کیا نہ مصیبت مین گرفتار رہا مین

مشتق ستم وقت صدا آزار رہا مین
بے جرم سزاؤن کا سزاوار رہا مین
افسردہ دل گرمی اغیار رہا مین

آخر طپش اس آتش خاموش مین آئی
جان گرمی غیرت سے غضب جوش مین آئی

کل گھر مین جو بیٹھے تھے سراسیمہ و حیران
غصے کے سبب چھپ سکی رنجش پنہان
انصاف کرو صبر کرے کب تلک انسان

اوس حال کے دیکھے سے ہوا حال پریشان
سمجھا مین کہ یون بھی تو ہی مایوسی حرمان
ناچار کہا طعن سے ہنس کے کہ مری جان

کس سوچ مین بیٹھے ہو ذرا سر تو اوٹھاؤ
گو دل نہین ملتا ہے پر آنکھین تو ملاؤ

دیکھو تو ادھر کو کبھی پیار سے ہم بھی
منظور نظر صورت اغیار تھے ہم بھی

غیرون کی طرح محرم اسرار تھے ہم بھی
اوس چشم عنایت کے سزاوار تھے ہم بھی

یون شربت دیدار سم آمیز نہین تھا
کچھ نرگس بیمار کو پرہیز نہین تھا

کیسے تو یہ کیا بات ہے قربان تمہارے
ہے ناز نہ ایما نہ ادائیں نہ اشارے
آئے کبھی برسون مین تو آتے ہی سدھارے
کچھ طور نظر آتے ہین بدلے ہوئے سارے
اب کس لیے رہتے نہین تم گھر مین ہمارے
بیٹھے بھی اگر پاس تو چپ شرم کے مارے

پھر کس لیے گھونگھٹ رخ روشن پہ لیا ہے
پھر کیون نئے سر سے وہی پہلی سی حیا ہے

وہ بھی تو ہون مین ہمدم و دمساز تمہارا
وہ جسکے سوا صرف سب انداز تمہارا
وہ محرم ہر غمزہ و غماز تمہارا
مد نظر چشم نظر باز تمہارا
یک عمر تلک جسپر رہا ناز تمہارا
پوشیدہ نہ تھا جس سے کوئی راز تمہارا

حسن آئینۂ دیدۂ دیدار طلب تھا
سر حلقۂ عشاق وفادار لقب تھا

وہ مہر وہ الفت وہ محبت ہی نہین ہے
بیہودہ سدا ابروے خمدار مین چین ہے
آتے ہی یہان بس چلے جاؤنگے یقین ہے
یا طبع مین الطاف تھی یا سر بکین ہے
بیوجہ شب و روز شکن زیب جبین ہے
اب ہوش کہان آپکے مین بیان کہین ہے

فرق آہ پڑا طرز ملاقات مین کیسا
غصہ ہی چلا آتا ہے ہر بات مین کیسا

وہ پیچ خم طرۂ طرار کہان ہے
وہ ناز کی نرگس بیمار کہان ہے
وہ لوسے تن رشک سمن زار کہان ہے
وہ کشمکش کاکل خمدار کہان ہے
وہ تازگی رونق رخسار کہان ہے
وہ رنگ گلنار کہان ہے

گلگونہ سے چہرے پہ کدورت ہی نہین ہے
بدلے گئے کچھ تم تو وہ صورت ہی نہین ہے

ہے طبع مین ہر روز فزون رنج فزائی
اپنے مین سمائے نہین کیا ولین سمائی

یہ تندی خو تو نہین کچھ گرم ادائی | اس شعلہ مزاجی نے مری جان جلائی
ہر ایک سے ہر بات پہ ہوتی ہے لڑائی | کیون خصلت مذموم پسند آپکو آئی

کسواسطے بیوجہ غضبناک ہوئے ہو
کچھ شرم مین تھا عیب کہ بیباک ہوئے ہو

تم گھر مین کہان آئے کہ گویا غضب آیا | کوئی ہو جہان سامنے آیا غضب آیا
کچھ خیر تو ہے ایسا کہان کا غضب آیا | پھر لڑکے چلے جاتے ہو یہ کیا غضب آیا
سمجھو تو ذرا بات کہ بیجا غضب آیا | گھر والے کہان جائین یہ کیسا غضب آیا

بیوجہ عداوت کا سزاوار تو مین ہون
اور ورنہ ہے کیون ظلم گنہگار تو مین ہون

ہر ایک سے بگڑ کر مرے دم پر نہ بن آؤ | وہ بات جہان رہتے ہو اب بھی وہین جاؤ
کیون ہاتھ سے جاتے ہو تم اتنا بھی نہ آؤ | جو تمکو سنایا کرین تم اوسکو سناؤ
دل سرد ہوا تم سے مزاجی نہ جلاؤ | اس گرمی الفت کو نہیں اب آگ لگاؤ

کب تک جلے کوئی یہ طپش خاک مین ملجاے
ٹھنڈا ہو کلیجہ جو کہین سوزش دل جاے

افسوس مرے غم نے نکی تجھسے سرایت | بیفائدہ ہی آئی نظر حرف و حکایت
آئی وہی ورپیش جو تھی عشق کی غایت | بیجا ہین گلے سب تیرے بیہودہ شکایت
بھولے سے جو ملجاتے ہو یہ بھی ہی عنایت | لیتے ہون سبب پوچھکے شرمندہ نہایت

ہے [illegible] بجا بات یہ بھائی مرے جیکو
سچ کہتے ہو دل مین نے دیا اور کسیکو

مین ہی تو رہا ہون کہ شب کو خوش و خرم | پینے ہی تو کی بادہ کشی غیر سے باہم
میرے ہی نظر سے ہے عیان نیند کا عالم | آتی ہے جمائی پہ جمائی مجھے ہر دم

[illegible]

انگڑائیان لیتا ہون پڑا مین ہی تو ہر دم — میرے ہی تو گردن مین پڑا جاہی کیچہ خم

میرے ہی تو انکھون مین غضب نیند بھری ہے
میری ہی جبین ہے یہ جو گھٹنے پہ دھری ہے

مین ہی تو کہین رات کو بیدار رہا ہون — مین ہی تو ہم آغوش طلبگار رہا ہون
مین ہی تو مئی وصل سے سرشار رہا ہون — مین ہی تو کف غیرت می خوار رہا ہون
ملک ہوس تازہ خریدار رہا ہون — لذت دہ اوباش ہوس کار رہا ہون

بدمستیان میری ہی تو انکھون سے عیان ہین
میرے ہی تو ہونٹون پہ یہ دانتون کے نشان ہین

کوئی نہ کہے یہ کہ سکھایا ہے کسی نے — تجھکو مری جان سے لگایا ہے کسی نے
بیجرم یہ طوفان اوٹھایا ہے کسی نے — ایسا مجھے دیوانہ بنایا ہے کسی نے
یہ جھوٹ تجھے نہین سچ ہی جتایا ہے کسی نے — کیا کیا نہین انکھون سے دکھایا ہی کسی نے

یون مان لے ایسا کوئی نادان نہین ہے
تم غیر سے ملتے ہو یہ طوفان نہین ہے

کیون لوگ لگے آپ پہ بہتان لگانے — یہ بات تم اوس سے کہو جو بات کو ما نے
مین نے تجھین جانا کوئی جانے کہ نجانے — سب عذر ہین بیفائدہ بیہودہ بہانے
کچھ خبر ہے مجھسے بھی لگے باتین بنانے — معلوم ہین سارے مجھے جتنے ہین ٹھکانے

گر کہیے تو اک ایک کا مین نام بتاؤن
یہ پردۂ ناموس کہ ہے چاک اوٹھاؤن

یہ بات تو ہے آپ کی گفتار سے ظاہر — یہ حال تو ہے آپ کی رفتار سے ظاہر
اقرار ہے صاف آپکے انکار سے ظاہر — ہے مستی شب نرگس میخوار سے ظاہر
عالم ہے خزان کا گل خسار سے ظاہر — بدطوری دوشینہ ہی اطوار سے ظاہر

کیا شکل بگاڑی ہے بس اب منہ نہ بناؤ
آئینہ دکھا دیوین تو صورت نہ دکھاؤ

کیا تو ہے کیونکر نہ اوٹھے درد جگر مین
یک آن کبھی مجھسے نہ ملو آٹھہ پہر مین
سنتا ہون شب و روز تمھین بزم دگر مین
میری تو بغل خالی ہے آپ اور کے بر مین
گھر چھوڑ کے اپنا رہو یون اور کے گھر مین
کیونکر نہو تاریک جہان میری نظر مین

ہر روز تو ای مہر درخشان ہے کہین اور
ہر رات تو اے شمع شبستان ہے کہین اور

ہے وقت اگر دل مین سمجھ جاؤ تو بہتر
بیباکی بیصرف سے شرماؤ تو بہتر
اغیار کے ملنے کی قسم کھاؤ تو بہتر
اندیشۂ انجام سے پچھتاؤ تو بہتر
جو دل مین ٹھہرتی نہین ٹھہراؤ تو بہتر
اب بھی جو ان اطوار سے باز آؤ تو بہتر

پھر ورنہ مری طرح سے پچھتاؤ گے دیکھو
اپنے کیے کی تم بھی سزا پاؤ گے دیکھو

کچھ تم ہی تو دلبر نہین آیا رجہان مین
باقی ہین ابھی دل کے طلبگار جہانمین
نکلین گے بہت آپکے اغیار جہانمین
تم سے تو زیادہ ہین طرحدار جہان مین
اس جنس کی ہے گرمی بازار جہانمین
میرے بھی ہزارون ہین خریدار جہانمین

معشوق مجھے گر تمھین عشاق بہت ہین
یہ یاد رہے میرے بھی مشتاق بہت ہین

کیا ایسی نئی مجھپہ کہ پامال وفا ہون
تم چھوڑ دو یون اور مین پابند وفا ہون
یہ چاہیے مجھکو بھی کہ اب اورکو چاہون
تم اتنے بگڑ جاؤ مین او سیر بھی بنا ہون
تمسے نہون آزردہ مین کوجی سے خفا ہون
ایسے کسی معشوقۂ دلجو پہ فدا ہون

ہر دم جو سوئے عاشق مضطر نگران ہو

[illegible]

چمن بے نظیر

فکر ستم اسکے دل نازک پہ گران ہے

یون دلشکن عاشق جانباز نہووے — جون مور زبان حادثہ پرواز نہووے
ہر ناکس وکس محرم ہمراز نہووے — ان بوالہوسون سے کبھی دمساز نہووے
بار فلک تفرقہ انداز نہووے — بیصرفہ اداؤن سے کوئی ناز نہووے

کیا ذکر ہے بوسے کی توجہ طلبی ہے
کچھ بات ہی وہ بات کریگا او رسبی ہے

لازم ہے کہ ضد سے تری ہر بزم مین جاؤن — دیکھے کہ نہ دیکھے کوئی احوال دکھاؤن
ہر ایک کو افسانہ دلچسپ سناؤن — یہ تیری جفا اسکی وفا سبکو جتاؤن
اس شعلہ زبانی سے مین کیا کیا ہی جلاؤن — شاعر ہی تو ہون شکوہ شکایت پہ جو آؤن

مشہور ہے اور تجھے بدنام کرون مین
بدنام تجھے اور ہے خود کام کرون مین

پھر مون کو ملامت سے تیری حذر نہ آوے — ہر کوئی بہانہ سے مرا قصہ سناوے
یون غیر کے سینے تو کیا کیا نہ بن آوے — طعنے تجھے دیوے کے جو دم ناک مین لاوے
تو بیٹھ رہے شہر سے اور وہ نہ بلاوے — پروا نکرے تجھ کبھی تو جاوے کہ نہ جاوے

ہرگز سبب ترک ملاقات نپوچھے
لگجاوے تجھے چپ یہ کوئی بات نپوچھے

یہ نالہ جو لب پر کہ خداوند دو عالم — ہم کبھی کبھی رشتے تجھے جہانمین خوش وخرم
کس جرم کی تعزیر مین یون خوار ہوے ہم — جتنی کہ ہوئی تھی خوشی اتنا ہی ہوا غم
وہ عیش جو یاد آئین تو کیا کیا نہو ماتم — ولیکن کیے سو حسرت وافسوس ہر دم

جلتا ہون جو مین کہین افروز کہان ہے
دل داغ ہی تو اے مرے دل سوز کہان ہے

ہوان حرکا تو نسے ندامت مجھے کیا کیا
وہ رو سکے خیال آہ لے کر یہ چین نے کیا کیا
قسمت ہی بری ہو تو کرے کوئی بھلا کیا
الزام وہ دین کیونکر اسومین سکی خطا کیا
ہر وقت ہو افسوس کہ ہی ہے یہ کیا کیا
عاشق نرہا کوئی تو معشوق رہا کیا
ہر ایک سے کہے کچھ مجھے تدبیر بتا دو
اس وحشی رم خوردہ کی تسخیر بتا دو

ہر ایک بہانہ سے مجھے جلوہ دکھا جاے
ہر آن نئی آن سے وہ رو برو آجاے
ہر لحظہ مری سامنے سے ہنس کے چلا جاے
ہر وقت شرارت سے نئی آگ لگا جاے
ہر شوخ اشارت سے مرے دلکو لٹا جاے
یہ شعر سدا میر کے سنا کر کو پڑھا جاے
کیا کیجے ہمین ناز اوٹھایا نہین جاتا
روٹھے کو منانے یہ منایا نہین جاتا

پھر دل اُٹھ بات سے گو بات کو ٹالون
پھر جاؤن نہ سنبھلے مری ہر چند سنبھالون
نا چار ہو پھر آپ سے مین تجھکو منالون
بیتاب ہو پیش ہو کر چھاتی سے لگالون
پھر دل کے نئی سر سے سب ارمان نکالون
تجھکو کبھی مین اپنا سا و فادار بنالون
ہے نام جو پھر تابع فرمان کرون مین
مومن ہون تو تجھکو بھی مسلمان کرون مین

واسوخت میان قلندر بخش صاحب المتخلص بہ جرأت

یا رب اندوہ جدائی سے تو مرنا بہتر
گذرنے غم جیسے تو بس جیسے گذرنا بہتر
بحر الفت مین قدم کا نہین دھرنا بہتر
ہے کنارا ہی اب اس چاہ سے کرنا بہتر
رفتہ رفتہ ہوئے اب لجۂ آفت مین غریق
موج زن دلمین رہا جسکے یہ دریائے عمیق

[illegible]

قیس و فرہاد سے اس ہجر میں کہون شرک — بہ گئے آہ خدا جانے کہان جون خاشاک
آشنا مثل صبا جو کوئی مجسے کیا خاک — حاصل رہا یہی ہے کہ جگر ہووے چاک

مجسے جون موج روان جسکا پڑا او بچہڑا
نہ ملا پہ نہ ملا اوسکو کہین تہل پڑا

دل کو ہر چند مین سمجھایا کہ او خانہ خراب — جان اس ہستی موہوم کو تو نقش بر آب
جی لگا کر کسی بیرحم سے مت ہو بیتاب — اب جو دیکھا تو دم آنکھو مین ہے مانند حباب

کوئی دم کا جو یہ مہمان نظر آتا ہے
ایک دریا مری آنکھون سے بہا جاتا ہے

جس ستمگر نے کیا آہ یہ حال دل زار — جی مین آتا ہے کہ روکش ہو نہیں او سرکو پیار
اور کہون صاف کہ اب حسن ترا ای ظلم شعار — واقف اس راز سے ہے ایک سے دنیا بہ ہزار

محو نظارہ ترا تا کہ یہ دل تہا نہ ہرا
تازگی پر گل رخسار کب ایسا تہا ترا

آئینہ دیدۂ حیران نے دکھایا تجھکو — حسن سے آگاہ نہ تہا تو وہ جتایا تجھکو
دلکی بیتابی نے کیا کیا نہ سمجھایا تجھکو — اپنی وحشت مین پریزاد بنایا تجھکو

آنکھ ہر ایک سے ورنہ تری شرماتی تہی
کل کی ہے بات تجھے بات نکر آتی تہی

تجھ مین یہ خوبی گفتار کہان تہی توبہ — ایسی اٹکھیلی کی رفتار کہان تہی توبہ
طبع عالم کی طلبگار کہان تہی توبہ — اسقدر گرمی بازار کہان تہی توبہ

اپنے ہی چاہنے سے تو یہ نمودار ہوا
کہ ترے حسن کا ہر ایک طلبگار ہوا

آشنا آنکھ نہ غمزے سے ذرا تہی وللہ — دلبری کے نہ کچھ انداز سے تہا تو آگاہ

[illegible]

تھانہ یہ ناز و کرشمہ نہ یہ شوخی کی نگاہ — مین تو حیران ہون تجھے دیکھکے سبحان اللہ

بیوفا ایسے بھی ہوتے ہین جہان مین محبوب
اپنی اس خوبی پہ مغرور ہوا تو کیا خوب

جامہ زیبی سے کہان زیب مین تھا یہ لباس — آئی مخمل سے بدن مین تھی یہ گلگی باس
گفتگو غیر محل تھی تری جنون تھی اودہر — پاس ان سبکا ہوا اٹھنے سے اپنے پاس

اب جو کچھہ اور بنا تو تو ہمین سمجھ غیر
گر یہی بات ترے دل مین سمائی تو خیر

مل نہ مل پاس مرے بیٹھہ نہ بیٹھہ اگر نہ آ — تجھکو بہکایا جنھون نے اونھین ظاہر اپنے بلا
میری ملنے سے اوٹھا ہاتھہ اونھین پر جا بیٹھا — پر یہ تو دیکھیو کیا اسکا مزا دیکھے گا

ایسے محبوب سے دل اپنا لگاؤن مین بھی
کہ جو کچھہ تو نے دکھایا سو دکھاؤن مین بھی

چشم پوشی نے تری اتنو سوجھایا یہی — کہ لگاؤن کسی اب ایسی ہی محبوب سے جی
چار سو دھوم ہو خوبان جہانین جسکی — ناز بیجا سے جو آزردہ کرے دل نہ کبھی

قد قیامت ہو رخ آفت ہو بلا زلف سیاہ
چتونون مین یہ شرارت ہو کہ اللہ اللہ

سر سے لے پاؤن تلک کوئی ہو ایسی جا — حسن خوبی کے سبب نہ کہین جس کو تیرا
ہووے اک حسن کی تصویر کھینچی سراپا — جاوے دل جس پہ کہ نقاش ازل کا بھی کھینچا

جبکہ ہنس بولکے وہ مجھسے مقابل ہووے
سو چکر دل مین تو کچھہ اپنے کیے کو رووے

بال بکھری ہوئی پر دیکھے جو اوسکا مکھڑا — جی بکھرنے لگے ہو حال پریشان تیرا
اور نظر آئے جو اوس ماہ جبین کا ماتھا — عقل و دین کھو کر تو سر رو مین سجدہ جبین جھکا

تیغ ابرو کی جو دیانت کرے ترانی — پڑے تو ایسا ہی مارا کہ نہ مانگی پانی

آنکھیں جو جادو بھری تجھکو اگر آئیں نظر — شکل نرگس رہی آنکھوں میں کچھ نور بصر
اور رخسار بھری ایسے ہی ہوں رشک قمر — جان دیکھ جنہیں بس تو ٹھنڈی ہی بھر بھر
تیری [illegible] اوس غیرت خورشید کو لائے — تو خجالت سے کبھی منہ نہ کسی کو دکھلائے

کان وہ کان ملاحت ہوں کہ تو دیکھے تو اگر — صورت گل نہ سنے کچھ تو رہے اپنی خبر
رنگ سے یہ ہو [illegible] کا ساکہ دیکھے تو اگر — سب کو رنج آئی تو اجون گل تر مردہ نظر
ہو [illegible] بالے کی ایسی ہی جو دیکھے تو — غم فرقت [illegible] ہو کتنا تری پالے جی کو

بینی ایسی ہو کہ دیکھے تو یہ ہو حال ترا — لوگ کیا جانے لالا کے سونگھا دیں کیا کیا
تسریع مضمون کی پھڑک سے یہ ہو [illegible] — کہ تجھو [illegible] سے بھی جا نہ دل کا دھڑکا
اوسکی بو باس میں [illegible] — تجھکو کھلاؤں میں [illegible] نا کہیں دم لاؤں ترا

غبغب ایسا ہی چاہ ذقن اوسکی نظر تجھکو جو آئے — غوطہ تو بحر تفکر میں پڑا کھون کھائے
گردن ایسی کہ صفا اوسکی کوئی کیا پائے — دیکھکر جسکی صفا صبح کی پو پھٹ جائے
حق تو یہ ہے کہ گلا تجکو دکھا دیوے — خون نا حق کوئی گردن پہ جو اپنی لیوے

دیکھ کر گال اوسکے تجھے کہنے لگے اہل نظر — دیکھتا کیا ہی کہ یکساں ہیں دونوں احمر
شورش حسن سے خورشید بھی لکھ لیوے سر — آہ کا نیکلتے ہی رشک سے پھٹ جائے جگر
بو سے جو بید کی [illegible] تجھکو پامال کرے — مارے غیرت [illegible] تو منہ لال کرے

ساعد و بازو بھی ایسے ہی ہوں نازک [illegible] — شاخ گل جو میں [illegible] ہوا میں جون مست
ہو ہر انگشت نگارین کا یہ عالم تا دست — جوش سے پنجہ مژگان ہو جسے دیکھکر پست
سیر تب ہو کہ جو گلشن میں وہ دست گلدستہ — ہاتھ میں [illegible] ہاتھ ملے بیٹھا تو

سخت ایسی ہی ہو ایسی ہون کا فرپستان — تکلیں جب شکل بہم ہو دو انار صفہان
ہون ترنج جس حسن بھی اون پہ حیران — دیکھکر دست بغل ہون جنھیں خوبان جہان

پھر کہا تجھ سے لگے جو منہ دا تولے ۔ ماری حسرت کے تو بیٹھا ہوا چھاتی کوٹے

شکم پاک سپیدی کی لونی سا ہوا ایسا شفاف ۔ لوح سیمین کوئی جس طور بنا لاوے صاف
دیکھیے غور سے اوسکو جو بچشم انصاف ۔ صورت چشمہ نبے دیکھئے کو اوسکی ناف
گورا گورا وہ شکم دیکھے جو مہتاب سا تو ۔ پیٹ پکڑے ہوئی پھرتا پھرے بیتاب سا تو

وہ کمر جس سے کہ وابستہ رہے تار نفس ۔ ہو سرین گول بھرین ایسین ہون ایسی ہی کہ بس
دیدہ حسن کو بھی دیکھے جنکی ہو ہوس ۔ ساق پا ہو یہ بلورین جو انھین کیجے مس
بیٹھکر دست محبت کو دباؤن کیا کیا ۔ تجھکو دکھلا کے مین جون شمع جلاؤن کیا کیا

پاؤن جو پاؤن ہون ایسے کہ جب انکو پاؤن ۔ کبھی سہلاؤن کف پا کبھی آنکھون سے لگاؤن
اور جو ہاتھون مین اوٹھاؤن تو عجب لطف اوٹھاؤن ۔ پھر وہ لطف اوٹھانا تجھے ٹھلا کے دکھاؤن
حسرت وصل مین کھاوے تجھے وہ ایسے گرہ ۔ جسکے ہو نام سنے اوسکے تو آپاؤن پڑے

گفتگو ایسی کہ ہر بات پہ اوسکے اعجاز ۔ گرمی عشوہ و انداز و ادا ہو اور ناز
گدگدی دیکھنے سے دلمین ہو بدن پہ گداز ۔ ہووے پاک حسن کی تصویر کھینچی خوش انداز
لگا ہے وہ مستی حسن سے بیہوش کرے ۔ اپنے گھر آگ کو تو وقت فراموش کرے

اوس سے ہو گرم سخن تجھکو جلاؤن ظالم ۔ ظلم جو تو نے دکھایا ہے دکھاؤن ظالم
اپنا دل شاد کرون تجھکو کڑھاؤن ظالم ۔ چاہیے اب تجھے ایسا بھی بھلاؤن ظالم
کہ مری یاد مین دن رات تو فریاد کرے ۔ ایسی یاد اپنی دلاؤن کہ بہت یاد کرے

سارے عالم سے ترے واسطے منہ موڑا ہے ۔ رشتہ ربط ہر اک شخص سے مین توڑا ہے
تجھ سوا اور کسی سے نہ تھا گٹھ جوڑا ہے ۔ تو نے ناحق کا دیا مجکو یہ ٹک توڑا ہے
کیا کہون جل نے مری کوفت اوٹھائی کیسی ۔ ہٹ تری تفرقہ انداز کی ایسی تیسی

تو نے سمجھا کہ بڑا اب مجھسے ہے اس شخص کو کام ۔ جملہ خوبان جہان جسکے ہین مشتاق مدام
حوریان خلد سے کرتی ہین جسے جھک کے سلام ۔ بیوفائی کے اس آغاز کا بس ہے انجام

ظاہر اتو تو نہین صبر دل شیدا ہو — چاہیے چاہنے والا کوئی اب پیدا ہو
دل سے سب محو کیے تو نے جو تھے قول و قرار — بھولے لے اے عہد شکن مجھکو وہ کل اور مدار
یہ غم درد جدائی مین ہون مین زار و نزار — تیری نظرون مین نہین گرچہ مرا عز و وقار
نہ رکھون پر نہ رکھون تجھسے محبت مین کبھی — تو ہے مغرور تو ہون نام کا جرات مین بھی

واسوخت شیخ ولی محمد اکبرآبادی المتخلص بہ نظیر ادام اللہ فیضہ

سب مجھے ای دوست تیرا ہجر اب ایسا ستاتا ہے — کہ دشمن بھی مرے اب حال پر آنسو بہاتا ہے
یہ بیتابی یہ بیخوابی یہ بے چینی دکھاتا ہے — نہ گھر مین دل ہی لگتا ہے نہ صحرا مجھکو بھاتا ہے
اگر کچھ منہ سے کہتا ہون مزا الفت کا جاتا ہے — و گر چپکا مین رہتا ہون کلیجہ منہ کو آتا ہے
مرا دردیست اندر دل اگر گویم زبان سوزد — و گر دم درکشم ترسم کہ مغز استخوان سوزد
جو مین ایسا جانتی کہ پیت کیے دکھ ہوے — نگر ڈھنڈورا پھیرتی کہ پیت کرے نہ کوے

نہ تھا معلوم الفت مین کہ غم کھانا بھی ہوتا ہے — جگر کی بیکلی اور دل کا گھبرانا بھی ہوتا ہے
سسکنا آہ کرنا اشک بھر لانا بھی ہوتا ہے — تڑپنا لوٹنا بیتاب ہو جانا بھی ہوتا ہے
کیے پر اپنے آخر کو یہ غم کھانا بھی ہوتا ہے — کف افسوس کو مل مل کے پچھتانا بھی ہوتا ہے
اگر دانستمی از روز ازل داغ جدائی را — نمی کردم بدل روشن چراغ آشنائی را
کوک کرون تو جگ ہنسے اور جی کو لاگی گھاو — ایسی کٹھن سنیہ کو کہو بدھ کرون اوپاو

صبح سے شام تک صحرا مین پھرتا دل کو مین مارے — لگا کے شام سے تا صبح گنتا رات کے تارے
لبون پر آہ دل پر داغ جون آتش کے انگارے — جسے دل چاہتا ہے اوسکو پروا کچھ نہین بارے
جو اوسکی ہے یہی مرضی تو ہم ناچار ہین پیارے — مگر اوسکے تصور مین یہی کہتے ہین بیچارے
ز حال من چہ گویم چون نمی داری خبر یارا — دل من سوخت مہجوری شما در دل اثر یارا
آہ دئی کیسی کٹھن ان چاہت کے سنگ — دیپک کے بھاوے نہین جل جل مرے پتنگ

غضب ہے ایک تو دل تنگ ہو اور جی بھی گھبراوے
تس اوپر پہر گھڑی اس مہ لقا کی شکل یاد آوے
نہ وہ دن ڈھلکے کیونکر کٹے نہ جی کسطرح گھبراوے
در و دیوار سے کیونکر نہ سر اپنے کو ٹکراوے
لگی ہو آگ دلمین پھر وہ بجھنے کسطرح پاوے
مگر جسنے لگائی ہو وہی آکر بجھا جاوے

چہ جور دل آتش ہجران غم او را کہ نشاند
مگر انکس کہ آتش زد ہمون آبی بفشاند
ہردی اندر دون لگی تو دھوان پر ہو ٹھے
جاتن لاگی سو جانی دوجا جانی نا کوے

کبھی ہو کر گریبان چاک صحرا کو نکلتا ہون
کبھی گھبرا کے پھر گھر کی طرف لاچار چلتا ہون
لگی ہے آگ دلمین شمع سان جلکر پگھلتا ہون
دھوان اوٹھتا ہے آہوں کا بر رنگ دم جلتا ہون
بدن مین دیکھکر شعلے بھڑکتے ہاتھ ملتا ہون
پھپھولے تن مین اوٹھتے ہین بتی کی طرح جلتا ہون

زتاب آتش دوری کہ بی سوز و داغ جانان
نمود ہر نبض من ہر آبلہ دست طبیبان را
برہ کی آگ تن مین لگی جلین لگو سگات
ناری چھوئی بید کی پڑے پھپھولے ہاتھ

کہان تک کھاؤن اس غم کو کہ اب کھایا نہین جاتا
دل بیتاب کو باتون سے سمجھایا نہین جاتا
قدم رکھتا ہون جس جا پر تو سرکایا نہین جاتا
جہان پر بیٹھتا ہون وہان سے پھر اوٹھا نہین جاتا
جو جاہون بھاگ جاؤن بھاگ بھی جایا نہین جاتا
اور آہو دشت مین رستہ کہین پایا نہین جاتا

مکان یار دور و من ندارم طاقت ورہ دل
عجب مشکل افتادم چسان طی سازم این منزل
کیا کہون کس سے کہون لیکر پیا دہ دور
اڑ نہ سکون گر گر پڑون ہون بچھور کی ٹھور

ادھر دل مجھسے کہتا ہے کہ چل تو یار کے ڈیرے
ادھر تن مجھکو کہتا ہے کہ تو دکھ مجھکو مت دیرے
جو کہنا دل کا سنتا ہون تو وہ رہتا ہے گھر تیرے
اگر تن کی سنون باتین تو پھر دکھ ہو وے بہتیرے
نہ دل مانے نہ تن مانے ہر اک اپنی طرف پھیرے
کرون کیا اے نظیر ایسی جو مشکل آن کر گھیرے

دلم دلدار می جوید تنم آرام سے خواہد
عجائب کشمکش دارم کہ جانم مفت میکاہد
دل چاہے دلدار کو تن چاہے آرام
دو بدھا مین دوؤ گئے مایا ملی نہ رام

ترجیع بند حکیم محمد مومن خان سلمہ الرحمان

جاے عبرت ہے مرا احوال پریشان یارو
دل لگاکر ہوا مین سخت پریشان یارو
جی کی جی ہی مین رہی بات نہونے پائی

آس توڑے سے ہے یہ مایوسی و حرمان یارو
ہاے افسوس نہ نکلا کوئی ارمان یارو
ایک بھی اوس سے ملاقات نہونے پائی

دل نہ دیتے اگر اوسکو تو نہوتے بدنام
رنج کبھی ہوتے ہین الفت مین پیہ از آرام
جی کی جی ہی مین رہی بات نہونے پائی

کیا خبر تھی کہ اس آغاز کا کیا ہے انجام
کبھی دنیا مین نہوگا کوئی ہمسا نا کام
ایک بھی اوس سے ملاقات نہونے پائی

جذبہ عشق اسے کھینچ کے لایا نہ کبھی
ماجراے الم و درد سنایا نہ کبھی
جی کی جی ہی مین رہی بات نہونے پائی

اثر اس نالہ دلکش مین کبھی پایا نہ کبھی
سخن شوق غرض لب تلک آیا نہ کبھی
ایک بھی اوس سے ملاقات نہونے پائی

ایکدم صحبت دلدار میسر نہوئی
عشرت و عیش سے فرصت آکے دم بھر نہوئی
جی کی جی ہی مین رہی بات نہونے پائی

نظر لطف و عنایت کبھی ہمپر نہوئی
اپنے ملنے کو کوئی جاے مقرر نہوئی
ایک بھی اوس سے ملاقات نہونے پائی

ایکدم صحبت اعدا سے کنارا نہ ہوا
غرض ہمکو قلق و رنج کا یارا نہ ہوا
جی کی جی ہی مین رہی بات نہونے پائی

یہ مقرب ہوئے کچھ پاس ہمارا نہ ہوا
ہاے اس بزم تلک اک بار گذارا نہ ہوا
ایک بھی اوس سے ملاقات نہونے پائی

کیا سیہ روز ہین یارب مرے آرام و شکیب
میرے گھر آنیکی ہرگز کبھی نہ پائی تقریب
جی کی جی ہی مین رہی بات نہونے پائی

کہ رہے جلوہ گہ یار سدا بزم رقیب
ایک دن بھی نہوئی باہم شب وصل نصیب
ایک بھی اوس سے ملاقات نہونے پائی

تیرہ روزی کی یہ ہے جلوہ فزائی ہے ہے
کہون کیا اپنے نصیبون کی برائی ہے ہے
جی کی جی ہی مین رہی بات نہونے پائی

نہوئی صبح کبھی شام جدائی ہے ہے
طالع بد کی یہ خوبی نظر آئی ہے ہے
ایک بھی اوس سے ملاقات نہونے پائی

کھو دیا مفت مین دل ہین لے کر دیکھ یہ پایا ۔۔۔ قلق ہجر نے کیا کیا نہ مجھے گھبرایا
پردہ تیرقن نہ ملا یونہین مجھے ترسایا ۔۔۔ نہ وہان مجھکو بلایا نہ یہان آپ آیا

جی کی جی ہی مین رہی بات نہونے پائی ۔۔۔ ایک بھی اوس سے ملاقات نہونے پائی

یہان نہ آیا وہ عیادت کو بھی یکبار افسوس ۔۔۔ مرتے مرتے نہ گئی حسرت دیدار افسوس
کر سکا وولہ شوق نہ اظہار افسوس ۔۔۔ نہوئی نزع تلک وا لب گفتار افسوس

جی کی جی ہی مین رہی بات نہونے پائی ۔۔۔ ایک بھی اوس سے ملاقات نہونے پائی

نہو اعشق مین اوس شوخ سے آرام کبھی ۔۔۔ نہ دیے دست نگارین سے مجھے جام کبھی
لب شیرین سے سنا ایک نہ دشنام کبھی ۔۔۔ نہ ملی لذت عارض سے ہوس کام کبھی

جی کی جی ہی مین رہی بات نہونے پائی ۔۔۔ ایک بھی اوس سے ملاقات نہونے پائی

مین بھی حاضر تھا ہوئے جب طرف کعبہ روان ۔۔۔ حضرت شیخ حسن تقوے روش شیخ زمان
بے ادب ہنستے تھے کیا لوگ تھے بیہودہ گمان ۔۔۔ پڑھ کے یہ درد سے مطلع جو ہوئی اشک فشان

جی کی جی ہی مین رہی بات نہونے پائی
ایک بھی اوس سے ملاقات نہونے پائی

ترکیب بند افصح الفصحا اشعر الشعرا ابلغ البلغا سخنور عالیمقام محمد تقی نام المتخلص بہ میر

عمر گذری ہو چکا آسودگی کا روزگار ۔۔۔ رنج و محنت سے کے تئین آرام ہے یہ ننگ و عار
معرکہ ہے یک طرف دونون ہوئے ہین سامنے ۔۔۔ زخم دلکے یہ ہنسے وہ گریہ بے اختیار
مجملہ ہے کٹ پڑے ہین یکطرف کتنے جو یہ ۔۔۔ صبر سے بیطاقتی دل اور درد بے شمار
عاشقی جب کی تھی مین نے تب نہ تھین یہ خواریان ۔۔۔ کیا کہون کیا کچھ دکھاتا ہے مجھے اب ہجر یار
سینہ دیکھون چاک منہ ناخن سے سب نوچا ہوا ۔۔۔ آنکھین ڈوبی خون مین اور جی کو دیکھو بیقرار

ایکہ گفتی عشق ما درمان بہ ہجران کردہ اند
کاش میگفتی کہ ہجران ما چہ درمان کردہ اند

یک کنارے سے دی تو جو ہین گے زمین کے زیریان
خاک پر بسمل پڑے ہین کیسے کیسے شیریان

دو قدم پر ہے یہ ہنگامہ ترے کوچے کے بیچ
آشنائی کچھ نہین لگتی کہ تجھکو دیریان

منہ پہ کھانے والی تلوارون کے ہونگے سوت کے
سیکڑون یکجا ہین جینے سے جو تھی سیریان

دھڑ نہین سر ہے پڑا سر جو نہین تو دھڑ ہی ہے
ہین زیارت کردنی صد کشتۂ شمشیریان

عمر دے بی خانمان ہیو اسنے بیکس غریب
زخمون کے دامن لیے منہ پہ پڑے ہین ٹھیریان

گو تو ہم آئے پئے طوف شہیدان دور نیست
گریہ می آید در ینجا راہ چندان دور نیست

لے لپٹ یک آن مین وحشت سے یہ سارا جہان
خاک اوڑا ہر ایک دم مین کاروان کا روان

تیرہ گر عالم کو کردے سر بسر گرد و غبار
چشم ما روشن تو ہو آوازہ کون و مکان

ہین بخشی سے طے کیا گر ناز مین تیرے تئین
کھینچنا اس کا مبارک ہو تجھے تا آسمان

لیکن اتنا ہی بر آشفتہ نہ ہو جانان کہین
بیشتر و رستے ہین ساری خاطر واماندگان

سو خدا نا کردہ ہم سکتے نہین اس راہ سے
کوئی دم وقفہ کرے یا دیر ہووی تجھکو یہان

یکقدم ای گردبار دامن صحرا بایست
در قفا ماندہ ست مشت خاک تنہا بایست

گرچہ ہجران مین ترے جی میرا جاتا تھا جلا
پر یہ تھا دل مین کہ شاید دیکھے تو دادو ود

وصل خاطر خواہ تو معلوم تھا میرے تئین
آگ دل کو لگ رہی تھی جب تلک تھا مین جیا

گاہ باشد رحم کو بھی رحم فرماوے وہ شوخ
دیکھ مجھ ناکام کو یکدم کرے ترک وفا

ایک ساعت بیٹھے درد دل اگر میرا سنے
کر کے غمخواری کہے یہ تیرے تئین کیا ہو گیا

سو تو یہ سب ہو چکا ہے کاش کے ملتا نہ تو
اتنے آجانیکا تیرے کون یہان مشتاق تھا

آمدی و حسرت وصل از دلم برداشتے
حسرت بود از وصال آن ہم نگذاشتے

ہے خرابی آج جیسے کل بسے لوگون سے ہین گھر
مت بنائے خانہ مین منعم رہا کر اسقدر

طاق کسرے کو سنا ہوگا کہ کیا تھا محل
اب کہین اوس طاق کا کسرے کے پیدا ہے نہ

گھر کا صاحب تو برابر کرے یکسان خاک سے
انیٹ مارے انیٹ سے یہ کچھ ہوا اب گھر پہ

خط باطل سے لکھا ہے صفحۂ کون و مکان
کیون دماغ اتنا جلاتا ہے سے اپنا تو کدھر

کیسے کیسے خانزادے خاک مین یہان مل گئے
جائے عبرت ہے یہ معمورہ جہان کا بیخبر

هر کجا افتاده مینی خشت در ویرانه
هست فرد دفتر احوال صاحب خانه

کم بہت سننے مین آتا ہے کوئی رنجور ہے
یا کسی مجروح کا زخم جگر ناسور ہے

روشنی آنکھون کی سے ہے منظور ساری خلق کو
قوت دل کا جدھر دیکھو تدھر مذکور ہے

ہم کئے سبھی تھے یہ دو آتش کے پرکالے جو
ایسی ہم ایذا جو کھینچی ہے کسے مقدور ہے

ایک نے مارا جھڑک کر جی سے ہمکو آب داغ
ایک نے ایسا جلایا اب تلک مشہور ہے

ہمکو حیرانی ہے آہین جسکو سنتے ہین اوے
ان ہی دونون آفتون کی پرورش منظور ہے

ما سرشک گرم و آه و آتشین دیدیم و بس
بهره کز چشم و دل دیدیم این دیدیم و بس

دل نہین مجھکو ملا یہ کوئی جی کا ہے وبال
گفتنی ہو تو کہون اے میر مین کچھ اسکا حال

خود بخود جاتا ہے کتنا آرزو ہے کیا اوسے
چاہتا ہے سیم و زر یا کوئی دلبر خوش جمال

یا وہین میر ہوا ہو کچھ سبب تو ہے بجا
عشقبازی مفلسی آزردگی رنج و ملال

نا کسو کے گیسوے کاکل کا وابستہ ہون مین
نے کسی کے چاند سے مکھڑے کا مجھکو ہے خیال

کیا کرون ایذا ہے بموجب غرض تجھسے بیان
نے غم درد جدائی ہے نہ اندوہ وصال

نیستم عاشق بظاهر لیک مے کاهد دلم
عمر بگذشت و نمیدانم چه مے خواهد دلم

مثنوی در صفت حور از حضرت مولانا رؤف احمد صاحب نور اللہ مرقدہ المتخلص بہ رافت

وہ سب تھین گل اندام اور مہ جبین
پری جنکو دیکھ اپنے جی مین جبین

مین ان مین سے لکھتا ہون حال ایک کا
قیاس اوسپہ کر سکو تو رافت

وہ اسکا تبسم وہ اوسکی ادا
وہ اوسکا تکلم وہ انداز پا

وہ غمزہ وہ عشوہ وہ ناز و غرور
وہ آن و کرشمہ وہ حسن اور نور

وہ چھب وہ اکڑ وہ چلن اور وہ سج
ہر اک بات مین جان لینے کی دھج

وہ ماتھے کا خط تھا کہ تھا داغ ما
وہ تھی مانگ یا کہکشان کی تھی راہ

غضب اوسمین موتی پروئے ہوئے
ستارے تھے نور ان سے کھوئے ہوئے

وہ چوٹی چھٹی تا کمر ایک بلا
نہ لینے کو جان تھی مگر ایک بلا

پڑا اوسمین موباف زرین تھا یون
ستارہ ہو دنبالہ دار ایک جون

نہ چوٹی تھی بل ایک کوڑا تھا وہ
کہ چمکائے تھا حسن نے رخش کو

وہ زلفین جو بالاے رخسار تھین
وہ کافر بلائین نمودار تھین

جو جاتے بکھر رخ پہ بال اوسکے آہ
تو تھا زیر ابر اک درخشندہ ماہ

وہ عالم کسیکو جو پڑتا نظر
تو سو غم سے جی اوسکا جاتا بکھر

وہ بالون مین سر کے پروئے گہر
ستارے نمودار جون چرخ پر

وہ آنکھین کہ آہو پہ جادو چلائین
نہ آہو پہ جادو پہ جادو چلائین

وہ نرگس کے گل تھے بگلزار حسن
زبس جلوہ گر جیسے انوار حسن

وہ چنچک اشارے حیاؤن کے ساتھ
نگاہون مین دل چاہنا انکی بات

وہ آنکھین جو ظاہر دو بادام تھین
وہ باطن مین الفت کی دو جام تھین

خماری وہ آنکھون کا عالم عجب
نگاہین وہ کیفی غضب

وہ ابرو کمان اور قشقہ تیر دار
کرے مرغ جان کو نہ کیونکر شکار

وہ عارض کہ جو مطلع حسن تھے
اون آنکھون نے دو صاد ان پہ

وہ بینی کہ آوے نہ ادراک مین
دہن کی خلق کا جس سے ہو ناک مین

دہن غنچہ اور اوسمین دندان گہر
ہوئے شیفتہ جان عقل اہل ہنر

ہ دانتون مین کا شتہ مسی کی دھڑی
اودا ہٹ گھٹہ پر طلسم پری

خطون کا عجب عالم اک آہ تھا
نمودار اللہ اللہ تھا

لب لعل وہ رشک یاقوت تھی
سپے جیان عشاق یاقوت تھی

وہ پانون کا لاکھا رنگ مسی
شفق تھا نمود او رسیہ رات تھی

وہ لب شیرین تھے جنکے آگے نبات
خجل اسقدر ہو کہ آوے نبات

تکلم غضب او تبسم بلا
وہ باتین تفہم مین پھر آئین کیا

وہ چاہ زنخدان کہ ہو سبکو جا
وہ غبغب درخشان کہ جون مہر و ماہ

وہ گردن کا موتی صراحی کی شکل
چھٹے جسکے نظارہ سے شرب اکل

وہ سرخی سفیدی باین آفتاب
کہ جون ظرف بلور مین ہو شہاب

وہ بازو وہ ساعد نزاکت بھرے
وہ ہاتھون کا عالم کہ جی خوش کرے

حنا سے وہ ہاتھون مین رنگت رچی
کہ مرجان کے پنجے کے جو رشک تھی

وہ ہاتھ ایسے پیارے کہ جو آئین ہاتھ
تو کیا چومتے بس محبت کے ساتھ

کف پا وہ گلبرگ سے نرم تر
نزاکت سے عالم ہر انگشت پر

وہ قامت قیامت وہ گفتار تیر
وہ چھب یک بلا اور وہ رفتار قہر

وہ رفتار ہو کبک جس سے خجل
وہ گفتار جو بات مین لیوے دل

جبن ایسا نازک کہ ہو لال لال
اگر مس کا ہو اوسکے دل مین خیال

سراپا کا عالم کہون اوسکے کیا
سراپا تھا نقشہ وہ تصویر کا

ہو حیرت زدہ بلکہ تصویر تھی
ہو بے معنی مانی کی تحریر تھی

مثنوی خاتمہ از نتائج افکار مولانا رؤف احمد صاحب قدس سرہ المتخلص بہ رافت

الٰہی بحق رسول انام
محمد علیہ الصلوۃ والسلام

باٰل و باصحاب ختم رسل
مجھے دے مرادین مری جزو کل

دعا میری کر پیر سے ہو سے قبول
بفضل رسول اور طفیل بتول

بصدق ابوبکر شاہ ورا
کہ بعد از نبی سب کے ہین پیشوا

بعدل عمر جو ہین کرار جنگ
ہوا شرع کا ان سے ظاہر ہے رنگ

بحکم غنی سے یعنے عثمان امام
کہ کان حیا تھی سراپا تمام

بعلم علی ولی شاہ دین
امام جہان وارث مرسلین

بجود حسن اور بکرم حسین
مجھے دو جہان بین دے امن و چین

مجھے دین و دنیا مین عزت سے رکھ
یہان او وہان عیش و عشرت سے رکھ

شراب محبت پلا دے مجھے
تو مستانہ اپنا بنا دے مجھے

الٰہی مین تیرا گنہگار ہون
بہت تجھ سے شرمندہ ہون کیا کہون

کوئی دم کوئی پل کوئی لحظہ آہ
نہین میرا گذرا بغیر از گناہ

جو اقسام ہین جرم و عصیان کے
وہ سب درمیان ہین مری جان کے

کبیرون صغیرون مین ہون مین پھنسا
چھپے اور ظاہر گنہ مین بھرا

خطا و عمد مین گرفتار ہون
غرض ہر طرح سے گنہگار ہون

گنہ بخش سب میرے میرے کریم
کبیری صغیری جدید اور قدیم

گنہ باطنی میرے اور ظاہری
خطا اولے اور جرم آخری

کرم سے تو کر عفو مولا مرے
وہ کر حق مین جو ہووے اولا مرے

تو مالک ہے غفار ہے اور رحیم
تو رب ہے کریم اور رؤف الرحیم

گناہون پہ میرے نفرما نظر
تفضل سے اپنے تو سب محو کر

پلا دے مے عشق کا اپنے جام
بحق محمد علیہ السلام

جیون اور مرون اور اوٹھون عشق مین
بہر حال تیرے رہون عشق مین

جہان مین ہے جب تک مری زندگی
رہون تیرا بھرتا دم بندگی

کرون اوسفر جب مین یہان سے تو ہو
شہود تجلی حق روح کو

ترے جلوے کو دیکھا کر جان و من
مرون تو ترے فضل سے یون مرون

رہون گو رہینا بھی دیوانہ ترا
نہ موقوف ہو منہ دکھانا ترا

اٹھون تو تری دھیان مین پھر اوٹھون
غرض عشق ہی مین جیون او مرون

ہیون فت ہون بندہ ترا ای خدا
مرا او رسب اہل اسلام کا

کر ایمان اسلام پر خاتمہ
طفیل نبی و سہ فاطمہ

الٰہی ہزارون درود و سلام
پیمبر پہ نازل تو فرما مدام

پھر آل اور اصحاب پر آپ کے
پھر ازواج و احباب پر آپ کے

رباعیات فقیہ

الحمد للہ الذی بلغ العلی بکمالہ
احکام فضل ایزدی کشف الدجی بجمالہ

ہی تا رکفیض ببی حسنت جمیع خصالہ
انعام فیض احمدی صلو علیہ و آلہ

حضرت چلے معراج کو بلغ العلی بکمالہ
سب جگ مین اجیالا ہوا کشف الدجی بجمالہ

انکے خصائل نیک تھے حسنت جمیع خصالہ
حور و ملک سب یون کہین صلو علیہ و آلہ

معراج کی شب عرش پہ کیا دھوم مچی تھی
حضرت پہ خدائی تو سبھی جھوم رہی تھی

لولاک لما خلق کہا شان مین جنکے
تقدیر بھی ہاتھ اپنے کے تئین چوم رہی تھی

نصیر

اللہ کیا جگر تھا وغا مین حسین رض کا
جی ہی گیا نذران رضا مین حسین رض کا

اتر شنہ لبی کا جوش سے تیر سے مرتبہ
خون تھا سبیل راہ خدا مین حسین رض کا

ذوق

[illegible] شوخ کہ آیا
اگر جھلمہ کو بھی آیا تو ہم جانین گے اب آیا

تاعل [illegible] کیا ہو
کہ ابتک نہ بچ کر نکا نہین قاتل کو ڈھب آیا

[illegible] کے بھلا نیکی جی کھونا پڑا
وہ ہنسی کی بات تھی سو اوسکا اب رونا پڑا

نقد دل اپنا گنوا یون جرأت اسکے مفت ہاتھ
راہ چلتے جسطرح پاوے کوئی سونا پڑا

صاف کرتا رہا کل مجھ پہ وہ تلوار کے ہاتھ / آہ نا پکڑے کسینے مرے خونخوار کے ہاتھ
لوگ مانع ہوئے تو کہنے لگا کون ہو تم / شوق سے باندھتے ہیں ہم ایسے گنہگار کے ہاتھ

درد
گرچہ بیزار بھی ہے پر اوسے کچھ پیار بھی ہے / ساتھہ انکار کے پردے میں کچھ اقرار بھی ہے
دل بھلا ایسے کو ای درد نہ دیجے کیونکر / ایک تو یار بھی ہے تس پہ طرحدار بھی ہے
چمن کے تخت پہ جسدن شہ گل کا تجمل تھا / ہزاروں بلبلوں کی فوج تھی اور شور تھا غل تھا
خزاں کے دن جو دیکھا کچھ نہ تھا جز خار گلشن میں / بتاتا باغبان رو رو یہاں غنچہ یہاں گل تھا
قسمت کی اپنی خوبی سے حاتم بھی شوم ہو / گر تخم بھی جو بوؤں تو پیدا زقوم ہو
اس واژگون نصیب کی تعریف کیا کہوں / جسکو ہما سے سمجھو تو پہلو سے بوم ہو
ہیں زخم میرے کاری اس سینے سے کیا ہوگا / اب مرتا ہے تو بہتر اس جینے سے کیا ہوگا
اس کم نگہی سے کب بجھتی ہے عطش دل کی / ساقی مجھے اتنے ہی پینے سے کیا ہوگا

جان کو زیعت دوتا مانگے ہے
اوسکے پنجے سے ملا کر پنجہ
مانگ کیا جانیے کیا مانگے ہے
خون بہا اپنا حنا مانگے ہے

جا اوٹھاوے مرے مدفن پہ جو تکبیر کے ہاتھ
کھینچکر نقشے میں مانی بت بے پیر کے ہاتھ
چوم لوں اوس بت رعنا کے کفن چیر کے ہاتھ
جو مٹا تھا کبھی اپنے کبھی تصویر کے ہاتھ

صنم کے ہاتھ کی پہونچی
جو پہونچی ہو تو لکھ بھیجیو
اگر پہونچے کہ نہ پہونچے
مرے پہونچے میں ہے پہونچی

عبث میں صبح تلک اس کا انتظار کیا
کہاں رہی تری غیرت بھلا بتا تو سہی
قرار کرکے تجھے اوس نے بیقرار کیا
ترے شکار کو جب اوس نے شکار کیا

تھا عین نماز میں کہ ساقی آیا
میں اوسکو اشارے سے کہتا تائب ہوں
وہ ساغر مے میرے منہ تک لایا
بولا کہ شتاب پی پیا سو ہے

برسات کی جھڑی ہو سبزہ ہو اور جو ہو
مضطرب ہو اور بھی [illegible]

یک گوشہ عافیت ہو اور دست در گلو ہو
کافر یہ جی کیسکو جو غیر آرزو ہو

آہ رے آہ کیا کیا ہمنے
ایسے ناداں کو دل دیا ہمنے

پھنس گئے دام مین ترے اگر
ہو خوشی خون دل پیا ہمنے

اسے درد بہت کیا پر اور دیکھا ہمنے
دیکھا تو عجب طرح کا لیکھا ہمنے

جب چشم نہ تھی تو دیکھتے تھے سب کچھ
جب چشم کھلی تو کچھ نہ دیکھا ہمنے

آج گلشن مین کیا مزا ہوگا
مینھ برستا ہے گل کھلا ہوگا

باغ مین بو کباب آتی ہے
کسی بلبل کا دل جلا ہوگا

ای ستمگر زیر و ستو پر ستمگاری نکر
ظلم کے اقلیم کی ہر چند سرداری نکر

توڑ مسجد پھاڑ مصحف کر زنا اور پی شراب
جو تو کرتا ہے سو کر پر مردم آزاری نکر

لعنت جو کوئی زن کا سخن گوش کرے
ہمدم ہو اسے ساتھ نمک نوش کرے

صد سال کی الفت کو یکساعت مین وہ
دیکر کے تلے پڑ کے فراموش کرے

کبھو نا شاد کبھو شاد ہوئے آخر ہیچ
گو تعلق سیتی برباد ہوئے آخر ہیچ

صاحبقران

مرتبہ علم مین حاصل کیا شیطان کی راہ
گو فرشتون کے بھی استاد ہوئے آخر ہیچ

ایوان عدالت مین تمھارے بادشاہ
کیا ظلم کو ہے دخل عیاذاً باللہ

شیشہ کا جو وہان طاق سر کے پاؤن
تجھ سے نکلتی ہے صدا بسم اللہ

ذوق

موت سے ہی کچھ علاج درد فرقت ہو تو ہو
غسل میت ہی ہمارا غسل صحت ہو تو ہو

کہتے ہین شعر قیامت جسکو وہ ای چشم یار
تیرے مستونکی نفیر خواب غفلت ہو تو ہو

مومن نہین زنار سے میرے آگاہ
اس رشتہ کو ہے سبحہ اسلام مین راہ

اس کا برہمن ہین ہم صوفی و ہم شیخ
کہتے ہین جسے دیکھ کے اللہ اللہ

میر

جو ای قاصد وہ پوچھے میر بھی ادھر کو چلتا تھا
تو کہیو جب چلا ہون مین تب اوسکا جی نکلتا تھا

کمال افسوس بیتابی سے تھا کل قتل مین میرے
تڑپتا تھا ادھر مین یار اودھر کو ہاتھ ملتا تھا

چوری چوری مرے لگ جا گلے آکے کہین
ورنہ دل برسے نکلجائیگا گھبرا کے کہین
ضبط وحشت ہے تجھے ای دل دیوانہ ضرور جرأت
اتنا آنا بھی نہ وہ چھوڑ دی جھنجھلا کے کہین

ماہ رو چہرے پہ تیرے جب سے خط آنے لگا
تب سے قاصد کو مری باتون سے بہلانے لگا
جب تلک تھا صاف قاصد کو جواب صاف تھا
اب تو خط آنے لگا شاید کہ خط آنے لگا

ہے کون جسنے عہد کو اپنے وفا کیا فیاض
کیسے جو اوسنے حمد کو اوسکے ادا کیا
فیاض کچھ زبان شمع کی جو ہوئی نمود
گلگیر نے دہن کو وہین اپنے وا کیا

کھانے کے لیے جسنے رگ پان کو چیرا
لاکھون دل مجنون نے گریبان کو چیرا
ہاتھ اوسکے کٹ جاوین اید بڑہ نایاب
موتی کے لیے جسنے تری کان کو چیرا

غم تو دنیا مین سبھی ہین عشق کا کچھ اور ہے
ہے اوسی عالم مین لیکن اسکا عالم اور ہے
یہ نہ اچھا ہوگا جراحون سے بھی زخم جگر
اوسکا ٹانکا اوسکا پھاہا اوسکا مرہم اور ہے

کبھو کبھو جو کرم کی نگاہ کرستے ہو
غرض کہ دل مین مرے جان آہ کرتے ہو
ادھر تو عاشق بسمل تمھاری تڑپین ہین
اودھر کھڑے ہوئے تم واہ واہ کرتے ہو
اگرچہ پھیر یہ تخم الفت کا ای ستمگر ہم اپنا بوتے
تو تھا یقینا کہ اوسکے سایہ کے نیچے یکدم کبھی تو سوتے
جو تیری خاطر گلی گلی ہم کرین ہین نالہ پھری ہین روتے
خراب خستہ ذلیل و رسوا نہ تم سے ملتے نہ ایسے ہوتے

مقطعات

کل پاؤن ایک کاسہ سر پر جو آگیا
یکسر وہ استخوان شکستہ سے چور تھا
کہنے لگا کہ دیکھ کے چل راہ بیخبر
مین بھی کبھو کسو کا سر پر غرور تھا
تھا وہ تو رشک حور بہشتی ہمین مین میر
سمجھے تو ہم تو فہم کا اپنے قصور تھا

جب طپش کو نہ ملی بوسہ سے تجھ لب کی خبر
تب فقیرون کی طرح شعر یہ پڑھتا وہ چلا
بینوا ہم ہین نہین زور کسی پر پیارے
دیوے اسکا بھی بھلا اور نہ دے اسکا بھلا
بلبلین پالی مین کہتی تھین کہ ہوتا کاشکے
یک فرہ رنگ قراری آسن یت آشنا

گر گل و لالہ کہان سنبل سمن ہم نسترن		خاک سے یکسان ہوے ہین ہای کیا کیا آشنا
اشک تر قطرۂ خون لخت جگر پارۂ دل	میر تقی	ایک سے ایک عدد آنکھ سے بہتر نکلا
کنج کاوی جو کی سینے کی غم ہجران نے	میر	اس دفینے مین سے اقسام جواہر نکلا
ہنسے جانا تھا لکھے گا تو کوئی حرف اے میر		پر ترا نامہ تو یک شوق کا دفتر نکلا
شور سنکر ہمنوایون کا ابلتا ہے یہ دل		رخصت ایک نالہ اے صیاد چاہتی ہے بہار
اب خدا حافظ ہے سودا کا مجھے آتا ہے رحم	سودا	ایک تو تھا ہی دیوانہ تس پر آتی ہے بہار
ہین کبھی سمجھاؤن جو مانے بات تو پردہ نشین		ہے بدلنا ہی اگر منظور اپنا گھر تجھے
جائے نظارہ بھی ہے گوشہ تجھے پردہ بھی ہے	سمجھ	آ مرے آنکھون مین رہ یہ عین ہے بہتر تجھے
جب سے سرکار عشق مین عارف		ہم ملازم ہوئے یہ بندی ہے
کہ خوشی کا نہ لیجو نام کبھو	عارف	غم سے ہی تجھکو بہرہ مندی ہے
کیونکہ شادی کو پھر سے ٹھکنے ہوان		نوکری ہے کہ بھائی بندی ہے
غیرون سے خوش رکھے تو رہو وے وہ سیم تن		عارف بری ہے آہ دل بیقرار کی
آہین دلی کا اوسکے دکھا دیوین گے مزا	عارف	سو دن سنار کی ہے تو اک دن لہار کی
سب سے بیغرض رہو تم عارف		گو کہ دم دوستی کا بھرتے ہین
یہ وہ ہین لوگ کھاتے ہین جس مین	عارف	اوسی ہانڈی مین چھید کرتے ہین
مشکل ہے عمر کاٹنے تلوار کے تلے		سر مین خیال گو کہ رکھین یار عشق کا
ان ستمون کے دعوے کو دیکھا ہے ہوتے قطع	میر	پورا جہان لگا ہے کوئی وار عشق کا
کہکشان مانگ ہے ہلال بھوین		مہر طلعت ہے ماہ سیما ہے
لب مسیحا ہے لب پہ رنگ مسی		سایۂ قامت مسیحا ہے
اس میہمان سرا مین عارف قیام کب		غفلت پہ آپ اپنی ہم دنگ رہ گئے ہین
ٹھہرو نہ ہے اپنا میزان زندگی ہے		گھڑیان تو ٹل گئی ہین پاسنگ رہ گئے ہین

رباعیات عیدین

عید رجب باد میمون و خجستہ مر ترا		آمد اندر بطن مادر مظہر نور خدا
از بنائے مولدش صد معجزہ بشگفت او		گشت گلشن گلخن و پر نور شد ہر دوسرا
عید رجب مین سرور کونین	طیبی	صلب سے آگئے شکم مین چین
ہے حدیث نبی غرب بے عین		ہے یہ مولود سید الثقلین
لیلۃ القدر نے کیا ہے ظہور	ایضاً	ہے برستا سبھو پہ حق کا نور
بطفیل رسول اکرم کے		اے خدا دے سبھون کو جنت و حور
لیلۃ القدر کی ہے یارو جہانمین نت دھوم		آسمانون سے زمین پہ ہے فرشتون کا ہجوم
سورۃ القدر ہے ہے شان مین جسکو مرقوم	ایضاً	جسکے ہر حرف کی آیت ہے یہ لازم ملزوم
دن ہے عید اور رات ہے شب برات		نیکیون مین گذارو تم اوقات
صوم و صلوۃ اور نوافل مین		رہو مشغول تا کہ ہووے نجات
شب برات آئی ہے مسلمانو	ایضاً	بدعتون سے بچو مری مانو
نیکیون مین رہو سدا شامل		ورنہین تو تمھاری تم جانو
آئی ہے شب برات جہان پر بہار ہے		بازار اور کوچہ گویا گلعذار ہے
چھٹنے لگے انار و مہتاب و پھلجڑی	ایضاً	دیکھون مین ہر طرف تو پٹاخون کی مار ہے
عید رمضان آمدہ بشری لکم یا مومنین		گفت در جنات رضوان فادخلوہا خالدین
مائدہ صوم و صلوۃ آمد بصائم از کریم		افطروا یا صائمین واللہ خیر الرازقین
عید رمضان رسید خرم و شاد		بر ہمہ مومنان مبارکباد
ای بہ رہبران بندہ عیدی	ایضاً	تا بیابم ز علم گنج مراد
جلوہ فرمایون ہلال عید ہے اب ہو بہو		عشوہ ابرو دکھاوے جون کوئی خورشید رو

ان رسے ماہ نو تیری شوخی کہ بام چرخ سے ۔ خاک سے تو ساتھ اشارے کے کرے ہے گفتگو

عید قربان آمدہ قربان کنم ۔ جان فدائے حضرت رحمان کنم
حاجیان اندر طواف کعبہ اند ۔ ما باستادان خود احسان کنم

عید قربان در رسید اندر جہان با عز و شان ۔ جان و دل قربان کنید اندر رہ حق دوستان
خوش خمار اند عاشقان اندر شراب عشق شوخ ۔ ذبح نفس امارہ کردہ شو بزمرۂ عارفان

رباعیات دعوت محفل محبانہ و دوستانہ

محفل مین شاہ دین کے سعادت کرو حصول ۔ جس بزم گھ مین رحمت حق ہووے ہے نزول
بعد از عشا کے لائیے تشریف دوستو ۔ لطف و کرم سے کیجیے دعوت مری قبول

محبو دوستو از راہ شفقت ۔ حمد ۔ قبول ہو دل سے اس مخلص کی دعوت
کرم فرماو بندے کے مکان پر ۔ جمعہ کی شب کو بعد از ہشت ساعت

دوستون کی انجمن کے نونہال ۔ سلیمی ۔ گلبن اخلاص کے ثمر کمال
لطف سے محفل منور کیجیے ۔ مخلصون کو اپنا دکھلا کر جمال

گلستان خوبی کے سرو روان ۔ نہال چمن دوستی کے نشان
شب جمعہ کی ہشت ساعت کو یار ۔ کوکنی ۔ رہو شامل عیش و بزم جوان

محبت چا چمن سچے نخل پربار ۔ سخن چا شاخ سچے بلبل گہر بار
شب آدینہ چا آتے سچے صاحب ۔ قدم رنجہ کرو اسے رشک گلزار

رفیقان در کرون شفقت ذرا یا ۔ سلیمی ۔ عبث بیٹھیون نکوا لیا گھر آیا
جمعہ راتی سچے ٹک تکلیف کیون ۔ منور قدم سے سچے مجلس کرایا

ابیات مفردات

حمد ہے اسکو جس نے دکھا کر لمعہ اپنی قدرت کا ۔ عرش پہ لا چمکا یا قدم لمحہ مین احمد کا

ہو صدا اس کی تجلی مین کسے تقریر کا
جو زبان شمع نکلے منہ کھلا گلگیر کا
چمن مین کونسا وہ رونق گلزار آیا ہے
کہ پابوسی کو ہر اک شاخ گل نے سر جھکایا ہے
بینی پہ قشقہ قشقہ پہ ٹیکا ٹیکے پہ موتی ہے پیم کا
نخل ہے شاخ اور شاخ پہ گل ہے گل پہ قطرہ شبنم کا
نظیر

ہو ٹیکا صندل لگا جبین پہ تو پاس ابرو کے خال کھینچے
سپہر خوبی پہ بدر بھی ہے سہیل بھی ہے ہلال بھی ہے
لام نستعلیق کا ہے اس بت خوش خط کی زلف
مین تو کافر ہون اگر تابع نہون اس لام کے
لگا ہے تیر دل پر آہ کس کافر کے مژگان کا
نشان سوفار کا معلوم ہوتا ہے نہ پیکان کا
عنایت سبز رنگ اس اپنی کشتی پر ذری رکھنا
کہ بعد از دفن مدفن پہ کوئی پتی ہری رکھنا
سرو نے دعوی تیرے قد سے کیا کیا پھل ملا
گلشن ہستی مین آخر بے ثمر پیدا ہوا
انجم

اللہ ری شوق اپنی جبین کو خبر نہین
اس بت کے آستانہ کا پتھر رگڑ گیا
مین کس کس شعلہ رو کو سینۂ صد چاک دکھلاؤن
رکھا تھا ایک دل سو جل گیا کیا خاک دکھلاؤن
غفلت مین فرق اپنی تجھ بن کبھو نہ آیا
ہم آپ مین نہ آئے جب تک کہ تو نہ آیا
ہم کوئی مغان مین تھے ماہ رمضان آیا
صد شکر کہ مستی مین جانا نہ کہان آیا
ایسا بلند آہ کا اپنے دھوان ہوا
چرخ کہن کے نیچے نیا آسمان ہوا
یہ میری آہ کا کیا دھوان ہے
کہ نیچے آسمان کے آسمان ہے
انشا

کیا ہنسی آتی ہے مجھکو حضرت انسان پہ
فعل بد تو انسے ہو لعنت کرین شیطان پہ
اپنی تو وہ صورت ہے کہ جون بلبل تصویر
پرواز کی طاقت نہین اور پاس چمن ہے
کیون چھپا ظلمت مین گر اس لب سے شرمندہ نتھا
جان کچھ باقی مری ہے چشمۂ حیوان کے بیچ
مانگ اس کافر کی سیدھی راہ ہے ظلمات کی
خضر کو بھی ہے مسافت ایک دن رات کی
روز رخسار کے لیتا ہے مزے خوبون کے
بہتر اس شغل سے حجام ہنر کیا ہوگا
سنگدل کو سنگ لیکر سنگدل کے گھر گئے
سنگ تھا اسکا زمرد جسکے سنگ مرمر گئے
[illegible] افیونی سمجھ
آگ [illegible] سمجھا [illegible] حاتم [illegible] منہ [illegible] ستا ہے [illegible] بیچ

تیرگی کرا ہے رقیب فرعونی
دیے سے جگ مین ہیگی روشنائی

آہ میری عصائے موسیٰ ہے
اگر خوبی طلب ہے تو دیا کر

وہ منہ زلفون سے ڈھانپے ہین تو ہم آنسو بہاتے ہین
مصحفی رخ سے جو وہ زلف اوٹھا دیتا ہے

مصحفی

دو دن کو رات کہتے ہین تو ہم تارے دکھاتے ہین
کھول والیل کو والشمس دکھا دیتا ہے

یہ کس رشک مسیحا کا مکان ہے
جستجو کرنی ہر اک امر مین نادانی ہے

ناسخ

زمین جسکی چہارم آسمان ہے
جو کہ پیشانی پہ لکھا ہے وہ پیش آتی ہے

یہ دنیا شیشہ ساعت کی ہے ریت
دریا اسنگ کے موج سے آیا تھا بہت گیا

گھٹتی جاتی ہے ہر دم جیت رہی جیت
سوتی لگا تھا نہ تھہ نصیبا اوٹ گیا

دیکھ دریا کی طرف دلکو یہ لہرآتی ہے
نہ تو دریا نہ سمندر نہ ترا پاٹ لگے

کشتی عمر کا افسوس بہی جاتی ہے
کشتی عمر کی اب دیکھیے کس گھاٹ لگے

صنم کے واسطے بے آبرو ہوئے تو ہوئے
ہے زلف حلقہ زن رخ دلبر کے آس پاس

طلا تو ہاتھ لگا زرد رو ہوئے تو ہوئے
یا اژدہا ہے فوج سکندر کے آس پاس

خدا کے واسطے اسکو نہ ٹوکو
شجر سوختۂ شمع سے گر گل نکلے
عارض یار پہ کیا زلف دراز آئی ہے

مظہر

یہی اک شہر مین قاتل رہا ہے
کیا عجب بیضۂ فانوس سے بلبل نکلے
شام یہان صبح کی پڑھنے کو نماز آئی ہے

اوٹھکے والا ہے پردے مین جو وہ حور چھپی
ہمیشہ ہے قد بلا غت قیامت قامت
حیرت افزائی نے یہ صورت مری کی دوستو

میرے آغوش مین چھپنا تھا بہت دور چھپی
اسلیے لوگ تمھین آفت جان کہتے ہین
بزم مین تصویر گویا میری تھی اور مین نتھا

ہر صبح وہ ڈھونڈھو ہے کوئی تازہ خریدار

تسکین

صورت مری ہر روز بدل جائے تو اچھا

دیکھون تو لیوے جان ملک الموت کسطرح

ایضاً

تم وقت مرگ پاس ہے اوٹھنا نہین ذرا

بیتہ خمر شب ناخن غم مین بھی کیا بالیدگی
جو ہلال غرہ تھا سو ماہ کامل ہو گیا

مر کر بھی ہمارا دل بیتاب نہ ٹھہرا
کشتہ بھی ہوا تو بھی سیماب نہ ٹھہرا

چرخ سے کہدو کہ کشتی تھم سکے تو تھام لے
آج ہے طوفان سرشک چشم دریا بار کا

بنے کیونکر کہ ہے سب کارا ولٹا
ہم اوسکے بات اولٹی یار اولٹا

چشم پوشی تیرے مذہب مین ہے کیا عیب و صواب
جیسے یون بد بین تجھکو اور ہم بیمار ہین

پھیلائے کیا کوئی تیرے پروردگار ہاتھ
نبیے کا ایک ہاتھ تو تیرے ہزار ہاتھ

آتے بھی لوگ بیٹھے بھی اوٹھ بھی کھڑے ہوئے آتش
مین جا ہی ڈھونڈھتا تری محفل مین رہ گیا

سخن آہستہ کہ یہ ہے شب وصل
چارپائی بھی کان رکھتی ہے

چہرہ تجھہ اندرون غم پنہان سے زرد ہے
ظاہر مین کچھہ مرض نہین پر لیکن درد ہے

مت ملو لیکن کرم فرما رہو
خوش رہو جیتے رہو جس جا رہو

مرگئے سو حق ہوئے او جیتے ہیں حق کا دم
حق تعالی آپ ہی حق ہی ہوئی کا کیا ہی غم

ایسی جو سردی پڑے ہر اک ستارا جم گیا
کاسۂ چرخ برین سارا کا سارا جم گیا

انجورے برف کے انشا کو بھیجے آپ نے
اسکا یہ مطلب ہے تو نقشہ تمھارا جم گیا

این غزلہا بعد از طبع کتاب دستیاب شدند

غزل علی

جب نور نبی عرش کے ایوان پہ چمکا
کرسی نے لیا چوم غبار اوسکے قدم کا

جب نام محمد کا لکھا عرش برین پر
پر نور ہوا تارک اقبال قلم کا

سایہ نہ تری جسم کا دیکھا ہی کسی نے
تا حشر مین ہو جاے تجھے فرق ارم کا

آور پہ تو رہے جسنے رکھا فرق اراوت — ہو وے نہ طلبگار کبھو افسر جم کا
رکھے حق نے تری سر پہ عجب افسر لولاک — سالار کیا تمکو عرب اور عجم کا
یہ عرض علی کی ہے تری خاک قدم ہے — محتاج نکر مجھکو کسی اور کے در کا

غزل علمی

گرچہ ہے قند و شہد نبات و شکر لذیذ — ہر چیز سے حدیث پیمبر ہے پر لذیذ
وہ پیاری پیاری باتیں خدا کو اور ہر لذیذ — ارشاد ایک ایک جہاں کو اور ہر لذیذ
دلکو ہے ذکر نعت نبی سے فزا حصول — جان کو ہے فکر مدحت خیر البشر لذیذ
احمد کہو سو ہوتا ہے شیرین ہان خلق — نام نبی ہے نام خدا کس قدر لذیذ
پر وا ئقہ ہے تینوں سے ساری جہان کے — شہر مدینہ کا ہے جو رطب و ثمر لذیذ
عین مریض کو ہے شفا اسقام کی خاک — ہو مردمان چشم کو کحل بصر لذیذ
ہر مجرم و اثیم کو بخشا ئینگے وہی — ہے گوش عاصیون کو سبت خبر لذیذ
شیرین ہے اسم حق تمامین نام مصطفے — یہ ایک پر لذیذ تو وہ ایک پر لذیذ
کوثر سے وہ پلاوینگے امت کو آب سرد — جنت کی نخل سے وہ کھلاوین ثمر لذیذ
صلوا علی النبی و علی اہل بیتہ — ورد اپنا یہ عجب ہے وقت سحر لذیذ
مطلع ایک اور پڑھکے لکھوں مقطع غزل — وہ خوشگوار دل کو ہے اٹھوں پہر لذیذ
حمد خدا و نعت نبی ایک دو کر لذیذ — اصحاب و آل کی ہے ثنا سر بسر لذیذ
تجھکو بھی انکے صدقے سے علمی بہشت مین — نعمت ملیگی ایک سے اک خوبتر لذیذ

غزل ترقی

دنیا کے جو فری ہین ہر گروہ کم ہونگے — جو ہے یہی ہین گے افسوس ہم ہونگے

احوال پر ہمارے روؤ نہ مل سکے باہم
اب کیا کرین ہم اور وہ یار و بہم نہونگے

دشوار ہے پلک سے لگنا پلک عزیزو
آنکھون پہ پھر سے جبتک اوسکی قدم نہونگے

مضمون شوق اوسکا ہرگز نہ ختم ہوگا
دس بیس بند کاغذ جب تک رقم نہونگے

دم دے سکے تم تو سب کو محفل سے اوٹھ چلے ہو
کوئی دم کو عاشقون کے سینے مین دم نہونگے

بلبل سے کے درد دل کا ممکن نہین مداوا
گلچین کے ہاتھ دونون جبتک قلم نہونگے

سنتے ہین بعد اپنے ہے دخل غیر کا بھی
تم سے علحدہ ہم اب ایک دم نہونگے

سنبل کو کچھ نہین ہے زلفون سے اسکے نسبت
جب جا ہو دیکھ لو تم یہ پیچ و خم نہونگے

یاران رفتگان پر کیا روئیے ترقی
کیا ہم روانہ سوئے ملک عدم نہونگے

غزل احمد

نام خدا وہ شوخ ہے مانند حور کے
ٹپکے ہین اوسکے چہرے سے آب قطرہ نور کے

اللہ ری نازکی وہ پریوش کو دیکھیے
آتے ہین شانہان ادا دور دور کے

گر اک کلام وہ لب اعجاز سے کرے
دیوے جلا وہ آن مین مردے قبور کے

گر لحمہ ایک اوس سے بغل گیر ہو کوئی
کھلجاوے اوسپہ باب ہے عیش و سرور کے

جرأت ہی کسکی تا کرے اوس شوخ کا خیال
اوڑ جائین ہوش اوسکے ہی فخر و غرور کے

کیجے ہماری حال پہ ٹک مہر کی نظر
واللہ دل سے ہمتو ہین عاشق حضور کے

احمد تو اوسکے عشق مین ہو محو سر بسر
تا تجھپہ کھل ہی جاوینگے عالم ظہور کے

غزل شیدا

دیکھ دل زلفون کو مت جائیو گردن پیچھے
چوٹی پیچھے سے پڑی جیسے وہ ناگن پیچھے

یہ زلیخا نے کیا عشق مین یوسف سے سلوک
کھیچا زندان مین اوسے پھاڑ کے دامن پیچھے

پہلے مجنون کی طرح عشق مین شیدا تو بھٹک   پھر ترا کوئی بتان ہوسے گا سکن تیچھے

غزل دلکش

یار کے ہاتھ سے مشاطہ نے پایا بیڑا   طاقت و ہوش کی رخصت کا یہ آیا بیڑا
دل سو مٹنے رنگین گذرتے نہین آج   کہ عوض بوسے کے انعام مین پایا بیڑا
زلف و رخسار تو ہین آفت جان پر میرے   خون کا اس لب خندان نے اوٹھایا بیڑا
جان سپاری نکرین کیونکہ اب عشق ہم   بسکہ چترائی سے کافر نے بنایا بیڑا
خون بہا اپنا کیا مین تو گنہگار تو ہون   پاندان سے ترے کل مین نے چورایا بیڑا
سرخرو مجھکو کیا اوسنے جو بخشیں نہین   کہ مرے ہاتھ سے کل مجھکو دلایا بیڑا
کیون نہ اس رشک سے دل خون کیا کافر نے   غیر کے ہاتھ سے کل مجھکو دلایا بیڑا

غزل ولی

لامکان پر جو گیا احمد جو بنا جھلایا   تب ملایک نے وہین صلو علیکم گایا
حور و غلمان نے ترانے سے وہ نغمہ لیے   قاب قوسین کا نوشتہ تو ہی سبکو بجایا
تجھے براقی وہان آدم سے لگاتا احمد   اور جبریل امین گوندھ کو سہرا لایا
حق نے لولاک لما حق مین محمد کے کہا   ان سوا کون سے مرسل نے یہ رتبہ پایا
مغفرت تیری ولی سہل بلا ریب ہے کیون   نام احمد کا جو لب پر ترے ہر دم آیا

غزل ثابت

مین اپنے سب مطالب سید ابرار کو سونپا   متاع دین و دنیا احمد مختار کو سونپا
عدا عالم ہے اسپر شک جو رکھتا ہو کافر ہو   حشر کا معاملہ مین حیدر کرار کو سونپا
حوالے کردیا ناموس مین خاتون جنت کے   مین اپنا خانمان بھی فاطمہ اطہار کو سونپا
[illegible]   عاشقا [illegible]